VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.

Louis L'Amour

https://t.me/VipRoman

ملهیرن
نویسنده:رویا احمدیان

هلیا
نویسنده:رویا احمدیان
طراح:نارگیل

بسم الله الرحمن الرحیم

رمان عاشقانه مذهبی و انتقامی،، ماهلین(هاله‌ماه، خرمن‌ماه)...،،

#رویا_احمدیان

دختری معصوم و تنها در مقابل مردی عیاش...

یاحق

#پارت۱

★فصل اول: سرنوشت★

پلک‌های پف کرده و درد ناکش را به سختی گشود و اتاق بزرگ را از نظر گذراند.

اتاق بزرگی که تنها یک میز آرایش قهوه‌ای روشـــن و یک تخت دو نفره سـفید رنگ و سـاده در آن به چشـم می آمد. متوجه شـد اتاق حتی پرده هم ندارد و چشـمش را روی نور تیزِ آفتاب با اخم بست.

دیشب زندگی برایش ناقوس مرگ نواخته بود...

به یکباره صـــدای خشـــن و کمی گرفته محمد در گوشـــش پیچید.

- من از زنایی که پوســتشــون مثل شــیر برنجه خوشــم نمیاد... فردا میگم اسما باهات بیاد برید پوستت و یکم برنزه کن.

اینها را در حالی می گفت که مشغول پوشیدن لباسش بود و اصـــلا به پری‌ماه که داشـــت از درد جانش در می رفت و صورتش بیشتر از همیشه رنگ پریده بود، توجه نمی‌کرد.

اولین روز ازدواج پریماه اینگونه شروع شده بود... دخترک از نگون بختی زن این پسر ــ که کینه های ســالهای دور را به دوش می‌کشید شده بود!

به سـختی و درحالی که لبش زیر دندانش فشرده میشـد، در جایش صاف نشست.

موهای فر و نرمش را پشــت گوش انداخت و پتو را محکم روی سینه برهنه‌اش نگه داشت.

- کسی هم دنبال این نیست که تو خوشت بیاد!

محمد پوزخند زد.

- فکر کنم فراموش کردی همین دیشــب شرعا و رسـماً و جسما زن من شدی! کم حافظه شدی!.

دخترک سر به زیر شد.

- من به پوستم یا چیز دیگه‌ای دست نمی‌زنم.

محمد خواست جواب بدهد که صدای عصبی مادرش در خانه طنین انداخت.

- این پسره هم شده تف سر بالا، ببین باز گند کاری های مهدی خان دامن مارو گرفت... محمد بیا بیرون مادر...

محمد نُچ کلافه‌ای سر داد و از اتاق بیرون زد.

پریماه با آسودگی نفسی گرفت و سریع بلند شد تا لباس تنش کند. چشمش میان پاهای خون آلودش خشک شد.

دیشب محمد حتی اجازه نداده بود برای یک ثانیه هم از آغوشش دور شود و مانند اسیر میان چنگال هایش نگهش داشته بود.

زن محمد شدن برایش هنوز هم باور نکردنی بود.

مسئله اصلی این بود که محمدی که سالها پیش برایش هیچ اهمیتی نداشـــت، حالا شـــده بود یک عذاب الهی و مردی منفور!

پسرـــ آرام و سر به زیر چند ســـال پیش، شـــده بود یک مرد عیاش و تند زبان!

لباس هایش را از پایین تخت برداشـــت و لنگان لنگان به حمام رفت.

خدا زن دایی و داییش را لعنت کند که به این حال و روزش انداخته بودند...

پریماه سـالها پیش پدرش را از دسـت داده بود و مادرش هم دو ســـالی بود که ازدواج کرده بود و پری‌ماه پیش داییش زندگی می‌کرد.

بخاطر حقی که به گردنش داشتند نتوانستد مانع این ازدواج شـود و از سـیاه بختی، باید زن محمدی شـود که سر تا سر نفرت است...

محمدی که برای پریماه یک گذشـــته و یک رابطه پر ماجرا بود اما برای دایی و زن داییش، یک مرد همه‌چیز تمام و مرفه که می‌توانست کمک حال آنها هم شود..!

پریماه خودش را به حمام رساند و زیر دوش رفت.

در همان حال صورت خودش را از نظر گذراند.

اولین چیزی که با دیدن صـــورت خودش در ذهنش نقش بست، معصومیت بود.

یک چهره معصوم و آرام... پوستی سفید داشت و چشمانی درشـــت که کمی در انتها رو به پایین آمده بودند. ابرویی متناسب با صورتش و بینی که کمی گوشتی بود اما در کل به

صـــورتش می آمد. لبانی کوچک و صـــورتی که زیادی حجم نداشت اما بازهم بی نقص بود.

صـورتش نسـبتا گرد بود و خوش تراش بودن چانه کوچکش جلای خوبی به صورتش داده بود.

لاغر اندام بود و قدِ کوتاهی داشت.

موهای فر و نرم خرمایی رنگش میتوان گفت یک وجه بسیار زیبا بود.

پوف کشـید و از فکر حرفهایی که محمد مدام درمورد زشـت بودنش می‌زد، بیرون آمد.

فکرش به چند سـال پیش پر کشـید، همان روزهای نحسی‌ـ که ارمغانش شده دردهای امروزش...

,,گذشته,,

زن مشت مشت خاک روی سرش می ریزد و گریه بی امانش دل تمام حضار را به درد می آورد.

آقا جان با تمام تکبر و غرور ذاتی، بغض بر چانه‌اش غالب شده و چانه مردانه‌اش رعشه میگیرد.

زن صورت گریانش را بالا گرفته و میبینم که چانه کوچکش چو یک شخص که ساعت ها در سرما مانده می لرزد و چشم‌های مشکی و درشتش شده است یک ابر بهاری و دقیقه ای اشکش بند نمی آید.

صدای سرشار از بغضش دوباره با عجز در کوچه طنین انداخت:

- حاج آقا بچه‌م داره از دست میره، تورو به خدات اجازه بده برای آخرین بار پری و ببینه.. الهی خدا خیرت بده من می‌دونم دل بزرگی دارید، می‌دونم دخترتون با خوب و بدِ پسر دیوونه من سوخته و نشده زندگی رو بسازن... حاجی شما دخترِ دستِ و گلت و از ما گرفتی، از پسری که داره هر لحظه با مرگ دست و پنجه نرم میکنه نگیر!

طلا خانم چند بار دستش را از روی چادرش روی قفسه سینه‌اش کوبید و شیون کنان ادامه داد:

- بچه‌م که واسه چیز بدی نرفت، بچه‌م که دنبال هرزگری و حروم خوری نرفته بود... من پا بوسی شما رو میکنم بذارید برای آخرین بار پریماه و از دور ببینه. شما میدونی که شرایط اینو نداره که بشه زیاد باهاش بمونه... پسرم رفت دنبال پیدا کردن یه لقمه نون که شما نامزد و زندگیش و ازش گرفتی، شما هم پدری، دلت به بدبختی و رنگ زردی بچت رضا نبود می‌دونم...

یاحق

#پارت۲

اما من کلفتی شمارو میکنم بچم هر نفسش پری و میخواد!

حاج بابا تسبیحش را دور دستش چرخاند و به مادر جان اشاره کرد که طلا خانم را از زمین بلند کند.

مامان که اشکش بر گونه های برجسته و سفیدش مانده بود، به تندی دست زیرِ تن زن انداخت و از کف کوچه خاکی بلندش کرد.

- آروم باشید طلا خانم.

اما این طلا خانم است که با چشمانی ملتمس و اشک بار سر تکان داده و سرش را جلوی حاج بابا خم می کند.

- فقط چند ساعت حاجی...

حاج بابا به تندی و با قدم های مقتدرانه به سوی خانه رفت. طلا خانم می‌خواهد برای بار دوم سقوط کند که مادر اجازه نداد و با همان صدایی که همه می دانیم بغض احاطه‌اش کرده، می‌خواهد دلِ خونین زن را اندکی التیام بخشد.!

- من خودم راضیش میکنم بخدا... شما برید خونه من خودم پریماه و می‌فرستم بیمارستان. خدا بزرگه، ان شاالله که محمد جان هم سر پا میشه.

اما این زن همین چند روز پیش بود که دخترش را از دست داده بود و چشمش ترسیده بود... می ترسید داغ روی داغ بیایید و اینبار جگر داغدیده‌اش، به کل آتش بگیرد...

- تورو به جون بچه هات راضیش کن.

مادر جان چشـــم می گویید، اما همه می‌دانیم راضی کردن حاج بابا سخت تر از این حرفهاست.

طلا خانم چادرش را جمع کرد و کمرِ خم شـــده‌اش را اندکی صـاف کرد. دسـتی بر صـورت بی رنگ و رویش کشـید و به آرامی خداحافظی کرد.

دامادش سر کوچه منتظرش بود و گویا از غصـــه و دلخوری جلو نیامده بود و تنها این مادر بود که حاضر بود غرورش را کف دستانش بگذارد و برای خوشحالی دل پسرکش هرکاری بکند.

طلا خانم که رفت، همه با صـــورت هایی درهم و ناراحت راهی خانه شـــدیم. از همان جلوی در، به مادر جان اشـــاره کردم زیاد به حاج بابا اصرار نگیرد.

,,,

چند تقه به در حمام خورد و دخترک از فکر با یک شوک به عالم حال برگشت.

- دختر جان بیا طلا خانم دادش بلند شده...

گلوی خش گرفته‌اش را صاف کرد.

- الان میام.

سریع دوش آب گرمی گرفت و کمی شـــکم و کمر خودش را همانجا ماساژ داد.

دیشـــب هیچ لذتی تجربه نکرده بود جز یک درد و سردی و بی رغبتی از جانب محمد!

شاید هم محمد حق داشت که انقدر دل‌چرکین باشد...

حوله را دور کمرش پیچید.

لباس هایش را زیر بغلش زد تا در اتاقش تنش کند.

می‌دانســـت محمد خانه را به قصـــد سر کار رفتن ترک کرده است و می‌تواند راحت باشد.

,,,,

ساعت نه شب بود و پریماه تنهایی در اتاق نشسته بود.

هنوز حالش زیاد خوب نشده بود.

درد جسمش به کنار، این بی اهمیتی از جانب محمد بود که بیشتر آزارش میداد.

اینکه سالها پیش چقدر برایش اهمیت قائل بود و چه کارها که برایش نمی‌کرد و حالا...

نفسش را با درد بیرون داد و وقتی صدای ماشین محمد را شنید، به طرف تخت رفت تا خودش را به خواب بزند.

بیداری برایش هیچ جذابیتی نداشت.

کمی بعد صدای سلام و احوالپرسی محمد با اهالی خانه را شنید و پتو را روی سرش کشید.حدودا ده دقیقه طول کشید تا در اتاق باز شد.

همان لحظه موبایل محمد به صدا در آمد.

بدون اینکه به پریماه توجه بکند، جواب داد.

- بله عسلم؟

صـدای موبایلش زیاد بود و پریماه متوجه شـد که یک دختر پشـــت گوشی اســـت. تعجـب نـداشـــت کـه، محمـد بیست‌وچاری بند دخترهای رنگارنگِ دورش بود!

صـــدای فرد پشـــت خط به حدی زیاد نبود که واضـــح حرفهایش را متوجه شود.

- واسه امشب؟

پریماه بغضش را قورت داد و محمد قهقهه زد و کشیده لب زد:

- جووون.. حتما میام.

تماس را قطع کرد و بی درنگ به پریماه توپید.

- چته خودت و زدی به موش مردگی! پاشـــو ببینم وقتِ شامه..

پریماه که می‌ترســید محمد پتو را بردارد و ببیند گریه می‌کند، آرام جواب داد.

- باشه تو برو، میام.

محمد بدون حرف دیگری بیرون رفت.

صدای بسته شدن در را که شنید، از زیر پتو بیرون آمد و بی درنگ رفت تا آبی به دست و رویش بزند.

یک ســارافون صــورتی بلند همراه با یک ســاپورتِ ســفید پوشـید. لباسـش سـاده بود و تنها قلب‌های ریز سـفید طرح دارش کرده بود.

شـال سـفیدی روی موهایش کشـید و بدون هیچ آرایشی_ بیرون رفت.

#رویا_احمدیان

یاحق

#پارت۳

#رویا_احمدیان

به آرامی سلام داد که همه جوابگو شدند.

در این خانه علاوه بر پدر و مادر محمد، خواهر بزرگش که بیوه بود و برادر کوچکش زندگی می‌کردند.

محمد ۲۷ سالش بود و خواهرش محدثه۳۵ سال داشت... برادر کوچکش مهدی هم‌سن پریماه بود.

پریماه با صدای طلا خانم به خودش آمد.

- بیا بشین عروس...

لبخند زد و کنارِ محدثه نشست.

محمد مثل همیشه بغل دست مادرش بود و این طلا خانم بود که مدام قربان صدقه این عریزکرده می‌رفت.

بیوک آقا اخم کرد.

- امروز رفتی به باغ سر بزنی محمد؟

محمد گلویی صاف کرد.

- یکی از دوستام حالش خوب نبود وقت نکردم جایی برم پیش اون بودم.

مهدی پوزخند زد.

- از دوست دخترات بود دیگه؟!

محمد با اخم و اشاره فهماند ساکت شود و پریماه دید که محدثه نیشگونی از پای مهدی گرفت. نکند می‌خواستند چیزی را از پریماهِ جِگر سوخته پنهان کنند!

- دهنت و ببند وقتی بزرگتر از خودت داره حرف می‌زنه.

بیوک خان سری چپ و راست کرد.

- بفرمایید...

به دنبال حرفش اولین قاشق غذا را خورد و بقیه بسم الله گویان شروع کردند به غذا خوردن.

پریماه با حالت معذبی، شروع کرد از سوپ خوشمزه طلا خانم آرام آرام خوردن و در همان حال سعی داشت بغضِ لعنتی که یک ماهی میشد یارش شده بود، محو کند...

برایش گران تمام شده بود که از دوست دخترهای از همه‌رنگِ شوهرش صحبت می‌کرده بودند!

بعد از شام، پریماه راهی اتاقش شد.

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که چند تقه به در خورد.

- می‌تونم بیام داخل؟

صدای مهدی باعث شد که پریماه اخم کند.

- بفرمایید...

شالش را دوباره بر سر کشید.

مهدی با لبخند کوچکی داخل آمد.

- می‌خواستم چند دقیقه باهم حرف بزنیم.

- البته..

مهدی جلو رفت و رو به روی پریماه روی صـــندلی که کنار پنجره بود نشست.

- بابت چند دقیقه پیش معذرت می‌خوام.

لبخند زد.

- دروغ نگفتی که!

- درســته ولی یه جورایی به تو بی احترامی کردم و اصــلا اینو نمی‌خواستم. ما دوستای قدیمی هستیم.

یاحق

#پارت۴

پریماه با ناراحتی سر تکان داد.

- دوسـت بودیم اما مدت زیادی شـبیه هم زندگی نکردیم و همین یـک فـاصـــلـه عمیقی از هر لحـاظ بین من و خانواده شما انداخته.

مهدی ابرو بالا داد.

- فقط واسه اینکه شما ورشکست شدین؟

شانه بالا انداخت.

- چه بدونم... الان که اینجام، متوجه هسـتیم چقد باهم فرق داریم.

- بیا فردا باهم کمی بریم بیرون. آدما این خونه بدجور نابودت میکنن.

پریماه خندید.

- فکر می‌کنی دل و دماغ بیرون اومدن دارم مهدی...

مهدی چشم بست.

- تو میخوای واسه خاطر محمد ناراحت بشی؟ تو که زنش شدی... محمد آدمیه که تا بهش اهمیت بدی و واسش غصه بخوری بدتر پی اینه ناراحتت کنه، اون تنها دختری که واسش مهمه عسله، سال‌هاست همینه... بهتره این زندگی متاهلی و نادیده بگیری و فکر خوشحالی و آرامش خودت باشی... نمی‌دونم روابط شما چطوری قراره جلو بره ولی سعی کن خودت توی اولیت باشی پریماه...

پریماه آه کشید.

- میگی بیام باهات؟

- نه اینو کاری ندارم. یعنی حق میدم که چند روزی و ناراحت باشی و واسه بهم ریختن زندگیت غمگین بشی، ولی اینو میگم که بدونی تنها کسی_ که واست اهمیت قائله خودتی توی این خونه و حتی بیرون از این خونه... خانواده تو اگه نگرانت بودن الان اینجا نبودی... درسته؟

دخترک با معصومیت سری تکان داد.

- چند روز دیگه که یکم روال شد حالم، هرکاری لازم باشه انجام میدم. خیلی ممنونم مهدی که به فکرم بودی... مطمئن باش آدم ضعیفی نیستم و خیلی زود به خودم میام.

مهدی لبخند زد.

- استراحت کن. من برم.

پریماه دوباره تشـــکر کرد و مهدی با همان لبخند مهربان از اتاق بیرون رفت.

پریماه در تخت و خواب خزید و بدون اینکه چیزی روی خودش بکشد، بدون هیچ فکر و ناراحتی، چشم بست.

در این لحظه تنها چیزی که طالبش بود، کمی آرامش بود...

,,,

صبح زود بود که صدای قهقهه زنی جوان، موجب شد تا چشم‌های خسته‌ی پریماه از هم فاصله بگیرد و با خمیازه‌ای در جایش بنشیند.

وقتی متوجه شد صدا ناشناخته است، از جا بلند شد.

دستی به موهای وز شده‌اش کشید و بدون شستن دست و رویش با عجله اتاق را ترک کرد.

یاحق

#پارت۵

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

همینکه از پله ها پایین رفت، دید که زنی پشت به او و دقیقا مقابل محمد ایستاده و با لوندی و ناز دارد با محمد صحبت میکند.

- سلام.

دخترک که قد بلندی داشت و لباس خواب آبی ساتنی تا بالای زانویش پوشیده بود، بی درنگ به سوی پله ها برگشت و با دیدن پریماه ابرو بالا داد.

- صبح بخیر...

پریماه مثل برق گرفته ها به زیبایی دخترک مات ماند... صورتی که اصلا برایش حتی توصیف نداشت!

دخترک صورتی باربی مانند داشت که از پوستی برنزه، چشمانی تا حد کمی کشیده، سبز رنگ با پشت پلکی برجسته

و بینی نوک گرد، اما کوتاه و کوچک تشکیل شده بود؛ لبانی برجسته که تناسب زیادی با صورتش داشت.

دندان نما لبخند زد که دندان های سفید و مرتبش به نمایش گذاشته شد. از قلم نیفتد که چانه کوچک و خوش فرمش زیادی به چشم می آمد..

موهای قهوه‌ای روشنش را پشت گوش فرستاد.

- محمد زنت انگار سکته ناقص زد!

محمد اخم کرد و فنجانی که دستش بود را روی عسلی گذاشت.

- نگو زنت! بیا پایین پریماه...

پریماه تکانی به پاهایش داد و با همان صورت متعجب پایین رفت.

- اینجا چه خبره؟ بقیه خونه نیستن؟

دخترک قدمی به پریماه نزدیک شد و دستان کشیده‌اش را رو به پریماه دراز کرد.

- عسل هستم... دوست محمد...

چشمانِ پریماه گرد شد اما دستش را به گرمی فشرد.

- خوشبختم. محمد میشه بگی اهل خونه کجان؟

صدای مهدی از پشت سر پریماه به گوشش رسید.

- دیشب خبر فوت دختر عمه ام و دادن و مجبور شدن شب ساعت سه و نیم راه بیفتن برن کرمانشاه...

گلویی صاف کرد.

- خدا بیامرزه..

به یکباره بازوی راستش درد گرفت و دوباره به طرف محمد و عسل برگشت.

صورت محمد در یک قدمیش بود.

- این چه سر و وضعیه باهاش اومدی بیرون؟ بدو یه لباس درست و حسابی بپوش من بی‌غیرت نیستم بدن زنم و واسه داداشم به نمایش بذارم!

اینها را جوری گفته بود که فقط خودش و پریماه شنیده باشند.

پریماه از چشمانِ مشکی محمد نگاه گرفت و بدون توجه به غضب جان گرفته در چشمانش، با آرامش به طرف اتاقش رفت.

مهدی که سرش پایین بود، خواست از خانه بیرون برود که پریماه مخاطب قرارش داد.

- مهدی منتظر بمون تا بیام... نظرم و دیشب فرصت نکردم دوباره بهت اطلاع بدم.

مهدی بدون اینکه برگردد، لب زد.

- چشم.

یاحق

#پارت۶

محمد دست مشت کرد و عسل دم گوشش با هیجان پچ‌زد.

- خونه خالی میشه.

محمد لبخند زد اما از درون بابت رفتار پریماه متعجب بود و اینکه با مهدی چه قراری داشتند که باهم بیرون می‌رفتند!

عسل با خوشحالی به طرف آشپزخانه رفت و محمد بدون تعلل راهی اتاق خواب خودش و پریماه شد.

درکمال تعجب پریماه مانتو شلوار سفیدی به تن کرده و یک شالِ سفید_سبز به سر داشت.

جلوی آیینه مشغول آرایش کردن بود.

- چه سرعتی توی حاضر شدن داری!

پریماه رژ قرمزش را برداشت و روی لبهای کوچکش کشید.

- آخه مهدی منتظر بمونه زشته.. توهم خونه خالی باشه با دوس دخترت راحت تری...

محمد روی تخت تنش را پرت کرد.

- البته... زودتر برید که از این خلوت بودن خونه یکم اســـتفاده کنم. درضـــمن، حداقل تا ۱۲ شـــب نیایید، دوستام میان واسه شام.

پریماه سر تایید تکان داد.

- خوش بگذره. خداحافظ.

سریع کیف کوچک سبزش را برداشت و بیرون رفت.

بغضش را قورت داد و با قدم های محکم خانه را ترک کرد.

مهدی جلوی در ایستاده بود و سویچ ماشینش را در دست می چرخاند.

پریماه با لبخند زمزمه کرد.

- مرسی که هوام و داشتی...

کمی تامل کرد و بعد ادامه داد:

- عسل زن خاصی بود، محمد حق داره که سالها به پاش بمونه..

مهدی پوزخند زد.

- شـــاید... میخوای بریم یه جای خلوت؟ یکم ذهنت آروم بشه... هوم؟

- هرجا بریم مهم نیســـت، دور از محمد باشـــم ذهنم آرومه.

مهدی آه کشید و به صورتِ ناراحت دخترک خیره ماند.

- سوار شو بریم.

محمد سالها بود اینگونه بی خیال و خوش گذران شده بود، مدتها بود به عیاش بودن عادت کرده بود..

تمام مسـیر را پریماه در سـکوت فکر کرده بود و مهدی هم سعی کرد با سکوت اجازه دهد کمی آرام شود.

حدودا نیم ســـاعت بعد، جلوی ایســـتگاه اتوبوس توقف کردند که مهدی خندید.

- ببخش توی این حال خندیدم، اما می‌خوام ببرمت پاتوق خودم. مطمئنم حالت عوض میشه.

پریماه سر تکان داد.

- اینجا؟!

- نه ولی نمی‌تونم با این ماشین برم، یعنی باید یه رازی و نگه داری واسم.

با شور لبخند زد.

- میشه بگی چی شده!

چشم بست و آرام لب زد.

- میریم جایی فکر می‌کنن یه آدم مثل خودشونم. یعنی هیچ اسمی از محمد دارایی اونجا آورده نمیشه... واسه

جلب کردن توجه یه نفر باید به این بازی ادامه بدم. می‌برمت یکی از محلات پایین شـهر که به شـدت دِنج و آرومـه... امـا مواظـب بـاش من و محمـد دارایی هیچ رابطه و نِسبَتی نداریم، بجز یه فامیلی مشترک!

چشمانِ پریماه برق زد.

- کنجکاو شُدم!

یاحق

#پارت۷

از زمانی که مهدی و پریماه خانه را ترک کرده بودند، محمد گره‌ی اخم‌هایش عمیق‌تر و سکوتش طولانی‌تر شده بود.

عســـل که از خوشـــحالی در پوســـت خودش نمی‌گُنجید، متوجه بهم ریختگیِ محمد شــد و آشــپزی را به دَرَک واصــل کرد و ترجیح داد مرهمِ حال بدیه محمد شود...

- جنابِ مهندس...

محمد لبخند سرد و کم رنگی بر لب نشاند.

- زنگ میزنی مهمونی امشب و کنسل کنی؟

عســل لبهای آغشــته به رُژَش را برچید و رو به رویِ محمد در یک قدمی ایستاد.

با مهربانی هردو دســتش را دور صــورتِ اســتخوانی محمد قاب کرد.

- چشم. چیزی شده آروم جونم؟

آرامِ جانش بود... محمد تنها دلخوشی یا بهتر اســت بگوییم تنها کسِ عسل بود!

محمد سرش را عقب برد.

- مسئله کاریه، خوش ندارم با کسی در میون بذارم.

عسل دست بردار نبود و اینبار دست محمد را گرفت.

به نرمی دستِ کشیده و مردانه‌اش را نوازش کرد.

دیدنِ حلقه در دســـتانِ محمد برایش مثل دیدن طناب دار در گردن تمام آرزوهایش بود... لب گزید و نگاهش را از حلقه‌ی منفورِ طلایی رنگِ محمد گرفت.

- نکنه عموم باز اذیتت کرده آقای دارایی؟

محمد به یکباره و عصبی برخاست.

- نفهم نشـــو... اگه میخوای ســـین جیم کنی، همین حالا پاشو برو که نَرَنجونَمِت.

دخترک که دلش به درد آمده بود، آب دهان قورت داده و بدون حرف چند قدم از محمد فاصله گرفت.

محمد بی‌دِرَنگ پاکتِ سـیگارش را از روی عسـلی برداشـته و نخِ سیگاری بیرون کشید.

در حالی که سـیگار میانِ انگشـتانش جای خوش کرده بود، پاکت را روی مبل پرت کرد و اینبار فندکِ مشـکیش را از جیبش در آورد.

عادت داشت این فندک را همیشه با خودش داشته باشد، حتی روزهایی که سیگار نمی‌کشید این فندک را با خود حمل می‌کرد و بارها در طولِ روز، نگاهش می‌کرد... از آنجا که مثل جان برایش عزیز بود، خاطراتِ خوبی را زنده می‌کرد...

عسـل ذاتاً آدم عَجولی بود، نتوانسـت بیشـتر از چند ثانیه تحمل کند و دوباره به حرف آمد.

- محمد

محمد نگاهش کرد و لبانِ خوش فرمش با حالت جذابی کج شد.

- وقتی ذهنم بهم ریخته وِرّاجی دوس ندارم! بگو...

چشمهای مِشکیَش که هنوز هم عصبی جلوه می‌کردند، اندکی تنگ کرد و سیگار را میانِ لبانش قرار داد.

با همان ژستِ همیشگی، دو دستی فندک را گرفته و آتش به سیگارش زد.

پُکِ عمیقی از سیگار گرفت...

گویا می‌خواست حِرصَش را به گونه‌ای خالی کند!

♡رویااحمدیان

یاحق

#پارت۸

عسل بینی بالا کشید و دستانش را درهم قلاب کرد.

- برم زنگ بزنم.

محمد دستی که سیگار اسیرش بود را به معنای صبر کردن بالا آورد.

- من میرم بالا تو اینجا بمون زنگ بزن... عسل نیای بالا! بمون اوکی شدم میام خودم.

عسل با صورتی گرفته سری به تأیید تکان داد.

محمد با قدم‌های محکم راه اتاق خواب قدیمیِ خودش را در پیش گرفت.

•°•°•°•°•°•°•°•

پیر زن که صـــورتی گرد و پُر چین و چروک داشـــت، بر سرِ پریماه دست کشید.

- ماشاالله انگار پنجه ماهه خواهرت اولاد...

مهدی با مِتانَت لبخند زد و چشمهای سهیلا برق زد.

پیرزن که ننه شـیرین صـدایش می زدند، اینبار گونه پریماه را نوازش کرد.

- مادر، شوهرداری که حلقه دستت کردی؟

مهدی به پریماه خیره شـــد و پریماه با حالتِ معذب، زمزمه کرد.

- بله...

زن لب گزید و چند بار روی میز چوبی کوبید.

- بختت مثلِ رُخت زیبا باشه..

دخترک پُر سوز نفسی عمیق بیرون داد.

مهدی که دید پریماه دیگر حوصـــله نـدارد، از جـایش برخاست. خودش هم از حرفهای ننه شیرین دلخور بود...

- ما دیگه رفعِ زحمت میکنم.

پریماه شـــیرینی که دســتش بود، روی پیش دســتیِ گل قرمزِ مقابلش گذاشت.

- بریم داداش...

سهیلا از آشپزخانه با همان سرِ پایین و لبخندِ مَحجوب بیرون آمد.

ننه شیرین دستی به شانه مهدی کشید.

- پسرے من بودم جای آقا بالا سرِ این خواهرت، به والله که اجازه نمی‌دادم تنهایی تا دمِ در بیاد... مواظبش باش اولاد! خوبیت نداره دخترِ نشون‌کرده این وقت شب بیرون باشه، همه جا پر شده از آدمِ از خدا بی‌خبر و گُرگ سیرَت...

پریماه چند دقیقه پیش تنهایی کمی در محله قَدَم زده بود و جوانی برایش مزاحمت ایجاد کرده بود، ننه شیرین هنوز داشت حرص آن حادثه را می‌خورد و با حرفها و طعنه‌هایش حسابی از خجالتِ مهدی در آمده بود..

پریماه بخاطر محبت ننه شـــیرین و دخترکِ خوش رو و آرامش، تشکر کرد و به سوی ماشین مهدی رَفت.

مهدی با حالت گرفته‌ای خداحافظی کرد و پشـــت فرمان نِشـسـت. در آخرین لحظه چشـهای ناراحتش با چشـمهای اشک آلوده سهیلا بهم دوخته شد و بدتر عصبی شد...

با بوقِ کوتاهی، ماشین از جا کنده شد.

پریماه گلویی صاف کرد و لبخند زد.

- انگار حال و هوای تو بیشـتر از من عوض شُـد! اومدی حالِ منو خوب کنی، خودت بهم ریختی...

یاحق

#پارت۹

مهدی نفسِ حبس شده‌اش را یک ضرب از ریه بیرون داد.

- بابت امشب معذرت می‌خوام...

- مهدی تورو چیز دیگه ناراحت کرده... نمیخوای بِگی چی شده رِفیق؟

مهدی به آرامی فرمان را میانِ دســـتانش فشـــرد و فَکش را محکم کرد.

پریماه سکوت کرد که چندی بعد آرام جوابش را داد.

- تو که رفتی، ننه شیرین گفت واسه سهیلا خواستگار اومده، این زن می‌دونه من یه مشکلی دارم، میخواد زودتر سهیلا رو بده بره خونه‌ی بخت به قولِ خودش!

پریماه لب گشودهِ و خواست حرفی بزند که موبایلش به صدا در آمد.

موبایل ساده و دَرب و داغانش را از روی داشبورد برداشت.

- محمد زنگ میزنه...

مهدی شانه بالا انداخت.

- جوابش و نده... خوشی و عیش و نوشش تموم شد، رگِ غیرتش باز قلمبه شُد!

پریماه ردِ تماس زد.

- جوابش و ندادم.

هیچ کدام دل و دماغی برای حرف زدن نداشـــتند و حالا مهدی هم رغبت نمی‌کرد برای خوب شـــدنِ حالِ پریماه کاری بکند...

حقیقتاً ذِهنَش به حدی آشـفته شـده بود که هیچ ایده‌ای برای خوشحال کردنِ پریماه نداشت...

•°•°•°•°•°•°•°•°•

تمامِ برقهای خانه روشن بود و در کمالِ تعجب، عسل هنوز آنجا بود.

مهدی پریماه را که رســـاند، رفت تا کمی هوا بخورد و با خودش خلوت کند... طفلک میانِ این قوم‌الظالمین، اســـیر شده بود!

جرات نداشــت که بگویید دلش را به دخترکی معصــوم، در کوچه پس کوچه‌های پایین شهر سِپرده و طالِبَش است...

پریماه با دیدن عســل که رویِ مبل خوابش برده بود، دوباره بغض بر گلویش چنبره زد... دســته‌ی کیفش را محکم گرفت و در پذیرایی مرتب شده، دنبالِ محمد چشم چرخاند.

- چه عجب برگشتین خانم خانما!

صــدای بم و مردانه‌ی محمد از ســوی راســتش و از روی پله‌ها بلند شد.

پریماه چشمانِ درشتش را به محمد دوخت.

- گفتی دیر بیاییم.

یاحق

#پارت۹

محمد که متوجه شـــد عســـل مدام تکان می‌خورد و ممکن است بیدار شود، عصبی پریماه را مخاطب قرار داد.

- بیا بالا ببینم...

پریماه با دیدن چشـــمهای عصـــبی و غضـــب آلوده محمد، بی‌حرف به سمت پله ها رفت.

پله های قهوه‌ای روشنِ چوبی را با طمانینه طی کرد و دنبالِ محمد به اتاق خوابشان رفت.

محمد وسطِ اتاق با قیافه‌ی حق به جانب و جدی ایستاده بود و دستانش را طلبکارانه، به کمر زده بود.

- می‌بینم که لُپات از سرما گُل انداخته، خیلی وِل گشتی؟!

پریماه با تأسف و صورتی بی حوصله، سر چپ و راست کرد.

- من مثل دوس دخترت سیاه‌سوخته نیستم، زود پوستم به سرما عکس‌العمل نشون میده... ماشین باهامون بود سرما کجا بود!

لبانِ محمد به یک سو کج شد.

- که اینطور!

شروع کرد باز کردنِ دکمه های پیراهن سفیدی که تنش بود.

- دومین سِکانس از شبای جذابمون شروع شد...

پریماه لبخند زد.

- جذاب! درد کشـــیدن من چه جذابیتی می‌تونه داشـــته باشه مرتیکه‌یِ روانی!

محمد روی تخت نشست.

- اجازه میدم امشب یکمی، لِذَّت ببری... خوبه نه؟

پریماه مانتو و شالش را روی زمین گذاشت.

- محمد تو چِت شده؟! من که درد دارم و هنوز خونریزی دارم به کنار، دوس دخترت پایین خوابیده، بیدار بشـــه ازت دلخور میشه...

دخترک به تلخی پوزخند بر لب راند.

- حیف نیست اون لُعبَت و پایین ول کردی!

محمد دســـتِ پریماه را کشـــید و روی تخت، دقیقا در یک سانتیِ تنِ تشنه و داغ خودش پرت کرد.

سرش جلو رفت و عمیق در موهای خوش‌رنگِ پریماه دَم گرفت.

گویی عمرِ دوباره می‌گرفت که اینگونه از ناخِ وجود عطرِ موهایش را به ریه می‌کشید... کسی باید کور باشد تا تشنگی و بی‌تابی محمد را نبیند!

نفسهای داغ و سوزانش را روی گردنِ پریماه خالی کرد.

- حَقّا که حیفه...

همه‌ی حس و حالِ خوبِ دخترک به یکباره پوچ شـــد و به تندی محمد را پس زد.

محمد که ســـمج تر از این حرفها بود، کمرش را گرفت و دستش به سوی شلوار جینِ تنگِ پریماه رفت.

آبرو های مشـکی و مردانه‌اش با یک حرکت ماهرانه و صـد چندان دلبر، بالا رفت.

- حیفه اینو توی تَنِت جر ندم تا بلکه درس عبرت بشه و نصف‌شب هوسِ بیرون رفتن با این پسره‌ی نَفَهمو نکنی...

یاحق

#پارت۱۰

پریماه چشم روی نهاد.

- محمد خودت گفتی دیر بیام...

حرفش که تمام شد، قطره اشکِ همیشه حاضر در صحنه‌اش، روی گونه ریخت...

محمد روی بدنِ لرزانِ دخترک خم شد و درحالی که دستان بزرگ و مردانه‌اش میان موهای پریماه جا خوش می‌کرد، دمِ گوشش با لحنی اغواگرانه، نجوا کرد.

- به حرفهای مَن زیاد اعتباری نیست پری... می‌دونی که، این روزا واسه گذاشتنِ داغ روی دلت، آراجیف زیاد می‌بافَم!

بویِ الکل در بینیَش پیچید و مطمئن شد محمد مَست است... در حالت هوشیاری، شنیدنِ این حرفها از زبانِ محمد، چیزی فراتر از بعید بود!

چند بوسه روی گردنِ پریماه کاشت.

- لباسات و دربیار بیا پیشم، کاریت ندارم.

اصــلا خاصــیت این عشــقِ قدیمی همین اعتمادی بود که پریماه به محمد داشـــت... اعتمادی که، گاه خودش راهم ذلّه میکرد!

لباس هایش را با یک پیراهنِ بلندِ ســاتن ســفید که تا پایین زانویش می رسید، عوض کرد.

محمد هم در همین فاصله همه لباسهایش بجز لباس زیرش را کند و با چشمانی منتظر به پریماه خیره ماند.

پریماه لبخندِ ترسیده‌ای زد.

- آب بخورم میام.

- بیا پریماه آب هســـت... با این لباس کجا میری... فراموش نکن اینجا بجز من دوتا مَردِ دیگه زندگی میکنن، اینم فراموشت نشه فقط به من مَحرمی!

به ناچاری عقب گرد کرد و روی تخت نشست.

محمد از کمر گرفتش و به خودش نزدیکش کرد.

- وقتی میگم کارت ندارم، نَفَهم بازی در نیار!

پریماه خیره در چشمانِ قرمز و خمارِ محمد لب جنباند.

- تشنمه...

اشاره ای به تُنگِ آبِ خالی روی عسلی کرد.

پسرک باید تا کجا خوددار می بود که این تشنگی را با بوسه‌ای طولانی رفع نکند!

چشم بست و در دل بر شیطان لعنت فرستاد...

- الان میارم برات.. بشین.

محمد تنگِ خالی را برداشت و از اتاق بیرون رفت.
دخترک چشم بست.

- خدایا دارم دیوونه میشم، از این رفتارهای ضد و نقیض دارم به ستوه میام!

یاحق
#پارت۱۱

چند دقیقه که گذشت، محمد دوباره به اتاق برگشت و دید که پریماه همانگونه منتظر نشسته است.

- بیا آب بخور... من میرم عسـل و برسـونم میام. مهدی رفت؟

پریماه از جایش برخاست.

- اره...

کمی مکث کرد.

- پس وایسا بگم عسل خودش بره، تنها نمونی!.

پریماه که بُغض کرده بود و جرات نداشـــت سرش را بالا بیاورد، سر به زیر تُنگِ را از دست محمد کشید.

- نمی‌خواد... عشـــقت و برســـون من میتونم از خودم محافظت کنم چیزی‌هم بشـــه. مهدی هم میاد چند دقیقه دیگه...

محمد آخم هایش دوباره قیام کردند و سر چپ و راســـت کرد.

- برو بخواب گم حرف بزن.

پریماه چند قدم دور شـــد و در همان حال، یک لیوان آب برای خودش ریخت، تُنگ را روی عســـلی گذاشـــت و همانگونه پُشـــت به محمد، شروع کرد نوشـــیدن آرام آرامِ آب...

به ثانیه نرسیده، دستِ گرمِ محمد را دور کَمَرش حس کرد.

- ســـعی کُن زیاد به مهدی نَپِلکی... خودت می‌دونی زن محمد دارایی شـــدی و من آدمی نیســـتم که هرچیزی و روشنفِکرانه قبول کنم. در جَریانی نه؟

پریماه تلاش کرد تا از بندِ آغوشِ محمد رهایی یابد و اخم ریزی بر آبرو هایش جان گرفت.

- تنها دوســتِ من درحال حاضر، مهدیه... میخوای توی این خونه هیچ‌کس باهام ارتباط نداشته باشه؟

محمـد عطرِ تن پریمـاه را حس کرده بود و گویـا مســـتی و ناآگاهیش، دوباره برگشته بود.

- پریماه...

پریماه لیوان را روی عسلی کوبید.

- نکن محمد!

محمـد دخترک را خیلی سریـع رو بـه خودش بر گردانـده و شروع کرد نوازش کردنِ لبهای کوچَک و لرزانش و خیره در چشمهای لباب از اشکِ پریماه، زمزمه کرد:

- نترس پری...

یاحق

#پارت۱۲

دخترک چشمهایش را به نَرمی بست.

- جایِ ترس داری!

به دنبال حرفش خواست فاصله بگیرد که به تندی محمد تنش را به خودش سنجاق زد.

قلب‌های بی‌قرارشان روی هم نبض می‌زد و این پریماه بود که با حس و حالِ خودش نا آشنا بود...!

ترس شاید واژه‌ای بود که در این لحظه بیشتر از هرچیزی روحش را خدشه دار می‌کرد، ترس از تکرارِ دوباره‌ی

محمدی که هیچ رحم و مروتی نداشـت و تنِ کوچکش را به بدترین نحو، غارَت کرده بود...

- محمد کجا موندی پس!

این صـدای دوس دخترِ محمد خان بود و باعث شـد قلبِ پریماه برای ثانیه‌ای درد بگیرد...

لحظه‌ی رسـیدنِ عسـل به دمِ در اتاق، مصـادف شـد با بوسـه‌ای که محمد خالصـانه به لبهای پریماه زده بود... بوسـه‌ای که پریماه را برای همراهی حَریص کرده بود اما محمدی که زنِ دیگری به خانه آورده بود، حتی حقِ هم‌کلام شـدن با پریماه هم برایش اضـافی و نالازم بود به گمانِ دخترک...

محمد به تندی فاصله گرفت.

عســـل که دهانش باز مانده بود، بزاقِ دهانش را بعد از مقداری مَکث، به پایین فرســـتاد و با همان بُهت و ناباوری لبانش مثلِ یک ماهی، بی هدف باز و بسته شد!

پسرک دســـتی به آبروهای درهم تَنیده‌اش کشـــید و از اتاق خارج شد، پشت بندش نفسِ حبس شده‌ی پریماه آزاد شد و در دل شکر خدا را به جای آورد.

محمد که هنوز هم حالتِ نرمالی نداشـــت، با عجله پله‌ها را پایین رفت.

عسل سریع خداحافظی کرد و دنبالِ محمد روانه شد.

پریماه که به تختخوابش برگشـــته بود، بدون اختیار پوزخند بر لب نشانده و با خودش زمزمه کرد.

- مُصداقِ اینه که میگن: حَیا رو خورده یه آبم روش!

دستی به گردنِ خیس از عرقش کشید و صحنه‌های چند دقیقه پیش مقابلِ پلک‌هایش جان گرفت.

محمد حالِ خوشی نداشت و این حال بَدی، گویا کم پریماهِ دلخور را هم، آزرده نکرده بود...

اینکه شوهرش زنی را به خانه آورده بود و انتظار داشت چون یک بَرده و بَنده قبول کند، بیشتر از صبر و طاقتِ پریماه بود!

با همان خشمِ درونی چشم بست.

- عسل جرات داشته باشه بار دیگه بیاد، بیاد تا یه بَلا مَلایی چیزی سرش بیارم خودش حَض کنه! دل منم خنک شه بَلکم!

صدای خنده‌ی محمد به یکباره چشمهای پریماه را گشود و مَردَمَک هایش را در حدقه با ناباوری چرخاند... با شـوک و یک ضرب دوباره سر جایش نشست.

- تو که رفتی!

یاحق

#پارت۱۲

پسرک به سوی حمام رفت.

- یه دوشی بگیرم میام.

پریماه که از خدایش بود محمد نباشـــد، با خیالِ راحت چشم بست.

چند شبی بود مُدام خوابِ پدرش را می‌دید و با خودش عهد بست فردا حتما به مزارش برود...

از سوی دیگر جایی می‌خواست تا کمی دلش را با گریه و مویه آرام کند و چه بهانه‌ای بهتر از سر خاک رفتن...

با همین افکار کم‌کم چشمهایش گرم شد و به خواب رفت.

\•°•°•°•°•°

صـدای زنِ مسـنی از طبقه‌ی پایین، کمی پریماه را متعجب کرد.

پله ها را سریع تر پایین آمد و شـنید که زن با غیظ و تندی کسی را مخاطب قرار داد.

- این بچه پِستانِ مادرش و هم گاز گرفته... خونه‌ی مُردم و خراب کَنی، خُدا جواب نده! مگه میشـــه پسرِ...م... حالش خوب نیست اما خدا جای حَق نشسته، جوابِ کاراش اومده..

شنید که زن ادامه داد.

- دخترکِ من تا چشم به دُنیا بست، یه چشمش اشک بود به چشـــمش خون، آبرویِ اون از خدا بی خبر و اســتحفاظ کرد که عاقبتش بشــه اینکه با یه بچه توی بغل پس فرستاده بشه خونه‌ی مادرِ پیر و عَلیلِش!

پریماه آخرین پله را پایین آمد و با صدای رَسا سلام داد.

همزمان که زن به آرامی گردنش را به ســوی پریماه می چرخاند، همگی جواب سلامش را دادند.

زن که صـــورتی چاق و برخلاف صـــدای پیرش، نورانی و به نسـبت کم چین و چروک داشـت، لبخند زد. پریماه جَرَقه‌ای در ذهنش زده شـــد و ناخودآگاه لبخند زد؛ با ناباوری زمزمه کرد.

- ننه قُمری...

زن لبخند زد.

- ای دختر شیرینم... بیا ببینمت.

متوجه شـــد زن رویِ ویلچر اســـت و نمی‌تواند از جا بلند شود، با حفظِ لبخندش جلو رفت.

دســـتهـای بـالا آمـده‌ی زن را گرفـت و بوســـه بر گونـه برجسته‌اش کاشت.

- چقد خوشگل شدی ننه!

پریماه خَجول تشـــکر کرد.. محمد که روی مبل رو به رویی ننه قمری نشسته بود، با اخم به مهدی اشاره کرد.

- برو یه شربت واسه ننه‌م بیار خسته‌یِ راهه!

مهدی سریع چشم گفت و راهی آشپزخانه شد.

ننه قمری دستی به سر پریما کشید.

- مو قشـــنگم خوبیَت نداره توی خونه این شراره‌های آتیش و عُریون بذاری... یه شـــال سرت کن گل دخترم، سرت کن که پسرِ رشیدزاده‌ی منم اینجوری اخم نکنه...

پریماه زیر چشمی به محمدی که از نگاهش شعله‌ی خشم زبانه می‌کشید، خیره ماند.

یاحق

#پارت۱۳

خواست مخالفت کند که ننه قُمری دستش را گرفت و آرام فشرد.

دخترک به آرامی چشم گفته و راهی اتاقش شد.

ننه قمری سر تا پای محمد را از نظر گذراند.

- تَسامُح کن با این عشق شیر پسرم.

محمد اما بیشتر صورتش اسیرِ غَضَب شد.

- ننه این دختره‌ی نَفَهم لیاقت هیچی و نداره، بذار بفهمه من اون آدمِ ساده‌لوحِ چند سال پیش نیستم. با کدوم عشق مُدارا کنم؟! عشقی نمونده!

ننه قمری سر چپ و راست کرد و اینبار آندکی عصبانیت چاشنیِ کلامش کرد.

- این دختر شده مَلعَبه‌ی تو! عاشق نیستی این طفل و چرا آوردی اینجا؟!

محمد از جایش بلند شد.

با حالتی مَشوش و آشفته دستانش را به ته ریشش کشید و بی‌دِرنَگ پاکتِ سیگارش را از جیبش بیرون کشید.

نخ سیگاری در آورد و درحالی که نخ سیگار را میانِ انگشتانش شُل گرفته بود، خیره مانند سیگارِ مشکی را از نظر گذراند.

- ننه از این بحثها خوشم نمیاد...

پشت‌بندِ حرفش سیگار را میانِ لبانش قرار داد.

فندک زد و به سوی در رفت.

- سیگار بکشم میام.

- بیا ببینم پسر، من اذیت نمیشم.

به اجبار مجبور شد سر جایش برگردد. چشم دَرید.

- تا زمانی که واله و شیدایِ این دختر بودم، هرچی مصیبت بود آقاش سرِ من آورد... چند بار با تیر و طایفه‌اش، قُشون کِشون ریختن سرِ منِ بچه سِن! فکر می‌کنی خوش میشم از اینا ننه!. من چند بار واسه این

چشـم سـفید خودم و به آب و آتیش زدم و خانم رفت بغلِ یه حرومی و هرچی رشته بودم پنبه کرد...

پُکی به سیگار زد و گردنِ دردناکش را به پشتی مبل تکیه داد. تلخ و گزنده نیشخند بر لب راند.

- عشـقی که خرابش کرده هیچ جوره درسـت نمیشـه... آفتابه خرجِ لیحمه!

صـدای قدم‌های مهدی مانع شـد تا ننه قمری جوابِ پسرِ دِل‌خونینَش را بدهد...
مهدی لبخند زد.

- ننه ما چرا ناراحت شـده؟ دود و دَمِ شـیر پسرت آزرده خاطرت کرده؟

محمد غُرید.

- بزنم دَهنِت و پُرِخون کنم کی میگه مقصری!

مهدی قهقه زد.

- دلت پره ها... نکنه واسه اینکه شَب و روز زنت پیش منه داغ کردی!

محمد بینی بالا کشید و کمر صاف کرد.

به نرمی چشم گشود. نگاه مخمورش را به مهدی که رو به رویش با لبخندی عریض ایستاده بود، دوخت.

- بِبَند گاله‌رو!

یاحق

#پارت۱۴

مهدی اما با بیخیالی یک لیوان از آب انارِ خنک را جلوی ننه قمری گذاشت.

- دستت طلا گل پسرم.

صـدای خنده‌ی پریماه از بالای پله‌ها بلند شـد و خودکار و سریع سرِ محمد بالا رفت.

پریماه موبایلش را در دست چرخاند.

ننه قمری که متوجه شد محمد بازهم خُلقَش تَنگ شده، با لبخند پریماه را مخاطب قرار داد.

- چی شد عروس؟ چرا دیر اومدی گلم.

پریماه نزدیک آمد.

خرامان خرامان به سوی محمد رفت و در کمالِ تعجب کنارِ او نشست. لبخند لبانِ کوچکش را در آغوش کشید.

- یه تماس از یه دوســـت قدیمی یکم منو به تاخیر انداخت...

ابروی محمد بالا رفت.

دستش را جلوی پریماه دراز کرد.

- گوشیتو بده...

پریماه بی تعلل موبایل را در دستِ پسرک گذاشت.

این لبخندهای شیرین و دلبرش بی دلیل نبود!

محمد وقتی دید تمام تماس‌هایش را حذف کرده، دندان هایش را مُحکم روی هم فشرد.

پریماه کمی به جلو متمایل شد..

- مهدی خان مشـــکلت حل شـــد که رنگ به رخت برگشت؟

مهدی چشم بست.

- ساکت دختر ساکت...

ننه قمری آرام خندید.

- این پسرـدهنش چِفت و بَسـت نداره عروس، خوشـحال بشـه پَته خودش و می‌ریزه روی آب... سـاکت باش که پیش داداشِ بزرگترش رسوا نشه...

پریماه خندید و از گوشه چشم به محمد نگاه کرد.

محمد اصلا حواسش به حرفهای آنها نبود.

- پریماه بیا بالا کارت دارم.

ننه قمری لبخندش جمع شـــد و مهدی سر پایین انداخت.
پریماه برخلاف ِ آنها، لبخندش بیشتر عرض گرفت.

- بریم.

محمد درحالی که ســـیگارش بی هدف میانِ انگشـــتانِ کشیده‌اش می‌سوخت، بالا رفت.

پریماه چشـــمکی به مهدی زد و خندان دنبالِ محمد قدم برداشت.

مهدی خندید و آرام دمِ گوش ننه قمری لب زد.

- این دختره‌ی شـیطون پسرِ ـمیرغَضَـبِتو دوباره عاشـق می‌کنه..

ننه قمری لیوان را برداشـــت و خیره به قرمزیِ خوش رنگِ آب انار سری به تایید تکان داد.

- اگه بتونه که فَبِها...

پریماه که نقشـه‌ها برای محمد داشـت و به تازگی در ذهنش اینگونه تَرســـیم کرده بود که تلافی رفتارهای محمد را سرش در بیاورد، با خوشحالی وارد اتاقشان شد.

محمد با خشم، موبایلِ بی‌نوا را روی تخت پرت کرد.

- نیومده شروع کردی پِنهون کاری کنی؟!

یاحق

#پارت۱۵

#رویا_احمدیان

@Vip Roman

دخترک با طنّازی آبرو های دخترانه‌اش را بالا داد و دست به کمر زد.

- جان؟ من پنهون کاری کردم؟

محمد که بی‌طاقت تر از این حرفها بود، زیر لب فحشی نثارِ امواتِ پریماه کرد و بدون توجه به چشــمهای خندانِ دختر، با صدایی ته گلو گفت:

- کی بهت زنگ زد؟ اون دختره بود؟ نگفتم حق نداری با این جِنده در ارتباط باشی! چیه نکنه باز هوسِ هرزه گری با یکتا زده به سرِ خانُم!

اصلا آنگونه که برنامه ریزی کرده بود پیش نرفت!

کمی تعجب در صورتش هویدا شد.

- یکتا رو چکار دارم مریض!

محمد دست برد و دکمه‌ی اولِ پیراهنش که شده بود دستی برای تَنگ کردن نفسش، باز کرد.

- شنیدم دیروز با مهدی داشتی درمورد اون دختره حرف می‌زدی... فکر کردی الکی بهت اِخطار میدم که گذشته‌یِ تو رفت و دیگه قرار نیست هیچ سگِ پدرسگی که خَتم بشه به گذشته رو ملاقات کنی یا باهاش زر بزنی... نگفتم اگه بشه حِسابِت با کرام الکاتبینه!

پریماه گوشه لبش را زیر دندان برد و چند قدم به عقب رفت.

- آدمی که باهاش حرف زدم و نمیشناسی اصلا... من خیلی وقته با یکتا صحبت نکردم.

- قبول... کی بود؟

نگاهی به قیافه‌ی حق به جانِب و صد البته خشمگینِ محمد انداخت.. دروغ چرا... اصـــلا انتظار اینهمه عصـــبانیت را نداشـت و فکر نمی‌کرد محمد مثل گذشـته حَسـاس باشـد! زورَکی لبخند زد.

- پسرِ ـــحاج احمد بود، همونکه چند ســـالِ پیش دمِ درِ خونه‌ی داییم باهاش دعوات شد... یه پسره‌ی قد کوتاه و لاغر بود.

محمد چند ثانیه سکوت کرد و بعد با شَک سوال کرد.

- همون پسره که زن داییت تورو واسش لُقمه گرفته بود؟

سری به تایید تکان داد که محمد زمزمه کرد.

- مَردَکِ نَسناس!

جلو آمد و فاصـــله را جبران کرد. اینبار کمی آرام به حرف آمد.

- اون‌وقت تو باهاش چه سَرُسِرّی داری؟

یاحق

#پارت۱۶

پریماه با کلافگی نگاهش را گرفت.

- این حرفا چیه می‌زنی! پسره زنگ زد که احوالپرسی کنه... باور کن من اصلا خبر نداشتم شماره منو داره..

محمد سر تأسف تکان داد.

- تو چرا جواب دادی؟! اومدی پایین میگی یه دوســـت قدیمی بود. میخوای نشونت بدم دوست قدیمی چیه!

پریماه با صورتی دَرهم در اتاق را گشود.

- حوصله ندارم محمد بچه بازی در نیار!

همینکه قدمی بیرون رفت، محمد دستش را گرفت.

- صـبر کن بینم...تو زنِ منی و من هیچ اجازه‌ای در رابطه با این آدما و زر زدن باهاشون بهت نداده و نمیدم.

پریماه با عصـبانیت سرش را جلو برد و در صـورتِ محمد با تحکم لب زد.

- بی‌چشـــم و رو نباش جنابِ دارایی، من مثل جِنابعالی به حدی از بی‌جودی نرسیدم که فوراً شروع کنم به خیانَت کردن و کثافت‌کاری! درســته هیچ رابطه عاطفی بین ما نیست، اما نِجابَت خودم و به هیچ اَحَدی نمی‌فروشم...

آب دهان قورت داد.

- با هرکس که صَلاح بدونم حرف می‌زنم و توهم نمی‌تونی واسم تعیینِ تَکلیف کنی! تو بهتره به دوس دخترات اَمر و نَهی کنی و موبایل و ارتباطات اونارو چک کنی...

دستش را پس کشید.

- این چرخِ گردون بلاخره روزی بر وفقِ مراد ما می‌گرده و می‌بینی که چطوری از دستت خَلاص میشم.

محمد که خونَش به جوش آمده بود و دید که هر لحظه حرفهای پریماه تند و تیز تر و بی‌رحمانه‌تر می‌شد، در را محکم در صورتِ پریماه کوبید.

- لَعنَت بهت پریما، لعنتِ خدا...

روی تخت نشـــســـت و سرش را میانِ دســـتانش گرفت. از شدتِ فشار نبض زدنِ رگهای شقیقه‌اش را حس می‌کرد.

چشم بست که در همان لحظه صدای زنگِ موبایلش بلند شد. امان نمی دادند اندکی آرام بگیرد که!

دَمی گرفت و موبایل را پس از گلو صاف کردن، جواب داد.

- بله؟

صدای لوند و پُر از نازِ عسل در گوشش پیچید.

- سلام زندگیم.

- سلام. چیزی شده؟

عسل سریع متوجه حالِ محمد شد و خوشحالی از صدایش پَر کشید.

- چیزی شده محمد؟

محمد با بی حوصلگی دستی به موهایش کشید.

- عسل کارت و بگو... برای هزارمین بار میگم وقتی می‌بینی حالم خوش نیســـت هی زرِ مفت نزن و نگو چته و چی شده! بِنال کارتو...

محمد که از بعدِ آن اتفاقات، از گُل نازُک تر به عســـل نمی‌گفت! حال چه شده بود...

یاحق

#پارت۱۷

دخترک با ناراحتیِ آغشته به تعجب، زبانِ قاصِر شده‌اش را در دهان چرخاند.

- بعدا باهات تماس می‌گیرم. فعلا...

محمد بی‌درنگ تماس را پایان داد و روی تخت به حالتِ طاق‌باز دراز کشید.

پلکهای داغ شده‌اش را روی نهاد و زیر لب زمزمه کرد.

- این دختره‌ی نَفَهم باز داره منو به قهقرا می‌بره!

پریماه پله ها را پایین رفت و متوجه شـــد که ننه قمری کمی ناراحت است.

اخم کرد.

- قمری خانم چیزی شده؟

مهدی موبایلش زنگ خورده بود و چند دقیقه پیش به اتاقش رفته بود.

ننه قمری سر تا پای پریماه را از نظر گذراند و زیر لب با غَم جوابگو شد.

- امروز سالگردِ دخترمه... یکم حالم خوب نیست عروس!

پریماه لب گزید.

- مهلقا خانم فوت کردن؟

زن با حسرت و آفسوس نفسِ عمیقی بیرون داد.

- اره دخترم... یک سال پیش همراهِ دخترَکِش تصادف کرد و عمرش‌و داد به شما...

پریماه که عمیقاً شوکه شده بود، متأثر شده لب زد.

- بهشتِ بَرین قسمتش الهی... چند دقیقه پیش در مورد همین با محمد صحبت می‌کردین؟

ننه قمری سری چپ و راست کرد و چانه کوچکش شروع به لَرزیدَن.

- بچه‌م تا روزِ مَرگش خوشی ندید، الهی خدا از باعث و بانیِ سیاه بخت شدنش نگذره...دخترِ من و به روز دادن به اون پسره‌ی آسمان جَلِ از خدا بی‌خبر! مگه دلم آروم میگیره؟ تا سالها براش زار بزنم و آه و نفرین کنم بازم کمه...

چشم بَست و اشک‌هایش با سرعتِ بیشتری روانه شد.

- مثل تو به زور و جَبر دادنش...رختِ سـفید تنش کردیم که بفرستیمش دنبالِ بختِ سفید...

لب گزید.

- چه می‌دونستم قراره بختش سیاه بشه.. چه میدونستم فردا روز قراره زیرِ مُشـت و لگدِ اون پدرسـگ جون بده و دَم نزنه.

دستی به گونه هایش کشید.

- جِگرِ من بـد آتیش گرفتـه عروس، من دخترم به اجبار لباسِ عروس سـفید تنش کردم و به یکسـال نرسـیده با کفنِ سفید رفت زیرِ خاک!

پریماه ناخودآگاه اشکش جاری شد.

- ننه قمری دختره تو غَمخوار داشـت، کسی_ و داره حالا بره سرخاکش و براش گریه کنه... کسی_ هسـت واسـه غصه‌هاش دلش خون بشه و هر از گاهی به نیتِ آرامش اون دنیاش فاتحه براش بفرسته...

دخترک مُحکم پلک روی هم فشرد و با بُغضی_ آشکار ادامه داد:

- من چی؟! من حتی مادری هم ندارم که واسـه بختِ سـیاهم اشـک بریزه و بشـه مرهمِ زخمام... من اگه از غصـه هم دِق کنم و بِمیرم، کسی_ نمیاد سَرِخاکم واسـه آرامشم، محفظِ رضای خدا هم یه دو گلوم قرآن بخونه و فاتِحه‌ای قرائت کنه...

یاحق

#پارت۱۸

صـــدای قدمهای مهدی موجِب شـــد که پریماه گلاَمَش را قطع کند.

- ننه از مامانم اینا خبر داری؟

ننه قمری با گوشـه روسریِ دورچینَش چند قطره اشـکش را از روی گونه زدود.

- نه دورت بگردم خبر ندارم... امشب میان پسرم؟

مهدی لبخند زد.

- اطلاع ندارم. صبح که تماس گرفتم مامان حالش خوب نبود و زودی قطع کرد... اصـلا به حدی ناراحت شـدم که کلا یادم رفت بپرسم.

محمد بی‌سَر و صدا به جمع برگشت.

نگاهش روی صـورتِ پریماه چرخید و دید که دخترک با یک بغض و معصومیت خاصی نگاهش را جواب داد.

گاهی به گذشته شَک می‌کرد....

این فرشـــته‌ی معصـــوم و این چشـــمهای آرام، کجا آنهمه بی‌مهری به دلِ عاشـــق و واله‌ی محمد فروخته بود! کجا آنهمه بی‌رحمی و بد خُلقی یاد گرفته بود...

ننه قمری دستی به سر پریماه کشید.

- ناهار و تو درســـت کن دخترک، ببینم عروسِ طلا چیا بلده...

پریماه چشم گویا از جا برخاست و به طرفِ آشپزخانه رفت.

کسی ــ دیگر حرفی بر لَب نیاورد و پریماه هم با همان چشمهای خیس و لبهای برچیده، شروع کرد آشپزی کردن.

•°•°•°•°•°

ســـاعتِ چهار و نیم شـــب بود... با نوری که در پنجره‌ی اتاقَش خورد، چشمهایش به سختی گشوده شد و خَمیازه کشید.

به یاد اینکه محمد بیرون بوده و به احتمال زیاد نورِ ماشین محمد است، با بی‌خیالی دوباره چشم بست.

طولی نکشید که صدایِ زنگِ موبایلش دوباره خواب را به چشمهایش حَرام کرد.

غُرغُر کنان ملافه را کنار زد.

با چشـــمهای نیمه باز و لبانِ آویزان، موبایل را چَنگ زد و بدون توجه به اسمِ شخص، جواب داد.

- بله؟

محمد لبخند زد.

- بیداری؟

- زده به سرت؟ خواب بودم بیدارم کردی... چی می‌خوای؟

اگر برای صـدای خواب‌آلود و خسـته‌ی دخترک میمُیرد، کم نبود!!

سری تکان داد تا اَفکارِ بیهوده را از خود دور کند.

- یه پاکتِ مشـکی توی‌ِ کشـوی اولی کمدم هسـت، بیارش پایین برام.

- نوگرِتَم مگه!

- زود باش پریما باید بگردم کارخونه کلی کار مونده تا صبح تموم کنم... کلید و فراموش کردم بدو!

پریماه تماس را پایان داد و دستی به پلک‌هایش کشید. پاکت را برداشت و با همان سَر و صورتِ بهم ریخته و لباسِ لُخت و عور، روانه‌ی حیاط شد.

محمد ماشین را خاموش کرده بود و آن سوی کوچه تکیه به ماشین، درحالی که دستانش در جیبِ شلوارِ اسپورتِ مشکی رنگش بود، منتظر به در نگاه دوخته بود.

با دیدن پریماه سریع به طرفش رفت.

-اینم نمی‌پوشیدی که همسایه‌ها قشنگ حَض کنن!

یاحق

خیال‌الف

#پارت۱۹

دخترک با همان چشمهای پُف کرده با بی‌اعتِنایی جلو رفت.

پاکت را بالا آورد که محمد لبخندش کِش آمد.

سر تا پای پریماه را از نظر گذراند و با دیدن مُچِ پاهای برهنه‌اش که اندکی نورِ چراغ برقِ داخلِ کوچه به آن خورده بود، طاقت از کَف داد و تمامِ غرایزِ مردانه‌اش آژیر زدند!

- آدم هوسِ معاشقه توی کوچه میزنه به سرش...

پریماه غُرّید.

- بی حیا! بیا بگیر برو نصفِ شبی...

- معاشقه توی ماشین چی؟ اونم نه؟!

پریماه خواست به سوی خانه برود که محمد دستش را به طرفِ ماشین کشید و تا بخواهد فکر کند، تنش را داخلِ ماشین پَرت کرد.

- شوهرت خَسته و کوفته اومده نمیخوای یکم بهش برسی؟

- برو بابا دارم کور میشم انقد خوابم میاد... شوهر شوهر نکن واسه من! چی شد یهویی من و تو شدیم زَن و شوهَر!؟

محمد که گویا اصـــلا حواســـش به حرفهای پریماه و لحنِ تُندَش نبود، خودش هم داخل ماشـین شـد و روی تنِ نیمه خوابیده پریماه خَم شد.

- چیزی گفتی؟

پریماه چشم دُرُشت کرد.

- آبرومون میره خدا شـــاهده! محمد حواســـت هســـت کجاییم؟

- چی پس، میای بریم کارخونه؟

دخترک خواب از چشـــمهایش پَر کشـــیده بود و تنها حالِ عجیب و غریبِ محمد برایش تعجب برانگیز شده بود.

- محمد ولمون کن... تو مَستی انگار!

محمد بیشتر خَم شد.

شـــالی که پریماه رویِ شـــانه‌های برهنه‌اش گذاشـــته بود را پایین کشید.

با یک داغی و عطشِ خاص روی شانه‌ی پریماه را بوسید.

- فقط یه رفعِ خستگیه...

پریمـاه قَلبَش چون گنجشـــکی ترســـیده تنـد تنـد می‌زد و چشمهایش در تاریکی از شدتِ استرس هیچ نمی‌دید.

نفس کم آورده بود و با اینکه عطرِ محمد برایش دِلچَســـب بود، حالِ خوبی نداشت و مَشوش شده بود.

محمد دستش را زیرِ پیراهنِ حریر و گشادِ پریماه برد.

- وقتی من خونه‌م لباس های مامان دوز می‌پوشی و وقتی نیستم سِکسی و لُخت و عور آره؟

پریماه لب گزید و دستانِ عرق کرده‌اش را مُحکم مُشت کرد.

- محمد اینجا خیلی گرمه داری چکار می‌کنی! هیچ جارو نمی‌بینم مسخره بازی و تموم کن.

پسرـــک پوزخند زد و با سَر خوشی بغلِ گوشِ پریماه را فوت کرد.

- گرمه؟

پریماه که از حرکاتِ محمد به تَنگ آمده بود، با برخورده لبهای محمد با گوشش، عصبی و اندکی بلند لب زد:

- محمد زِشـته! توی کوچه کسی_ بیاد آبرو و حِیثیَتِ آدم میره!

محمد کمر راست کرد.

- می‌ریم یه جای خوب پَس...

یاحق

#پارت۲۰

پریماه دستش را مُحکم به سینه‌ی محمد فشرد.

- بسه.

پسرک خواست پیشروی کند که صدای زنگِ موبایلش بلند شد.

همانگونه که تنِ پریماه زیرش آســـیر بود، موبایل را از جیبِ شلوارش بیرون کشید و جواب داد.

- اومدم عسل.

سریع گلویی صاف کرد و به موهایش دست کشید تا سَر و سامانَش دهد.

نفسی عَمیق کشید.

- پریماه پاشو برو تو، منم برم دیر شد.

دخترک که حالا بدنش کِرِخت شـــده بود و بغضـــش بدتر شاهراه گلویش را اسیر کرده بود، بی حرف در جایش نشست و لِباسَش را پایین کشید.

محمد در ماشین را گشود و پیاده شد.

- بدو برو...

پریماه با همان پاهای لَرزان و دلِ خونین، ماشـــین را تَرک کرد؛ با قدم‌های سریع به حیاط رفت.

در را محکم بَست.

- لعنتی... بگو وقتی دوس دخترت منتظرتـه چرا سَرِ من خَراب میشی!

قلبش را گویی با آبِ جوش ســـوزانده بودند که مُدام دردش بیشتر و بیشتر میشد و هر لحظه حِس می‌کرد از دَرون غُصّه در حالِ ذوب کردنش است.

صدای دور روشن شدنِ ماشین محمد را شنید و همین حُکمِ آزاد باش به اشکهایش داد و روی گونه‌اش راه گرفتند.

°•°•°•°•°•°•°

لقمه‌ی کره و مربایی گرفت و زیر چشـــمی به محمد نگاهی انداخت که با بی‌خیالی مشغولِ بازی با موبایلش بود.

بیوک آقا گلویی صاف کرد و دَستمالی دورِ دَهانش کشید.

- خونه‌ی مادرِ خدابیامُرزَم و گفتم بچه ها حاضِر کنن بَراتون محمد... موقتاً اونجا بمونید تا زمانی که شرایط داشته باشی و خونه بخری پسرم.

محمد چشمهای را تَنگ کرد.

- یعنی چی؟

بیوک آقا لبخند نیم‌بندی بر لَب آورد.

- حرفم واضِـــح بود. تو الان متأهل هســـتی و توی این خونه صَلاحیَت نداره بمونی.

محمد نگاهش به پریماه دوخته شد.

- چیزی شده؟ یهویی چرا همچین تصمیمی گرفتین؟

پدرش از جا برخاست و شروع کرد شُکرگزاری خُدا و سِپَس تشکر از طلا خانم.

روی مبلی که صدرِ پذیرایی بود نشست.

- همون روز اول گفتم، فقط یِک هفته میتونی توی این خونه بمونی.

محمد که حرفهای پدرش گمی برایش سَنگین تمام شده بود به شَخصیَتَش بَرخورده بود، با صورتی متفکر سَرِ تایید تکان داد.

- اگه خونه آماده‌است، همین آخرِ هفته میریم.

بیوک خان اما عَصایش را با دِقَّت نگاه کرده و زمزمه کرد.

- همین فردا پسرم.

یاحق

#پارت۲۱

محمد بزاقِ دهانش را سخت قورت داد.

حس می‌کرد که پریماه حرفی زده باشد، این تصمیمِ بدهِنگامه پدرش بی‌دلیل نبود!

دستی به ته ریشش کشید و بعد از ,,بااجازه,, گفتنی، خانه را تَرک کرد.

پریماه که از تصمیمِ بیوک خان خبر داشت و قبل از هرکس به او گفته بود، به ادامه صبحانه خوردنش پرداخت و در دل دعا کرد این کار وضعیت را بدتر نکند.

.•°•°•°•°•°•°.

سیه روز تر از من خودِ من بود
اِدبارِ اقبالِ من از روزِ آزَل بود

لباس‌هایش را در کمد چید و کمر صـــاف کرد تا به بقیه‌ی کارها برسد.

همینکه پا به بیرون نهاد، دید محمد روی مبل با صـــورتی متفکر نشـسـته و مثل همان چند سـاعت پیش، سـیگاری میانِ انگشتانش جا خوش کرده است.

- نمیخوای یه تِکونی به هیگلِ مُبارکت بدی و کمکم کنی؟ این وسیله هارو چطوری تکون بدم من!

محمد بدون حرف از جا بلند شد.

- کار دارم چَند ساعت نیستم، اومدم دُرِستِشون می‌کنم. به چیزی دست نزن.

پریماه پوزخند زد.

- چته باز؟ دلتنگ خونه‌ی بابات شدی؟ دلتنگِ هرشب هرشب وِلگردی با زنای رنگارَنگ؟!

محمد ایستاد و خیره در چشمهای عصبی و شَماتَت‌گرِ پریماه، با صدایی بَم و گرفته، زمزمه کرد.

- حال ندارم نشو سوهان روحَم... دست بزنی در و دیوارِ خونه چیزیت بشـــه باز به واللهِ عَلی حســـابت با کرام الکاتبینه!

انگشـــتِ شَـــسـتَش را به لَبش کشـــید و ســـیگارش را در جا سیگاری لِه کرد.

- زدی کمد و دَرب و داغون کردی دســـت خودتم که همش شـــده زَخم و زیلی... از بَس کولی بازی در میاری به هفته نرسیده باید سر به بیابون بذارم از دستت!

- چه خوب...

محمد سر تأسف تکان داد و قدمِ دیگری به سوی در رفت. با یادِ چیزی، اخم کرده برگشت.

- مهدی میخواد بیاد اینجا؟

دخترک دســـتی به موهایش کشـــید و بندِ تاپَش را روی شانه‌اش مرتَب کرد.

- تورو سَنَنه قربونت برم؟

محمد پوزخند زد.

- می‌خواد میاد کمک اره؟

پریماه شانه بالا انداخت.

- وقتی تو نمیتونی، بایدم بیاد... همه مثل جنابعالی خوش غیرَت نیستن که کار کردن من، براشون بی‌اهمیَت باشه.

همان لحظه صدای زنگِ در، در خانه طَنین انداخت.

یاحق

°•♡ماهلین

#پارت۲۲

خیال‌الف

محمد با شماتت نگاهی روانه‌ی صورتِ پریماه کرد و لبخندِ پیروزمندش شد تیغ و قَلبَش را خَراش انداخت...

- مهدیه این؟

پریماه شانه بالا انداخت.

- داری میری اون چند تیکه ظایِعات و هم ببر با خودت توی حیاط نمونه، زشته.. من میرم لباس بپوشم.

محمد لعنتی بر شِیطان فرستاد.

سریع رفت تا در را باز کند.

همینکه در را گشـــود، چشـــمانِ شـــاکی‌اش به رویِ چهره‌ی خوشحال و سرزنده‌ی مهدی باز شد.

- با عرضِ سلام و تَهنیَت و تَبریک خدمت داداش جان...

محمد چشم تَنگ کرد.

- علیکِ سلام.

مهدی جعبه‌ی شـــیرینی که دســـتش بود را مقابِله محمد گرفت.

- پریماه کجاست؟

- منظورت زَن داداشه دیگه!

مهدی با صِدا و پُرتَمَسخُر لب زد.

- زن داداش کجایی؟

پریماه خنده به رو، از اتاق خارِج شود.

- به به... خوش اومدی مهدی جان.

مهدی جبهه شرینی را دستِ دخترک داد.

محمد پوف کشید و در را محکم بَست.

- پریماه چایی دَم کن سرم دَرد می‌کنه.

مهدی با حالتی با مزه، لَب گزید.

پریماه متوجه شـــد بخاطرِ عصـــبانیتِ محمد و به منظورِ هشدار این کار را میکند.

لبخندش را قورت داد و به سویِ آشپزخانه رفت.
مهدی هم روی مبل نشست.

- هنوز خوشگله این خونه... کوچیگم نیست واسه شما نه؟

محمد سیگار دیگرَی آتش زد.

- نه...

پریماه چایی ساز را روشن کرد و شیرینی های خوش رَنگ و لَعابی که مهدی آورده بود را در یک پیش دستیه شیشه‌ای چید.

محمد رو به روی مهدی جای گرفت و طبقِ عادتِ همیشگی که عصبی بود، شروع کرد پوستِ لَبَش را گَندَن.

پریماه چند دقیقه بعد چایی ریخت و به هال برگشت.
همینکه نشست، با وِلِع یک شیرینیِ ناپلئونی برداشت و گاز زد.

مهدی قهقهه زد.
- آروم لعنتی، انگار ویار داری!

پریماه خندید.
- فکر گردی واســـه چی از صـــبح اِصرار دارم بیای برادرِ من...

محمد به یکباره به فکر فُرو رفت و نگاهش میخِ پریماه شـد که با لِذَّت چشم بسته بود و دَستَش را تِکان میداد.

- یا خدا، مَزِّه‌ی بِهِشت میده!

یاحق

#پارت۲۳

مهدی قهقهه زد و پریماه بینی چین داد.

ته دلِ محمد را یک حسرت چَنگ زد.

شـــاید ســـالها پیش این دخترک را فراموش کرده بود، شـــاید حالا حســـــهایش را خوابانده بود، اما بازهم دلش گاهی سَرِ ناسازِگاری بر می‌داشت...

چند دقیقه که در ســکوت گذشــت، محمد خَم شــد و یک استکانِ چایی برداشت.

- ننه قمری برگشت؟

مهدی سر چپ و راست کرد.

- بابا میگه نمیذارم دیگه برگرده... میگه تَک و تنها آخرِ عمری چرا تو خونه‌ی خَلوت بمونه!

پریماه نفسِ عمیقی کشید.

- بیچاره خیلی هم غُصّـه می‌خوره، تنها باشـه بدتر فکر و خیال می‌کنه.

مهدی حرفش را تایید کرد و سِـپَس از جا بلند شـد و دور تا دورِ پذیرایی نسبتاً کوچَک را از نظر گذراند.

- زود باشید وسیله هارو بچینیم.

صدای موبایلِ محمد بلند شد و نگاهِ پریماه سریعاً به دستِ محمد دوخته شد.

پسرک موبایل را نگاهی کرد و رَدِ تماس زد.

آخرین قُلُپِ چایی را سر کشید و بلند شد.

- بچینیم. پریماه تو برو اتاق رو جمع و جور کن.

پریماه وسـیله های چایی و شـیرینی را برداشـت و ,,باشـه,, آرامی گفت.

,,,

★دوماه بعد★

صدای موزیک بلند تر شد، دستانش را دورِ زانوهایش حَلقه کرد و بغض به گلویش هُجوم بُرد.

دندانش را تیز کرد و با بی‌رَحمی روی لبش فِشُرد.

محمد چقد از آدمی که قبلاً بود فاصله گرفته بود...

آدمی عَیاش و وابسته به خوشگذرانی های بی‌دَر و پِیگر!

نیم ســـاعتی در همان حال ماند و گهواره‌ای خودش را تکان میداد.

بالاخره بعد از ســـاعت‌ها بِکوب و بِپاش، صـــدای موزیک قطع شـــد و اینبار صـــدای قهقهه‌ی شُـــل و مَســـت آلوده دختران گوشش را پُر کرد.

محکم تر پِلک روی هم فشرد.

چندی نگذشت که شروع کردند به خداحافظی کردن و طی دو سه دقیقه، خانه را سکوت در آغوش کشید.

دخترک دستانش دورِ پاهایش اندکی وِل شد و نفسِ آسوده از ریه بیرون داد.

هنوز دمَ نگرفته بود که در با صدای مَهیب باز شد.

با دیدنِ محمد، اخم کرد.
سر تأسف تکان داد.

- کاش توی همون خونه می‌موندیم و کثافت‌کاری هاتو جلوی چشم ِمن انجام نمیدادی، مَردَکِ بی‌وجود!

محمد لبخند زد.

- نکنه به اون دخترا حسودی می‌کنی؟

زبانی بَر لبش کِشید.

- اینا دوستای چندین و چَند ساله‌ی منن، بهشون چشم بد که ندارم، اخماتو باز کن!

پریماه قلبش را گویی با چنگالی کُند ریش ریش می‌کردند، جیگرش آرام آرام و صـــد البته عذاب آور در حالِ مُتَلاشی شدن بود.

یاحق

#خیال‌الف

#پارت۲۴

دخترک به آرامی از جا بلند شد.

قدم به بیرون که گذاشـــت، با دیدن بهم ریختِگی خانه و از شـدتِ فِشـار، بی دِرَنگ گازی در معده حس کرد و محتویات معده‌اش را به یکباره در دهانش حِس کرد.

سریـع به حمام رفت.

درحالی که با گریه دَهانَش را می شُـسـت، شروع کرد زیرِ لب به محمد ناسِزا گفتن.

حمام را شست و چَند مُشت آبِ سرد به صورتش پاشید.

لَنگان لَنگان و با صـــورتی جمع شـــده، بعد از ده دقیقه از حمام بیرون آمد.

محمد سر تأسف تکان داد.

- لباسات خیس شُده..

پریماه از فِرطِ بُغض چانه کوچکش لَرزید.

- خدا لَعنتِت کنه محمد دارایی... کاش بابام زِنده بود، می‌دونی اگه یه تار مویِ عزیز دردانه‌ی یاور موسوی گم می‌شد، دنیاتو سیاه میکرد پسرکِ عَیاش!

محمد که بی حرف وسطِ هال ایستاده بود، با ضربه‌ی دستِ پریماه از جلوی راهَش کنار رفت.

پریماه دستی به بینیَش کِشید.

- کاش یه جو مَردونگی تو وجودت بود و حرمتِ روزای گذشته‌ی خودتو نگه می داشتی...

محمـد شروع کرد جمع کردن خـانـه و تلاش کرد بـه نیشِ زبانهای پریماه به خاطرِ حالِ بدش بی‌توجه باشد.

اما مگر میشـــد؟ داغهایی که این دختر رویِ دِلَش گذاشـــته بود مگر یکی و دوتا بود!

پریماه که حرفهایش رَنگ و بویِ دُشـــنام به خود گرفت، میان حرفهایش که مُدام اسمِ یاور موسوی گفته شد، محمد کاســـه‌ی کریســـتالی که دســـتش بود را با تمامِ قوا، روی سرامیک های گفِ خانه کوبید.

- خفه شو پریماه...

به تندی برگشـت و در یک ثانتیِ چشـمهای اشـکبارِ دخترک زمزمه کرد.

- بابام بابام نکن، خب؟

آب دَهانش را قورت داد و همراهش بغضِ مردانه‌اش راهم پایین فرستاد.

- بابایی که یه شـــهر ریشـــش و گِرو می‌ذاشـــتن، به من که رســـید، شـــد نامَردِ عالَم! بابایی که سَـــنگِش و به ســـینه میزنی، چوبِ بی غیرتی زد به جَنَم و اُبَهَتِش، بی‌حیایی و بی نِجابَتیِ دخترش و دید و بازم منو آدم بده کرد... لَب از لَب باز کنی و بار دیگه اســـمِ یاور موســـوی تویِ خونـه‌ی من بپیچـه، چِنـان میزنمـت نفهمی از کجـا خوردی!

از تُنگی که روی عسلی بود، لیوانی آب ریخت و دستِ پریماه داد.

- من جایی قول ندادم که از مهمونی و خوش گذَرونی هام بِگذَرَم، همون‌طور که تو توی گذشته، قول نداده بودی به من مُتعَهد باشی!

پریماه چشم بست.

- خدا لعنتت کنه.!

محمد خَم شد و به نرمی لَبانِ لَرزانِ پریماه را بوسید.

- خودت خَرابش کردی پری..

یاحق

#پارت۲۵

این را گفت و دخترک را به داخل اتاق هول داد.

- برو بخواب دیر وقته.

پریماه سری تکان داد و در اتاق را با تمامِ حِرص و دلخوریِش بست.

چند روزی بود که سوزشِ کم ولی طاقت فَرسایی در ناحیه‌ی شـــکمش حِس می‌کرد و امروز هم کلی قرصِ معـده خورده بود، اما هیچ دَرمان نشده بود.

با همان دلِ تنگ و لبانِ لرزان به تخت رفت.

∞∞....

★فصل دوم : یک اتفاق ناگهانی★

طَلا خانم مهمانی بزرگی تَرتیب داده بود و به هیچ عنوان غیبَتِ محمد و پریماه را قبول نکرد.

به قولِ محمد میخواست عروسِ لُعبَتَش را در چشمِ خاله خانجانی های طایفه بکند.

حدودا یک ساعتی گذشته بود و پریماه هم کم‌کم یَخَش آب شده بود.

مهدی که به جمع پیوَست، پریماه دیگر نتوانست تحمل کند و به مهدی اشاره کرد که کنارش بنیشید.

مهدی بعد از سلام و احوالپرسی با همه، با اخم نزدیکِ پریماه شد.

- جان زن داداش؟

پریماه زبانی بر لبش کشید.

- میگم من هوَسِ انار کردم، توی این فصل پیدا میشه؟

مهدی چشمهایش دُرُشت شد.

- انار؟! اونم الان پریماه! نه بابا انار از کجا بیارم الان... چیزی شده؟

پریماه که اشـــتهای زیادش دســـتِ خودش نبود، غَم در صورتش هویدا شد.

- چکار کنم پس!

محمد با دیدنِ آنها، از کنار مادرش بلند شـــد و اشـــاره کرد مهدی و پریماه به آشپزخانه بِرَوَند.

مهدی با کلافگی از حسـاسـیت های محمد، راهیِ آشـپزخانه شـــد و پریماه هم با صـــورتی اخم آلود و ناراحت به دنبالش روانه شد.

محمد اخم کرد.

- چته دَمِ گوشِ مهدی هی پِچ پِچ می‌کنی؟

پریماه لَب برچید.

- دلَم آنار می‌خواد!

محمد پوف کشید و سعی کرد لبخندَش را کنترل کند.

- توی این فصل پریماه؟!

پریماه با مظلومیت دســـتِ محمد را گرفت و لبش را غنچه کرد.

- می‌خوام.

با اخم اشاره کرد کرد مهدی برود.

- برو داداش تو میاییم الان...

همینکه مهدی رفت، لبانِ پریماه را با انگشـــتِ ســـبابه و اشاره، سخت فِشُرد.

- نکن توله سگ! اینارو پیش کسی۔ این شکلی نکن. چته انگار ویار داری پریماه!

- می‌خوام همین.

محمد با بی تابی خم شد و لبش را به دندان کشید.

- از کجا بیارم نباتِ من؟

محمد را پَس زد که طلا خانم وارد آشپزخانه شد.

بدون هیچ درنگی، با عصبانیت لب زد:

- عروس تو حامله‌ای؟!

رَنگ از رُخِ محمد و پریماه پرید و طلا خانم ادامه داد:

- این زَنیکه‌ی پیری قبلا قابِله بوده، از سَرِ شـــب بغلِ گوشِ من وِز وِز می‌کنه که عروســـت رنگِ زنای حامله به روش نشسته!

یاحق

#پارت۲۶

پریماه اخم کرد.

- من برم، زِشته همگی توی آشپزخونه باشیم.

طلا خانم سر تایید تکان داد اما محمد با چشـــمهایش برایِ پریماه خَط و نِشان کشید.

پسرک نفسی ـ تازه کرد و با ذهنی بهم ریخته، موهایش را سَر و سامان داد.

- من برم بیرون طلا بانو یه هَوا بخورم ایراد نداره؟

طلا خانم شَماتَت بار نگاهش کرد.

- زن داری، کِی میخوای یاد بگیری مثلِ مَرد توی یه جمع بشـینی و مُدام نَری بیرون واسـم سـیگار دود کنی! نخیر ایراد داره.

محمد چشم بست و زیر لَب لعنتی نثارِ شیطان کرد.

طلا خانم با مِتانَت آشـــپزخانه را تَرک کرد و محمد هم به ناچار دنبالش راهی شد.

جمع اصـلا بابِ دلِ محمد نبود و تا آخرِ شـب با موبایلَش مشغول بود.

.•°•=•°.

وقتی مهمان ها عازم رفتن شـدند، محمد هم سریـع از همگی خداحافظی کرد و با پریماه به سوی خانه خودشان رفتند.

به خانه‌ای که اوایِل بی‌مِیل بود، وابسته شده بود..

اواسط راه به یکباره پریماه حِسِّ بدی در معده‌اش حِس کرد و از سویِ دیگر نفسش تَنگ شد.

لَب گزید.

- میشه ماشین و نِگه داری و واسه‌م آب معدنی بخری؟

محمد بی‌حَرف، ماشین را گوشه‌ای متوَقّف کرد و پیاده شد.

آب معدنی کوچکی از فروشـــگاهِ بغل خرید و با قدم‌های سریع در عَرضِ یک دقیقه به داخلِ ماشین برگشت.

- بیا پری... چیزی شد؟

پریماه سر بالا انداخت و با لذت آب را سَر کِشید.

- حالم بِهَم خورد! چند وقته معدم بهم ریخته، هرچقدر قرص هم میخورم تأثیر نمی‌ذاره. فکر کنم امشـــب هم

خیلی غذاهای رَنگا رَنگ خوردَم، بدتر شده. دستت درد نکنه.

اما محمد به چیزِ دیگر فکر می‌کرد...

سَر تکان داد و در ماشین را بست.

با صدایی که گویی از تَه چاه بلند شده باشد، لَب زد:

- باید بریم داروخونه.

پریماه شـالَش را کنار زد و شروع کرد به باد زدنِ خودش؛ در همان حال، با بی‌حوصِلِگی سوال کرد.

- نصفِ شَبی داروخونه واسه چیته؟

محمد نگاهش کرد.

- بیی چک می‌گیرم. اون زنِ قابِله بیراه هم نگفته، با زَنای حامله مو نمیزنی پری!

یاحق

#پارت۲۷

پریماه با استرس لَبَش را به دهان برد و شروع کرد به جَویدَنِ لبانش.

از چیزی که می‌ترسید سَرَش آمده بود و همه رفتارهایش شَک کرده بودند!

دَستانَش در هم قُلاب کرد.

- نه بابا گفتم که معده‌م بهم ریخته فقط!

پوزخند زد.

- پریماه تو تا دیروز عاشق شیرینیجات بودی و یهویی طی یک ماه سرت و کردی توی تُرشَک و رُبِّ انار خوردن... طبیعیه؟

سری به معنی نه چپ و راســـت کرد و بی‌حرف منتظر ماند که به داروخانه برسند.

ســوزشِ معده به کل یادش رفته بود اما هنوز هم هوسِ انار داشت و این داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

حدوداً دو دقیقه گذشته بود که چند تَقه به پنجره‌ی ماشین خورد و موجب شد نگاهش به آن سو برود.

با دیدنِ علیرضا، لبخند به لبش آمد و سریع پیاده شد.

- سلام دختر عمه...

پریماه با خوشحالی لبخند زد.

- وای علیرضا خودتی!

پسرک که صورتی گِرد و قیافه‌ای چاقالو داشت، لبخند زد.

- خیلی خوشحال شدم دیدمت، میخواستم بیام پیشت اما بابا اجازه نداد.

پریماه ماشین را دور زَد و رو به رویِ علیرضا ایستاد.

- وای پسر دلَم برات یه ذره شده بود! کِی برگشتی؟

دستی به ته ریشش کشید وچشهای دُرُشت و مشکی رنگش را در کاسه چَرخاند.

- یه دو سه روزی میشه.

پریماه جلو رفت و پِچ زد.

- علیرضا راه داره کاری کنی بیی چک منفی بشه؟!

تعجب در چشم‌های علیرضا هویدا شد.

- جان! واسه چی میخوای دیوونه؟

پریماه متوجه شُـد که محمد از داروخانه خارِج شـد و سَریع زمزمه کرد.

- می‌خوام بچه سِـــقط کنم، محمد شَـــک کرده حامله باشم، می‌خوام امشب و بپیچونم تا کسی و واسه سِقط پیدا کنم.

علیرضا شانه‌های پریماه را در دَست گرفت.

- زَده بـه سَرِت دخترا! میخوای بچـه‌ی محمـد دارایی و سِقط؟ می‌دونی که بفهمه دنیا رو برات جَهَنَم می‌کنه!

پریماه چشـــم بَســـت و خواســـت جواب بدهد که صـــدای محمد از چند قَدَمی به گوشِشان رِسید.

- به به علیرضا خان!

علیرضـا فشـارِ ریزی به شـانه‌ی پریماه داد و با چشـمانَش خواستار شد کمی دیگر فکر کند.

به سَمتِ محمد برگشت.

- سلام جِنابِ دارایی خوب هستین؟

محمد با اخم درِ ماشـین را گشـود و نایلون را روی صـندلی پَرت کرد.

- شُکر... پریماه دیر وقته سوار شو بریم.

پریماه دستش را نوازش گونه به بازوی علیرضا کشید.

- بهت زنگ میزنم پسر دایی.. شبت بخیر.

علیرضـا خداحافظی کرد و نگاهِ نِگرانَش را بدرقه‌یِ راهِشـان کرد.

یاحق

#پارت۲۸

محمد که سَر سـنگین جَوابِ علیرضا را داده بود و درسـت و حِسابی خداحافظی نکرده بود، لب زد:

- خَبر داشتی برگشته؟

- نه اتفاقی دیدمش.

محمد دندان روی سایید.

- نمی‌خوام باهاش صحبت کنی.. هیچ کس نباید باهات در ارتِباط باشه. چندین بار نگفتم؟

پریماه که فکرش درگیرِ چیزِ دیگری بود، بی حواس زمزمه کرد.

- چشم.

محمد برگشت و متعجب نگاهش کرد.

چشم تَنگ کرد و پایَش را روی پدالِ گاز فِشار داد.

حِرصش را رویِ ماشین بی نَوا خالی می‌کرد و پریماه هم انقد استرس داشت که گویی رِسیدن به خانه مصادِف بود با مَرگش...

بالاخره آن راهِ گذایی به سَر رِسید و به آپارتمان رسیدند.

پریماه قبل از محمد بالا رفت و در اتاقش چِپید.

خدا خدا می‌کرد محمد فراموش کند و امشـــب را قِسِرـــ در برود.

لباس‌هایش را عوَض کرد و در تخت و خواب خَزید.

مُدام ذِکر می‌خواند.

اما چندی نگذشـــته بود که از شـــانسِ خوبَش، دَرِ اتاق باز شد و محمد با نایلونِ حاویِ بیی چک واردِ اتاق شد.

- پاشـــو این ماس ماسَـــک و بِزَن ببینم گند زَدی به زندگیمون یا چی!

با فکری که کرد، سریع لب زد.

- بده..

محمد با خسـتگی نایلون را روی تخت پَرت کرد و شروع کرد لباس هایش را در آوردن.

پریماه با قدم‌های آرام به توالِت رفت.

حدوداً یک رُبع صـــبر کرد و بعد بیی چک را بدون هیچ استفاده‌ای، در کیسه زباله انداخت و دستش را شست.

نَفَسِ آسوده‌ای کشید و بیرون آمد.

- مَنفی بود.

محمد سر تکان داد.

- خوبه. قرص می‌خوری؟

پریماه آب دَهان قورت داد.

- نه... ما که باهم نمی‌خوابیم چرا بُخورم؟

محمد پوزخند زد.

- چه غلطا! اون وقت من شـــبی هَوِس زنم و بکنم مثلِ امشب، تَکلیف چیه؟

پریماه که از روزِ اول هم قرص مصرَـف نکرده بود، با بُغض زمزمه کرد:

- میری پیشِ دوس دخترات.. اینم تَکلیف جنابِ دارایی!

محمد پیراهَنی که در مُشـــتَش مچاله کرده بود را گوشـــه‌ای پرت کرد.

- که اینطور... کی گفته که تو واســـه من می‌تونی تعیینِ تَکلیف کنی اون‌وقت!

پریماه لبخندِ تَلخی بر لب نشــاند و و دوباره رویِ تخت دِراز کشید.

- تو سوال پرسیدی و جواب دادم همین.

محمد با یک تایِ آبرویِ بالا رفته روی تخت نشـــســـت و دستش را رویِ تنِ پریماه حائل کرد.

یاحق

#پارت۲۹

- زَبون دَر آوردی...

خَم شد و نفسِ داغَش را در صورتِ دخترک فوت کرد.

- نکنه چشمِت به ریختِ این مادَر به خَطا افتاد اینطوری دُم در آوردی... هوم!

پریماه لَب گزید خواست حرفی بزند که امانَش نداد و با وِلِع و تشـــنگی لبانِ پریماه را بوســـید و دســـتی که آزاد بود را در موهایَش کشید.

به نَرمی و با حرکاتی اغواگرانه موهای دخترک را به بازی گرفته و بوسه داغَش کم‌کم سرعَت گرفت.

پریماه بی حرکت و با نگاهی حِیران، تنها به چشمهای مَخمورِ محمد خیره مانده بود.

محمد که از لبانِ پریماه سـیراب شـد، لبخند زد و لَبَش را روی گونه‌ی گُر گرفته‌ی دخترک کشید.

پریماه عطرِ محمد برایش به یکباره بویی بهشتی شده بود و وقتی دور شد، برای بار دیگر بوییدَنَش، لَه‌لَه می‌زد.

محمد که خواست دور بشود، بدون کنترل مَچِ دستش را گرفت.

- می‌خوای بری بیرون؟

محمد آب دهان قورت داد.

- میرم آب بخورم. بعدش می‌خوابم.

کمی در ذوقَش خورده بود!
به ناچار لبخند بَر لَب آورد.

- شبت بخیر.

محمد اما پوزخند زَد و از جایش بلند شد.

- اون لَب بازی ادامه داره پریماه خانم، آب میخورم میام.

تهِ دلَش خوشحال شده بود چون بوی تنِ محمد به طورِ اعجاب انگیزی برایش لذت بخش بود.

تا برگشتن محمد، همانگونه طاق باز مانده بود و درحالی که نگاهش به سَقف بود، در فکرِ فردا بود.

دستش را رویِ شکمَش گذاشت.

- انقد ناگهانی اومدی که هیچ راهی جز این ندارم.

با آمدنِ محمد، ملافه را تا رویِ گردنش بالا کشید.

- برق و خاموش کن محمد خوابم میاد... بهتره مثل تموم این دو ماه، بِری توی اتاقت و بذاری راحَت باشم.

چشم تَنگ کرد.

- فکر کردی من منتظرِ دستورِ تو بودم؟ پریماه این قضیه باعث شـــد یکم فکر کنم که چرا توی این دو ماه بهت مِیدون دادم و سَرِ رابطه هیچ بهت اصرار نکردم.

پریماه به حالتِ نیمه خوابیده در آمد.
شروع کرد با حلقه‌ی سـاده و رینگی‌اش بازی کردن و آرام لَب جنباند:

- مثلا فشار می آوردی چی میشد؟ دلت خنک میشد!

محمد سری چپ و راست کرد.

- من تورو نیاوردم توی خونه‌م که بشی_ یه نون خوره اضـــافه، آوردمت که تَمکین کنی و وظایفی که قَبول کردی و انجـام بِـدی... دومـاه پـا روی غرایزِ خودم گذاشتم، اما الان که فکر می‌کنم، اشتباه بود!

یاحق

#پارت۳۰

پریماه دِلخور نگاهش کرد.

- باشه هرچی تو بگی...

محمد سر تایید تکان داد.

- الان شُد.

نزدیک شـــد اما قبل از رســـیدن به تخت، لامپ را خاموش کرده بود و همینکه پریماه این لَحظات را نمی‌دید، برایش یک مَزیت به حِساب می‌آمد.

محمد کنارش دراز کشـــید و تَنِ کِز کرده‌ی دخترک را میان بازوانَش اسیر کرد.

بوسه‌ای بی درنگ روی ترقوه‌ی پریماه گذاشت و دَمِ گوشش پِچ زد.

- بعد از دو ماه و خورده‌ای هنوز قبول نکردی زَنِ مَنی...

چشم بست و جوابگو شد.

- قبول کردم.

محمد سرش را نزدیک تر برد و درحالی که لاله‌ی گوشِ پریماه میانِ لبانِ داغَش بود، به آرامی و آغشـــته به اندکی خشونت زمزمه کرد.

- اگه اینطوری بود که کارات و به جای مهدی و بقیه، به من میگفتی!

حالَش دِگرگون شد و تلاش کرد گمی لبانِ محمد را از گوشَش فاصله دهد تا نَفس‌هایَش موجبِ مورمور شدنِ تنش نشود.

محمد اجازه نداد و بدتر، پاهای پریماه را به اجبار دورِ کمر خودش آورد.

دوباره سرش را جای قبلی برد و بوســه‌ای دقیقاً زیرِ گوشــش گذاشت.

از ماه ها نامزد بودنِ سالها پیش، این به یادش مانده بود که پریماه گوشـــش سریع بدنش را تحریک می‌کند و همین حالا هم عاجِز شده بود.

- دیدی قبول نکردی من شوهرتم.

پریماه حتی از لَب باز کردن هم تَرس داشت و می‌ترسید حالِ بَدَش عَیان شود..

به اجبار با پِچ پِچ جواب داد:

- قبول کردم اما تو برای من وقت نداری.. همین دیروز که من معدم دَرد گرفت و می‌خواســتم برم دکتر، اومدم بهت بگم...

در تاریکی و روشنی اتاق، چشم‌های خیسَش را به چشمهای خُمار و مشکی رَنگ پسرک دوخت.

- اما تو گفتی عســـل کارِت داره و با عجله رفتی قبل از اینکه من حَرف بزنم.

محمد کمی مَکث کرد.

- امشب چی؟ چرا مهدی و توی اون جمع جای من صدا زدی!

پریماه سر در گِریبان بُرد.

- محمـد من نمیتونم بـا تو راحـت بـاشـــم. حتی سَرِ کوچیکترین چیزا هم خجالت می‌کشم یه تو بگم!

محمد از گردن پریماه را گرفت و محکم در آغوشَش کشید.

پسرک به لَفظ گفته بود که خوشحال شده از حامله نبودنِ پریماه، اما تمام شَب را خدا خدا می‌کرد که حامله باشد و به این بهانه بتواند کمی نزدیکِ پریماه شود!

یاحق

#پارت۳۱

رویا احمدیان

ماهلین

محمد دستش روی کمرِ شلوارکِ پریماه نشست و بدنش را به نرمی روی تخت کامل دراز کرد.

- محمد کاریم نداشته باش!

محمد که حَرفهای پریماه کمی فکرَش را درگیر کرده بود و حالی برای معاشــقه نداشــت، با صــدایی بَم شــده و گرفته جواب داد:

- کاریت نَدارم. گرمای تَنتو و می‌خوام، همین.

پریماه بالاجبار حَرفی نزد و سکوت کرد.

هرچقدر هم در این لحظات در محمد بَدَش بیایید، امشب عطرِ آغوشــش برایش از هرچیزی لذت بخش تر و دلنشــین تر بود..

لباســهای پریماه را به آرامی و با احتیاط در می آورد و بعد از پشت محکم بغلش می‌کند.

گرمای سـینه‌ی برهنه‌ی محمد به جانش رسـوخ می‌کند و چشم می‌بندد.

محمد چند بار روی شانه‌هایش را بوسید.

- یبار دیگه بجز من کار یا هر چیزی که میخوای و به کَسی بگی، بَدجور حالِت و می‌گیرم پریماه!

پریماه سر تکان داد.

- وقتی تا سـاعتِ سـه و چهار خونه نیسـتی، چیزی لازم باشه، مجبورم به کس دیگه بگم.

محمد گازِ ریزی از گردَنِ دخترک گرفت و محکم تر در بغلش نگهش داشت.

- غلط نکن بَسه دیگه!

دخترک چشم بَست و بی حرف برای خوابیدن تلاش کرد.

حدوداً نیم ساعتی گذشت و زمانی که بوسه های محمد به شانه و گردنش تمام شد، صدای آرامِ نفسهای محمد به گوشش رسید و فهمید که خوابیده است.

محمد خوابید اما پریماه تا صبح فکر کرد و صبحِ علل الطلوع، به آرامی از بغلِ محمد بیرون آمد و با قدم‌های آرام و محتاطانه راهیِ آشپزخانه شد.

موبایلش را بَرداشت و دید که پیامکی از سویِ یک شماره‌ی ناشناس دارد.

پیامک را که باز کرد، لبخند بزرگی بر لَبَش جان گرفت.

,, سلام پری علیرضام. این دکتر آشناست، گفتم رضایت پدر و نداری، رفتی اسم و منو بگو نگران نباش واست کار و

انجام میده... بازم فکرات و بکن و الکی تصمیم نگیر... کاری چیزی بود بهم زنگ بزنی.,,

پیامکِ بعدی اسم و نشانیِ دکتر و مطبَش بود.

انگشـــتَش را به دَهان گرفت و شروع کرد گَندَنِ پوســـتِ دستش.

بعد از اینکه از علیرضا تشکر کرد، شماره‌ی مهدی را گرفت تا با هم به مَطَلب بروند.

صدا خوابالو مهدی در گوشش نشست.

- جان؟

- سلام مهدی... باید ببینمت و یه چیزِ مهمی و بهت بگم.

در همان حال نگاهش به دَرِ اتاق بود که ناگاه محمد بیدار نشود!

یاحق

#پارت۳۲

مهدی کمی صدایَش جان گرفت.

- اتفاقی افتاده این وقتِ صبح؟

پریماه چانه‌اش لرزید و در صدایش رَعشه‌ای افتاد.

- مهدی من حامِله‌م. می‌خوام بچه رو قبل از فهمیدنِ محمد سِقط کنم.

مهدی چشمهایش درشت و شد ناگهان در جایَش نشست.

- چی میگی تو! اولِ صبحی زنگ زَدی که منو سکته بدی؟

هق‌هقِ گریه‌ی پریماه بلند شد.

- مهدی وقت ندارم، دارم به این بچه عادَت میکنم. مهدی من نمی‌تونم... محفظِ رضای خدای هم شده فکر کُن، من با این طفلِ معصوم وسطِ این زندگیِ گوه گرفته چکار کنم!

مهدی اندکی مَکث کرد و سِپَس به آرامی جواب داد:

- من نمیتونم تصمیم بگیرم که، محمد هم لیاقَت و شایستگیِ بابا شدن و حالا حالا ها نداره، حاضِر باش میام دنبالت ده دقیقه دیگه عزیزم.

دَستی به بینی‌اش کشید و تشکر کرد.

با همان حرکاتِ لاکپُشـــت مانند، راهیِ اتاق شـــد و مانتو و شلوار و شالی که آویزان شده بود را برداشت.

سریع، اما با نوکِ پا راه رفتن، به هال برگشـــت و لباس‌ها را پوشید.

بغضِ غَریبی به گلویَش چَنگ می‌زد و قَلبَش را دَر مشـــتش حِس می‌کرد.

موبایلش را نگاه کرد و دید مهدی دارد تَماس می‌گیرد.

- ده بار زنگ زدم، بدو بیا پایین منتظرم.

پریماه گفش‌هایش را برداشت و راهی شد.

پیامی به علیرضا داد و گفت دارد به مَطَب می‌رود.

علیرضـــا جوابی نداد و پریماه هم دَمِ در بعد از پوشـــیدنِ کفشهایش، دَوان دَوان به سویِ ماشین مهدی رفت.

•°•°•°•=•°•°•°•°

تمامِ راه را گریه کرده بود، مهدی هم در سکوت اجازه داد تا خودَش را خالی کند.

به مَطَب که رسیدند، مهدی دِل به دریا زد و گفت:

- ولی اگه محمد بفهمه، روزگار مَن و تو هرکسیــ که توی این کار دَخیل بوده رو سیاه می‌کنه... می‌دونی که می‌کنه!

پریماه اشکهایش را پاک کرد.

- بذار بکنه.

لَب گزید.

- من اسمی از گسی نمیارم، میگم خودم اومدم.

مهدی سَر تکان داد.

- بازم قشنگ فکر کُن، نطفه‌ای که توی وجودت هست و میخوای از بین بِبَری، از خون و جونِ محمد دارایيه و یعنی بفهمه همچین کاری کردی، زنده زنده چالِت می‌کنه پریماه!

پریماه اخم کرد.

- من تصمیمم و گرفتم.

یاحق

#پارت۳۳

مهدی به ناچار سَر تکان داد.

- میخوای بریم فردا بیاییم؟ یکم دیگه فکر کنی.

پریماه چانه‌اش دوباره لَرزید.

- دیشب بیی چک خرید، می‌دونی چی گفت؟

اشک در چشمانَش حلقه زَد و زمزمه کرد.

- برگشـــت بهم گفت که گند نزنی به زندگیمون و حامله باشی! بخدا قَسَـــم تا قَبل از گفتنِ این حرف من دودِل بودم، اما لیاقَت نداره. اون خودش نخواست، خَشم و غَضَـبِش هم بذاره دَمِ کوزه آبش و بخوره، چون واسـه من پشیزی ارزش نداره.

به دنبالِ حَرفش پیاده شد.

- مهدی اگه می‌ترسی و نگرانِ رابطه‌ات با داداشت هستی، همین الان برگرد.. من بهت حَق میدم.

مهدی پوف کشید.

- رابطه چیه! من نگرانِ توأم.

پریماه لبخند زد.

- دَمِت گرمه داداشم، باور کن من نمی‌خوام گسی. و توی درسر بندازم، واســـه همینم نمی‌خوام بچه‌م به دنیا بیاد..

مهدی لبخند زد.

- بریم.

این را گفت و از ماشین پیاده شد. ریموت را زَد و اشاره کرد و پریماه حرکت کند.

دخترک دَســـت و پایَش رَعشـــه گرفته بود اما برای آینده‌ی طفلِ چشم به جهان نگشوده‌اش، حاضر بود حتی قهرِ خدا و گناه و عذابِ کُشتنِ کودکش را به جان بخرد.

•°•°•°•°•°

حدوداً یک ســـاعَت در مطب منتظر ماندند که بلاخره نامِشان خوانده شد.

پریماه قطراتِ اشکش را پاک کرد و بِسم الله گویان از جایَش برخاست.

خواست قدمی بردارد که صدای نگرانِ مهدی را شنید.

- محمد داره زنگ میزنه.

پریماه آب دهانَش را سخت قورت داد.

- جواب بده، بگو از مَن خبر نداری اگه چیزی هم پرسید.

مهدی چشم بَست و زمزمه کرد.

- نمی‌تونم.

پریماه بدون توجه، به پاهایش جان داد و سریع خودش را به دَرِ سفید پ بزرگِ اتاق دکتر رساند.

دستانِ لرزانَش را بالا برد و چند تَقه به در زَد.

صدای بفرمایید زن را که شنید، برگشت و نگاهی به مهدی انداخت.

مهدی سرش به معنی تأســـف تکان داد و پریماه بی دِرَنگ دستگیره‌ی را پایین کشید.

صدای لرزانَش در اتاق طَنین انداخت.

- سلام.

زن عینَکش را روی چشـمش بالا برد و چشـمهای آبی رَنگش تَنگ شد.

- بفرمایید

یاحق

#پارت۳۴

زَن حدودا ۳۰ سـاله میخورد و صـورتی جَوان و شـاداب اما گمی جدی داشت.

پریماه آب دهان قورت داد تا بغضَش را به نحوی محو کند و کمتر رُسوا شود.

- من از طرفِ علیرضا اومدم. گفت صبح بهتون سپرده...

زَن با جدیت سَری تکان داد.

- درسته. واسه سقط اومدی دختر جان؟

پریماه به سختی جوابگو شُد:

-بله، فقط میشه یکم عجله کنید.

دکتر درحالی که داشـــت به تختِ گوشـــه‌ی اتاق نزدیک می‌شد، با شک و دو دلی لب زد:

-رضـایت پدر چی میشـه؟! رضـایت اونو هنوز نداریم... شَر درست نکنی برای ما!

به ناچار به دروغ متوَصِل شد.

-بابای بچه تا چند دقیقه دیگه میاد، شـــما کارتون و شروع کنید.

- بخواب روی تخت باشه.

پریماه با پاهای لَرزان و درحالی که داشـــت زیر لَب ذِکر می‌خواند، روی تَخت دراز کشید.

دکتر بالای سَرَش آمد و دَستی به صورت عرق کرده‌یِ پریماه کشید.

-به من دروغ نَگو دختر، اگه که نمیاد حداقل کار و تَر تمیز انجام بدم کسی بعدا نفهمه...

چند تقه به در اتاق خورد.

در دِلِ دخترک ترسی نشست اما وقتی مهدی وارد اتاق شد، دَر دِل خدا را شکر کرد.

مهدی که صورتش به شدت نِگران بود، در یِک قدمی تَخت ایستاد.

-پریماه حالیته داری بچه محمد دارایی و از بین می‌بَری؟ می‌دونی اگه محمد بفهمه تارِ مویی از سر بچه‌ش کم شـــده آسمون و به زمین میاره؟!

مهدی نگاهی به دکتر که متعجب شده بود انداخت و ادامه داد:

-پاشـــو پری محمد و نندار به جون مَن و خودت... زندگی خودت و سیاه نکن! پاشو دختر...

پریماه اشکهایش بدون فَرمانَش ریخت.

-سـیاه تر از اینم می‌تونه بکنه؟! من بچه مردی که هرشـب توی تَختِش یـه زن می‌خوابـه رو چکار کنم؟... مهـدی من نمی‌تونم زندگی این بچه رو با دستای خودم به قَهقَرا ببرم!

مهدی با لجبازی جلو رفت و بازویش را گرفت.

-خودتم می‌دونی محمد هنوز دوسـت داره که بهت آسـیب نزده، پاشو تا گند نزدی به همه‌چیز!

چـانـه‌ی کوچَـکِ پریمـاه لرزیـد و دلِ دکتر بیشـتر برایش سوخت.

یاحق

#پارت۳۵

-اصـلا می‌دونی چیه شَرِّ خودش و بچَه‌ش گم! باباش چی بود که بچه‌ش چی باشـــه... اینم تخم و ترکه خودشـــه، هرچه زودتر راحت بشم بهتره...

نَفَسی گرفت و ادامه داد:

- بذارید برای یکبار هَم شده خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم، من دوسـت داشـتن محمد واسـم قَدِ ارزَنی مهم نیست!

مهدی خواســـت از اتاق بیرون برود که اســـم محمد روی موبایلش افتاد.

زَدِ تماس زد که سریع پیامک داد.

,,این گوه خوریا نه به تو اومده نه من تاب و طاقتِ اینو دارم ساکِت بشینم سَرِ جام، به واللهِ علی، یک تارِ مو از سَرِ زَن و بچَم کم بشه، چشم می‌بندم روی برادریمون روزگارت و بدجور سیاه می‌کنم مهدی، تا زوده پریماه و بَردار بیا بیرون...,,

دوباره زنگ زَد که مهدی اینبار با دَستهای لرزان و چشم‌هایی نرسیده جواب داد.

صدای محمد به حَدّی زیاد بود که به گوشِ دکتر و پریماه هم برسد.

- مُهرِ مَرگ و زَدین پایِ سِجِلدِتون!

پریماه به دکتر اشاره کرد شروع کند و مهدی ترسیده لب زد.

-میدم دستِ پریماه...

گوشی را سریع به پریماه داد.

دختر جانی در تنش نماند وقتی صـــدای عصـــبی محمد در گوشش پیچید.

- تارِ مویی از سَرِ بچم کم بشه نفس کشیدن و بهت حَروم میکنم، لعنتی تو همه‌کس مَنی میخوای که انقد آسـون تنها دلخوشی این زندگی سَگی و ازَم بگیری!

پریماه مات می‌ماند که محمد با نفسهای منقَطِع و عصبی ادامه داد:

- تا چند دقیقه دیگه می‌رسم دَمِ در مطب، بیا پایین تا اون مطب کوفتی و با خَدمه و حَشمه‌اش روی سرتون آوار نکردم!

نفسهای خُرناس مانندش در گوشی طنین انداخت و دوباره زمزمه کرد:

- اون بچه رو سقط کنی، بی‌شَرفِ عالم باشم اگه مهدی و اون دکتره‌ی الدَنگ که بهت آدرس داده رو جلوی چشات تیکه تیکه نکنم!

پریماه زمزمه کرد.

- محمد خودت نخواستیش...

پسرک دَستی به ته ریشَش کشید و همان لحظه دَمِ مطب پارک کرد.

- بیا پایین توله سَگ هنوز قلبم تو مُشتَمه!

یاحق
#پارت۳۶

بینی بالا کشید و جواب داد:

- نمی‌خوام بیام. بچه جایی توی زندگی ما داره؟

محمد با گلافِگی دستش را رویِ فَرمان کوبید.

- بیا بیرون مَنو از اینی که هستم سَگ تر نکن!

گریه‌ی آرامش بدتر به حال بدیِ محمد دامَن زد و پسرک با عصبانیت پیاده شد دَرِ ماشین را کوبید.

- خبرِ مرگِت نیای پایین، خودم میام. ببینم کدوم مادر به خَطایی می‌تونه دســـت به زَن و بچه‌ی من بزنه! فقط بِمون تا بیام اون بیمارستانِ بی‌صاحِب و پُلمب کنم!

پریماه در جایَش نشست.

وقتی دید دکتر ترسیده است، سریع گفت:

- اومدم محمد، نَیای تو رو به خُدات!

محمد که روی پله‌هایِ بیمارســـتان رســـیده بود، دندان قروچه کرد.

- زود بیا... به والله قَسَم، دو دقیقه‌ی دیگه پایین نباشی، هرچی دیدی از چشمِ خودت دیدی! مملکت بی‌صاحب نیســت که واســه دو قِرون پول هر کاری و انجام میدن این پدر سَگا...

پریماه بدون توجه به نگاهِ متعجب دکتر از تخت پایین رفت و به مهدی اشاره گرد عجله کند.

- اومدم.

تماس را پایان داد و گریه کُنان مهدی را مخاطَب قرار داد.

- یعنی کی به محمد گفته!

مهدی با حالَتی مَشوش نگاهش کرد.

- نمی‌دونم، فقط اینو می‌دونم کـه بَـدجوری حـالِمون و میگیره..

پریماه نفسِ نـاراحت و کلافه‌ای کشـــید و به قدمهایش سرعَت داد.

همین‌که با نَفَس نَفَس به پله ها رسـیدند، محمد جلو آمد و بدون هیچ حَرفی اول از همه یقه‌ی مهدی را گرفت و چند سیلی درِ گوشَش خواباند.

محکم تَنِ مهدی را به دیوار بیمارستان کوبید و اینبار مُشتِ محکمی به دهانش زد.

- بی شَرفِ بی وجود! گمشـــو برو خونه تا بقیش و بیوک خان به حســـابِت برســـه، یک دقیقه بمونی تَضـــمین نمی‌کنم نَعشت اینجا نیفته!

به دنبال همین حَرف مهدی را هول داد و از پله ها پایین انداختَش.

سری تکان داد و با اخم‌هایی بی سابِقه به پسرک توپید.

- گمشو از جلو چشمام.

برگشت و گَمی خیره پریماه را نگاه کرد.

بینی بالا کشـــید و دســـتِ مردانه‌اش که سَر تا سَر رَگهایش برجسته شده بود، مُشت کرد و به دیوار کوبید..

پریماه دستش را جلوی دهانَش گذاشت.

- بَسه محمد همه دارَن مارو نگاه میکنن.

محمد سری تِکان داد.

- برو تو مـاشـــین نمی‌دونم تو یکی رو دیگـه چطوری ادَب‌کنم که آدم بشی!

نگاه پریماه به دسـتانَش بود که زَخمی شـده و محمد اصـلا دَردی از فِرطِ حرص حِس نمی‌کرد!

یاحق

#پارت۳۷

به سـوی ماشـین رفتند و محمد مُدام زیرِ لَب به شَـخصِ نامعلومی فُحش میداد.

پریماه هنوز اتفاقات را تجزیه تَحلیل نکرده بود اما حالَش خوش نبود و فکر میکرد هنوز هم کارِ درســـت سِـــقطِ آن کودَک است.

سوارِ ماشین که شدند، محمد غُرید.

- به جونِ بچه‌ی تویِ شـــکمِت دُعا کن، وگرنه چنان می زدمت که یه هفته‌ی نتونی از جان جُم بخوری... واسه من رفته بچه بُکشه خاک بر سَرِ منِ بی‌غیرت کنن!

پریماه نگاهش را پایین انداخت.

- صبر میکنی برم یه آب معدنی بگیرم بیام؟

برگشت و به چشم‌های همیشه معصومِ پریماه خیره شد. سیبَکِ گلویَش بالا و پایین شد. روی گونه‌های گُلگون شده‌ی

دخترک از گرما، کمی نَم داشـــت و قیافه مظلوم شـــده‌اش بامَزه‌تر جِلوه می‌کرد.

- خودم میخرم.

پریماه سَر تکان داد و شروع کرد با گوشه‌ی شالَش گردنش را باد زَدَن.

محمد از دَکه‌ی مقابلِ بیمارســتان برایش آب معدنی گرفت و سریع برگشت.

هنوز هم چشمانَش قرمز بود و رگِ گردنش مُتَوَرِّم.

به داخِلِ ماشین برگشت و بطری را باز کرد.

- بینَم این دکتره که کاری بات نکرد؟

پریماه با صورتی پَکر و خسته از گرما نگاهَش کرد.

- مَگه گذاشتی؟! دستش هم بهم نخورد بَدبَخت!

محمد پوزخند زد.

- دَستِش میخورد که الان دَستِشو تیکه تیکه کرده بودم.

پریماه لبخند کوچَکی بر لَب نشـاند و بُطری را یک نفس سَر کشید.

محمد کمی در سکوت نگاهش کرد و سپس استارت زَد.
حدوداً سی متر که رفتند، پریماه چشم بَست.

- محمد آب می‌خوام بازم.

پسرک برگشت و لبخندِ دلنشینی اینبار بَر لَب آورد که تمامِ غَم و عصبانیت صورتَش را زدود.

بی حَرف ماشین را پارک کرد و سریع پیاده شد.
پِک بطری آبِ بزرگ و چند آبمیوه خَرید و بَرگشت.

- بیا بینَم سیر میشی.

پریماه به حالتِ قهر رو بَرگرداند.

- نمیخوام.

محمد لبخندِ گَجی زد.

- آب انار چی؟

چشمهای پریماه بَرق زد.

- کو؟!

محمد قهقهه زَد و طی حرکتی ناگهانی، با دســـتِ زخمی‌اش، گردنِ پریماه را گرفت و صـــورتش را نزدیکِ صـــورتش نگه داشت.

یاحق

#پارت۳۸

- گم دِلبَری کن توله سگ!

پریماه هنوز لَبانَش را برچیده بود.

پسرک با بی تابی بوسه عمیقی بر لبانَش کاشت.

- بخور اینارو بریم.

پریماه مظلوم سَر تکان داد.

- دستتو بردار تا بخورم.

دســـتش را بی حرف پایین آورد و درحـالی کـه آه غمگینی کشید، نگاهَش را از پنجره به بیرون دوخت.

پریماه با خوشـــحالیِ نَهُفته‌ای آب انار را باز کرد و با یِک عَطِش خاص شروع کرد به خوردنش.

محمد از گوشه چشم نگاهش کرد.

گویی فراموشَـــش شـــده بود تا همین یِک ســـاعَتِ پیش می‌خواســـت پریماه را زنده زنده چال کُند از بَس عصـبی‌اش کرده بود.

•°•°•°•°•°•

طلا خانم در پوستِ خودش نمی گُنجید و بیوک خان هم با لبخندِ بزرگی به حرفهایِ محمد گوش سِپُرده بود.

پریماه ظرفِ بزرگی توت فَرَنگی دســـت گرفته بود و بدون توجه به حضور آنها، سَرگرمِ خوردَنِ میوه‌اش بود.

محمد با حِرص نگاهی به مهدی انداخت و ادامه حَرفَش را زد.

- بیوک خان به والله قَسَـــم اگه اون روز دو دقیقه دیگه این پسره‌ی نَفَهم صَبر می‌کرد، خونِش گردَنم بود.

بیوک خان عصایَش را رویِ مزاییک ها کوبید.

- این دختر هم حَق داشـــت بابا جان، مهدی هم ندونم کاری کرد، به تو خبَر نداد همین.

- حَق داشتن پس؟!

مهدی اخم کرده و جدی جوابگو شد.

- فکر می‌کنی کسی پشتِ تو دَر میاد محمد؟ پریماه طِفلی بچه تویی که بیست چاری دوتا جنده بغلته رو میخواد چکار!

بیوک خان سَرِ تأسف تکان داد و مهدی خیره در چشمهای محمد ادامه داد:

- واسه من چشمتو اینطوری نکن! گوشه نزن که کنایه نشنوی محمد خان... بیوک خان شما هم پشتِش و نمی‌گیری دَمت گرم، این مامان خانمه که بهش پَر و بالِ الکی میده و دلِ دختر مردم براشون اهمیت نداره!

از جایش برخاست و پوزخند بَر لَب و با صورتی پُر تمسخر، لَب جُنباند.

- هَرزگی و عَیاش بودن که دیگه اینهمه مَنم مَنم نداره.

محمد هم از جایش یک ضَرب بلند شد.

- چنان میزنم دَهَنت پُرِ خون بشه! پسره‌ی گُستاخ تو گوه خوری کردی، من بِدِهکار شدم؟! شدی نوکرِ بی اختیارِ زَنِ من!

بیوک خان با عصبانیَت داد زَد.

- بسه.

نگاهی به پریماه انداخت.

- خوبی دخترم؟

یاحق

#پارت۳۹

پریماه که چانه‌اش از شـــدَتِ بُغض می لَرزید، سری به معنی ,,خوبم,, تکان داد.

بیوک خان به محمد اخم کرد.

- جایِ این شـاخ و شـونه کِشـیدَنا، از این به بَعد مثل یه مَرد مواظبِ زن و بچه‌ت باش!

محمد در حالی که نگاهِ غَضَـب آلودش هنوز به مهدی بود، نشست.

ننه قمری هِن هِن گنان از پله ها پایین آمد و همه به احترامش دیگر حَرفی نزدَند.

- تو اومدی شیر پِسَر؟

محمد زورَکی لبخند زَد.

- سلام ننه جان.

ننه قمری اول از همه نزدیکِ پریماه رفت و با دقت سَر تا پایَش را از نَظَر گذراند.

- پَنجه‌ی آفتابِ من آبستَنه!

پریماه خجالت زده سر به گریبان بُرد و ننه قمری محکم بغلَش کرد.

- به خِیر و سلامتی مادَر...

دُعا خواند و در صورَتِ پریماه فوت کرد.
پریماه با همان حُجب و حیا تشکر کرد.

ننه قمری با خوشحالی به سویِ محمد رفت.
چشمَک زد.

- ای ناقُلا!

در آغوشش گرفت و چَند بار پشتش را آرام نوازش کرد.
اشک دَر چشمانَش حَلقه زد.

- ببین دارم پدر شدنِ محمد و میبینم.

دستَش را به منظورِ شکر گزاری رو به آسمان بالا بُرد و بلندتر لَب زد:

- آی الله شُکرت...

پریماه ظرفِ توت فرنگی را رویِ عسـلی گذاشـت و با عجله به حیاط رَفت.

محمد بدون توجه به قربان صـدقه‌هایِ ننه قُمری معذرت خواهی کرد و دنبالِ پریماه روانه شد.

پریماه گوشه‌ی درختِ گردو نشسته بود و گریه می‌کرد.

محمد متعجب جلو رفت.

- چِت شد؟

پریماه بینی بالا کشـید و سریع اشـک‌هایش را از گونه پاک کرد.

- خوبم. چرا اومدی؟

محمد با اخم کنارَش نشست.

- میگم چته!

پریماه سَر پایین انداخت و آرام با صدایی لَرزان زمزمه کرد:

- بگم عَصبانی میشی... نمیگم.

محمد خَم شـد و خیره در چشـمهایِ پُر از اشـکِ دخترک با جدیت لَب جنباند.

- بِنال بینم این مسخره بازیا چیه!

پریماه لَب رویِ هم فشرد و با مظلومیت گفت:

- قول بده دَعوام نکنی.

محمد با بی‌حوصِلِگی سَرِ تایید تکان داد.

پریماه کامِل به ســـویَش چرخید و دســـتِ محمد را در هَردو دستش گرفت.

سَر پایین انداخت و دَر حالی که نگاهَش نمیکرد و داشـــت با حلقه‌ی محمد بازی میکرد، با دو دِلی به حرف آمد.

- صبح یه پیام واسم فرستادَن، از به شماره‌ی ناشناس...

پسرک اخم کرد و پریماه موبایلَش را بیرون آورد.

یاحق

#پارت۴۰

محمد با اخم موبایل را از دستَش گرفت.

- کی بود.؟

پریماه شانه بالا انداخت و اشاره کرد خودَش نگاه کند.
محمد با دو دِلی پیامَک ها را باز کرد و آخرین پیام را خواند.

یک شماره ناشناس و خیلی رُند.
اخمَش غلظَت گرفت و پیام را گشود.

,,دخترِ من... منتظر باش که دارم میام حالِ هرگس که اذیتت کرده رو سَرِ جاش بیارم.,,

محمد چشمانَش درشت شد و زیرِ لَب با بُهت و ناباوری پِچ زد.

- یاوَر موسوی!

همین موجِب شـــد اشـــک‌های پریماه دوباره راه بگیرَند و دستانَش را حائلِ سرَش کند.

محمد از جا بلند شد.

- غیر ممکنه! جواب ندادی؟

پریماه چشم بَست.

- زنگ زَدَم محمد، خاموشه این شماره!

محمد سَری تکان داد.

- گسیـــ میخواد اذیتـت کنـه، فکرت و بهم نَریز چیزی نیست.

پریماه هم بلنـد شـــد و در صـــورتَش با جـدیَت و انـدکی عصبانیت جوابگو شد.

- اصـلا... من دِلم روشـنه. این پیام بی دلیل نیسـت. باید به فکرِ نبشِ قَبر باشم. بابای من زنده است.

محمد قَهقَهه زَد.

- نبشِ قبر؟! فکر می‌کنی انقد آسونه این کارا؟

پریماه نا امید نگاهَش کرد.

- چکار کنم پس؟

محمد گمی دور شُد.

- پریماه کسی خواسته اذیتت کنه، بریم داخل زود باش.

عصبانیَت محمد را که دید، بی‌صدا اشکش را پاک کرد و به خانه رفت.

دلَش این روزها از محمد به حَدی پُر بود که دنبالِ دلگرمی از جانبِ او نباشد.

محمد خواست وارد خانه شود که موبایل پریماه در دستَش صدا داد.
با اخم نگاهش کرد و در کمالِ تعجب یک پیامکِ دیگر از همان شماره بود.

پیام را باز کرد.

,,پریِ من زنگ نزن دخترم. پیام بده جواب میدم.,,

محمد پوزخند زَد و سَریع جواب تایپ کرد.

,, مارو گرفتی حاجی؟ کی هستی تو! گوشی پریماه تا زمانی که نَگی کی هستی دستش نمیفته.,,

داخلِ خانه شد و وقتی دید جوابی نداده است فردِ ناشناس، موبایل را در جیبَش گذاشت.

•°•^•°•°••°

نصفِ شَب بود و محمد مشغولِ فیلم دیدن بود که صدایِ پِچ پِچ گونه‌ی پریماه از داخلِ اتاق نظرَش را جَلب کرد.

با شَـــک و دو دِلی به اتاق رفت که دید پریماه موبایلش دستَش است.

- چـه غلطی داری می‌کنی؟ نگفتم حق نـداری گوشی و دستت بگیری!

پریماه سریـع موبایل را سویِ محمد گرفت.

- بیا... برای خودت دیگه دستم نمی‌گیرم.

محمد موبایل را گرفت و پیامَک ها را چک کرد. وقتی پیامی ندید، به سراغِ لیست تماس ها رفت.

آبرو هایَش را بالا داد.

- منو دست انداختی!

یاحق

#پارت۴۱

پریماه با آبروی بالا رفته، زمزمه کرد:

- چکار کردم مگه؟

محمد موبایل را رویِ تَخت کوبید.

- تماس ها و پیامات و چرا حَذف کردی ها؟!

پریماه خندید.

- چرا نکنم؟

محمد نزدیگش شد.

- داشتی با کی حَرف می زدی که صدات می‌اومد!

پریماه با بی‌خیالی دَر جایَش دراز کشید.

نمی توانســـت به محمد اطلاع دَهد چه اتفاقی افتاده، فعلا پِنهان می‌کرد بهتر بود.

- داشتم آهنگ میخوندم نصفِ شَبی مگه زَده به سَرم با کَسی_ صحبت کنم! تَماس و پیام هم یه چیز عادیه که بخوام گاهی پاک سازی کنم.

محمد با دو دِلی نگاهَش کرد و سَر سنگین لَب زد:

- بخواب فردا باید بریم واسه آزمایش و این چیزا پِکم سَر حال باشی.

آرام باشه گفت و چشم بَست.

محمد لبخند بر لَب کمی نزدیکش شـــد. هنوز باورَش نکرده بود اما چیزی برای اثبات نداشت!

- پری میگم؟

پریماه چشـــم‌های خَســـته و خواب آلودش را به صـــورتِ محمد دوخت.

- هوم؟

پسرک خَم شد و بوسه آرامی رویِ پیشانیِ پریماه کاشت.

- هیچی صبر کن تلویزیون و خاموش کنم منم بخوابم.

برای معاشـقه با این دِلبَرِ سَرسـخت گم مانده بود جانش در برود اما باید صـــبوری میکرد و این بدترین چیز برای مَردی مثلِ محمد دارایی بود.

پسرـی که ســالها تختَش از زنهای زیبا و بی‌نَقص بی‌نَصـیب نمانده، حالا برای پریماه باید صبوری میکرد...

باید برای هَر نزدیک شـــدن و حتی آغوش و بوســـه، کلی آسمان ریسمان ببافد و دلیل بیاورد!

تلویزیون را خاموش گرد و به اتاق برگشت.

پریماه که خیالَش از بابتِ تلفن همراهَش و اتفاقی که ذهنَش را مشـغول کرده بود اندکی راحت شـده بود، اینبار خودش را راحت‌تر در آغوشِ محمد رَها کرد.

در آغوشـــش چشـــمانش گرم شـــد و محمد بدون حرف موهایش را نوازش کرد.

,,°•°•°•°•°•°

ساعت از نصفِ شَب گذشته بود و خَبَری از محمد نبود.

پریماه با چانه‌ی لَرزان در تَخت و خواب دراز کشید و برگه‌ی سنوگرافی را در دَست گرفت.

دستی به برگه کشید و با حَسرت زمزمه کرد:

یاحق

#پارت۴۲

- من چکار کنم حالا؟ حالا که وابسته‌ی تو شدم و محمد باز رفته سرِ خونه‌ی اول چکار کنم مامانی؟

صدایِ باز شدنِ در خانه که آمد، سریع اشکِ چشمانش را پاک کرد و برگه را کنار گذاشت.

حدوداً دو سه دقیقه گذشت تا صدای بسته شدنِ در بلند شد.

چشم بَست و خودَش را به خواب زد.

چندی گذشـــت و وقتی دید خبری نشـــد، متعجب و با گمی کنجکاوی خواست از جا بلند شود.

اما همان لحظه دَر اتاق باز شد..

محمد بی‌درَنگ برق را روشن کرد.

پریماه اول چشـــم بَســـت و بعد از چند ثانیه که چشـــم باز کرد، از تعجب هین کشید و محمد صورَتَش درهَم رفت.

- پری...

پریماه سریـع از تخت پایین آمد.

- پناه بَر خدا..! چی شدی تو!؟

محمد به سَختی تنِ دردآلود و زخمی‌اش را به تخت رساند.

- جعبه‌ی کمک های اولیه رو بیار دختر گم ســـوال بپرس توی این حال!

با اینکه هنوز از شـــوک خارج نشـــده بود، با عجله به آشپزخانه رفت و به نیم دقیقه نرسیده برگشت.

- بلند شـو لباسـات و در بیارم ببینم کجات زَخم شـده که پیراهنت کلا خونه!

محمد به تاجِ تخت تکیه داد.

پسرک کلِ صـورتش ورَم کرده و کبود بود و پیراهنِ سـفیدش غرقِ خون و خاک بود.

پریماه جلو رفت و دکمه های پیراهنش را با دقت باز کرد.

سینه‌ی برهنه‌اش را دست کشید.

- خداروشکر حداقل بدَنِت سالمه.

محمد اخم کرد.

- بدنم آره، صـــورتم و یه چیزی بزن یکم آروم بگیره پری مُردم!

پریماه زیرِ لَب ,,خدانکنه,, ای زمزمه کرد که با وجودِ همه‌ی دردی که محمد تحمل می‌کرد، لبخند بَر لَبش نشست.

دخترک دسـتانِ لرزانش را مَهار کرد و از تشـتِ آبی که آورده بود، پارچه خیس کرد.

- صـــورتت و با این اول تمیز کنم، همه جاش خاک و خونه!

محمد تنها سَر تکان داد. گمی صدایِ دخترک از ترس می‌لرزید و این نگرانی که در چشـــمهایش لانه کرده بود، از هر چیزی بهتر می‌توانست دردِ محمد را دَوا کند!

محمد گلویی صاف کرد.

- می‌دونی کی این بَلا رو سرم آورده؟

پریماه که با دقت و آرامش مشـــغولِ تمیز کردنِ صـــورتش بود، نگاهش را به چشمهای قرمز و وَرَم کرده‌ی محمد قَرض داد.

- حَرف نزن دیوونه دردت میگیره.

محمد با بی‌تابی و درد، چشم بَست.

- تمیز کن تعریف کنم.

یاحق

#پارت۴۳

پریماه با لَبِ گزیده شده و چشمانِ تَنگ شده با دقت تمامِ صـــورتش را پاک کرد و بعد از داخلِ جعبه‌ی کمک های اولیه، بِتادین و پَنبه برداشت.

پنبه را که به بتادین آغشته کرد، متعجب گمی بیشتر نزدیکِ محمد شد.

- مَستی؟

محمد سَر بالا انداخت.

- دو پِیک خوردم مَست نیستم.

پریماه شـــانه بالا انداخت و رویِ زخم هایش را ضـــدِعفونی کرد.

بغلِ چشـمهای محمد با دَرد چین افتاد و پریماه بعد از اتمامِ کارش، غُر زد:

- با کی دَعوا کردی؟

محمد شروع کرد در آوردنِ پیراهنش.

با صـــدایی سَرشـــار از حِرص و غضـــب، لب های کمبود شده‌اش را تکان داد.

- سلیمان گیلانی!

چشمهای پریماه با تعجب گِرد شد.

- چکارش داشتی؟ حرفی چیزی زد!

محمد پوزخند زد.

- نِگرانی براش؟

دخترَک آخم کرد.

- زَده به سَرت! می‌دونی من سالهاست این پسرـو ندیدم؟ چرا باید نگرانِ یه آدم غریبه که ســـالها ندیدم و ازش خَبَر نداشتم بشم؟

محمد پیراهنش را مچاله کرد.

- چون ســـالها پیش انقدی دوسِـــش داشـــتی که شرَف و عزتِ منو واسه خاطرِش لَکه دار کنی!

پریماه سر پایین انداخت و چشـم بسـت. مگر می‌توانسـت بگویید دوستش ندارد و هرگِز دوستش نداشته؟

بی حرف بلند شد و رفت.

آبِ تشت را عوض کرد.

وقتی به اتاق برگشـت، محمد شـلوار جینَش راهم در آورده بود و با آخم رویِ تخت، همانگونه نیمه خوابیده بود.

- بدنت هم تمیز میکنم بعد بخواب..

محمد نگاهش کرد.

- بیا...

پریماه با اینکه می تَرسـید بپرسـد چرا دَعوا کرده، از سـویِ دیگر دِلَش تاب نیاورد و بی‌هَوا سؤال کرد.

- نگفتی چی شد که با این آدم دعوا گردی؟

اخمهایش بیش از پیش قیام کردند.

- دلیلی جُز تو هَست پدرسوخته؟ میخوای بفهمی هنوز دوست داره یا نه!

پریماه با تَته پته و متعجب جوابگو شد.

- این حرفارو از کجا میاری! من فقط می‌خوام بدونم، این آدم خیلی خطَرناکه، طبیعیه که نگران شده باشم.

محمد پُرتمسخر و تَلخ لبخند زد.

- تُخمِ اینو نداره که نزدیک من بشه!

یاحق

#پارت۴۴

پریماه با شیطنت بر شانه های عضلانی محمد دست کشید و در یک ثانتیِ صورتش چِشمَک زَد.

- یال و کوپالِ جناب عالی دلِش و به ترس انداخته محمد خان؟

پسرک با چشـمهای مَخمور در موهای پریماه که بر اثرِ خم شـدن در صـورتِ محمد روی سـینه‌اش ریخته بود، عمیق نفس کشید و با صدای خسته پِچ‌زد.

- شُکلات خامه‌ای من!

پریماه شیرین و با ناز لبخند زد.

- خیلی وقت بود نگفتی!

محمد اخم گَرد.

- درد دارم پَری... واسم مسکن بیار بخوابیم.

پریماه از رویِ تنَش بلند شد.

- باشه.

مسکنی که آورده بود و روی عسلی گذاشته بود را به دستش داد. برایش آب ریخت و محمد یِک نفس آب را سَر کشید.

- بیا بغلم بخوابیم.

پریماه سَری به معنی نه بالا انداخت و لَب زَد:

- تو بخواب من خوابم نمیاد...

محمد خواســـت موافقت کند که صـــدای موبایلِ پریماه از کنارِ سرش بلند شد.

قَبل از اینکه پریماه به میزِ پاتَختی برســـد، محمد موبایل را برداشت.
با آخم پیامی که دَریافت شده بود را گشود.

,, محمد برگشت یا هنوزم تنهایی؟,,

محمد شماره را چند بار خواند و بعد با خَشم نگاهش کرد.

- یکتا...

صدایَش را بلند کرد و پریماه را مخاطب قَرار داد.

- نگفتم دورِ این دختره‌ی چشم سفید و خَط بکش؟

پریماه گریه‌اش گرفته بود به همین دَلیل لَب از لَب باز نکرد و تنها کنارِ محمد دراز کشید.

پشت به محمد، جنین‌وار خوابید.

محمد با کلافگی دستی به صورتش کشید.

- اولش که اون مرتیکه‌ی نَسناس سَر و کله‌ش پیدا شـد، حالا هم این خواهرِ بی‌آبروش دَسـت بَردار نیست!

نگاهی به پریماه انداخت و بدونِ توجه به برقِ روشــنِ اتاق، طاق باز شد و دستش را رویِ پیشانیش گذاشت.

چشــمهای ســوزانَش را بَســت و به صــدای فین فین کردنِ پریماه هم، هرچند سَخت، اعتِنایی نکرد.

•°|°•°•°•°°|°•°

صبحِ زود، با صدای ناله‌ها و گریه‌ی پریماه چشم‌های پُف کرده و کبودِ محمد گشودِ شد.

پریماه رویِ تخت نشسته بود و دستش را بندِ شکمش کرده بود.

محمد با گیجی و صورتی جمع شده لب گشود.

- چی شده؟

پریماه لبانِ کوچَکش را به دَهان کشـــید و تنها گریه‌اش اوج گرفت.

محمد چند بار پِلک زد تا جلویِ دیدِگانَش روشن شود.

- پری چته سَرِ صبحی فین فین راه انداختی باز!

پریماه دستَش را برداشت.

- پریود شدم.

به یکباره محمد داد زَد.

- بچه چی!؟ پریودم چیه

.. زده به سَرِت دخترا!

یاحق

#پارت۴۵

پریماه اخم کرد.

- چیزی نیســـت دکتر گفت عادیه، دیروز هَم خون‌ریزی داشتم، چِک کرد گفت مشکلی نیست.

پسرک بدونِ توجه به صورتِ دردناکِ خودش، کمی به پریماه نزدیک شد.

- مطمئنی؟ اگه می‌دونی دردت عادی نیســـت بریم پیش دکتر...

پریماه سَری به معنی نه بالا انداخت.

- صورتِت خیلی باد کرده محمد!

محمد دوباره سَرِ جایش دراز کشید.

- خیالی نیست.

- مســـکن آوردم واســـه خودم، دَرد داری یکی بخوری توهَم؟

محمد لبخند زد.

- بخورم خوابم میگیره، کار دارم.

پریماه از تخت پایین رَفت.

- بیوک خـان زنـگ زَد، گویـا مهـدی بهش خبر داده، نمی‌دونم مهدی از کجا با خَبَر شـــده خودش، گفتن که لازم نیســـت بِری سرکار امروز... چیزی شـــده و من بی خبرم؟

محمد شروع گرد پوستِ لبَش را جویدن.

- باشه ممنون. پس یه مسکن بیار پری سَرَم ترکید.

دخترک دســتانش را به شــگمش گرفت و لَنگان لَنگان و آرام به سویِ آشپزخانه رفت.
مسکن را همراه یک لیوان آب به اتاق برد.

- همیشه مَرهم می‌ذاشت واسه زَخمای بابام.

محمد که صدای پریماه را شنید، گمی در جایش صاف شد.

- مامانت؟

دخترک لَبخندی گم سو و غمگین بَر لبانَش نشاند.

- آره... می‌دونی که، بابای من یه لات بود، یه گنده‌لات! بدون دعوا مگه میشد؟ اونم دعوا هایی که اون میکرد... همه بازو ها و سینه‌ش جای چاقو و قمه بود! یادم میاد بچه بودم، شَـبایی که بابام زَخمی میشـد یا حالِ خوشی نداشت، دیلان اجازه نمی‌داد برم پیشش، می‌گفت حال بدی های یاور و باید درســـت کنه.. می‌گفت هیچ کَس جُز شریکِ زندگیِ یه آدم، نباید دَرد و ضَـــعفِش و ببینه، اونم آدمی به بزرگی و جلالِ یاور موسوی!

پُر سوز آه کشید.

- کسی_ ندیده بود، کَسی_ جُز مادرم کم آوردن های یاور خان و ندیده بود، کسی ندید زَخم هاشو...

چانه‌ی کوچکش لَرزید.

- مرهَم درست کنم برای زَخمِ صورتت؟

محمد تنها سری به معنیِ تایید تکان داد.
پریماه بدون درَنگ برگشت و به آشپزخانه رَفت.

از داخلِ کشـویِ کابینت کمی فلفل قرمزِ هندی که داشـت را برداشت.
سریـع به سویِ یخچال رَفت و وازلین راهم برداشت و شروع کرد به ذوب کردنش.

زمانی که منتظرِ ذوب شــدنِ وازلین بود، عودی برداشــت و روی اپن روشن کرد.

لبخند زد.

- بابا عاشق بوی عود بود.

اشک در چشمانَش حلقه زد.

صـدای قدم‌های آرام محمد را شـنید و سریـع خیسی‌ـ گونه هایش را زدود.

یاحق

#پارت۴۶

محمد عَمیق بوی پیچیده دَر خانه را به ریه فرستاد.

- پریماه

پریماه به سوئَیش برگشت.

- چیزی می‌خواستی؟

محمد سَری به معنی ,,آره,, تکان داد.

جلو رفت و از پشت، کمرِ باریکِ پریماه را گرفت.

- خودت دَرد داشتی، چیه بگو خودم درست کنم.

پریماه اخم کرد.

- نه بابا پنج دقیقه‌ای درســت میشــه چیزی نیســت که! درست میکنم.

محمد در گردنِ دخترک نفس کشید.
مثل هر بار بویِ شکلات زیرِ بینی‌اش پیچید.

- عود چرا روشن گردی؟

- بوش اذیتت می‌کنه؟ من هر روز روشن میکنم.

- نه خوبه.

وقتی غمِ چشمانش را دید، دیگر سوالی نپرسید.
دخترک فلفل را در ظرفی که وازلین در آن بود ریخت و با گوشت کوبِ کوچَکِ چوبی شروع کرد آرام آرام کوبیدنَش.

محمد فاصله گرفت و تکیه به اُپن، با دقت نگاهش میکرد.

- چند روزیه توی فِکری... چی شده؟

پریماه لبخند زد.

- وقتی مطمئن بشـــم، بهت میگم. از داخلِ یخچال یَخ بردار یکم بذار رویِ کبودی چشـــات و یکم دراز بکش تا بیام.

محمد پوزخند زَد.

- حتما مهدی و علیرضا در جریانَن!

طعنه آلود نگاهش کرد که پریماه سَری با تأسف تکان داد.

- یخ و بردار برو تویِ اتاق محمد وقتِ این حرفا نیست.

محمد برای اینکه ناراحتش نکند، یَخ برداشـــت و به اتاق رَفت.

دخترک چنـد دقیقـه دیگر مرهَم را کوبیـد و بعـد پس از برداشتنِ حوله‌ای، به اتاق رفت.

محمد با فکری مشغول رویِ تخت منتظر بود.
با آمدنِ پریماه نگاهش کرد.

- این بدتر دَرد گرفت که!

پریماه دقیق به چشـــمانِ مشـــکی رنگِ محمد که میانِ گبودی‌های پوستش کم‌تر به چشم می‌خورد، نگاه انداخت و جلوتَر رفت.

- چکار کرده باهات این از خدا بی‌خَبَر!

لبخند تا پشـــتِ لَبِ محمد آمد و سریع لبخندش را قورت داد.

- بیا اینو بمال ببینیم خوب میشه.

چشمهای پریماه گرد شد.

- چیو بمالم؟

محمد خندید.

- خدا لعنتت کنه، مرهَم و بمال پری!

پریماه با شَرم لبَش را به دندان کشید و کنارِ محمد نشست.

- اول کمی بزنم به دستت شاید حساسیت داشته باشی، بد میشه.

محمد تنها سَر تکان داد.

پریماه به آرامی گمی از مرهَم را روی ساعدِ محمد مالید و با شَک و دو دِلی زمزمه کرد:

- دیشب، پیشِ عسل رفته بودی؟

یاحق

#پارت۴۷

محمد صورتِ نگرانِ پریماه را نگاه کرد و در دِل حسرت خورد که جوابش قرار نیست خوشحالی به چشمانش ببخشد.

- کارم داشت رفتم زودی اومدم.

پریماه با لبخند زورکی سَر تکان داد.

- بـذار بمونـه یـه ده پـانزده دقیقـه بعـدش اگـه دیـدی پوستت حساسیت نداره، به گبودی های صورتت بزن.

محمد اخم کرد.

- تو نمیزنی؟

پریماه با عجله از تخت پایین رَفت. این نِگاه دزدیدن ها نشانه‌ی خوبی نبود.

محمد کمی نگاهش کرد.

- من بَلَد نیستم بشین ببینم.

پریماه کمی چانه‌اش لَرزید اما سریع مَهار کرد و رو به رویِ محمد دوباره نشست.

- یه کرم و بمالی بلد بودن میخواست!

محمد با لبخند به صورتِ عصبی پریماه خیره شد.

- چقد عصبی!

پریماه با همان حرص و جوش سَرش را چپ و راست کرد و پُر تأسف لب زَد:

- بگو چرا نمیری پیشِ دوس دخترت خوبت کنه!

محمد گمی نزدیکش شد.

- آخه خودت گفتی درد و زَخمم و کسی_ جز شریگم نباید ببینه... نگفتی؟

پریماه کلافه نُچ گفت و پسرک دلَش برای حسادت هایش ضعف می‌رود.

پریماه چشمانِ درشتش را رویِ محمد چرخاند.

- امشب با مامانت میرم خونه‌ی داییت...

محمد متعجب اخم کرد.

- تنها؟!

پریماه شانه بالا انداخت.

- اره گفت دخترش زایمان کرده و زِشته که من نرَم.

- من و بابا هم میاییم دیگه!

پریماه با لَبانی برچیده و چهره‌ای با مزه، صـــورتش را به منظورِ نه گفتن بالا انداخت.

- گفتَن زایمان کرده لزومی نداره مَردا بیان.

محمد اما بازوی پریماه را گرفت و وادارَش کرد نزدیک تر شود.

- خونه اونا که روستاست، دوتا زَن تنهایی کجا برید؟

- مهـدی مـارو می‌بره و خودش بر میگرده... نمی‌دونم اینجوری گفتن.

محمد با فکری که به سرَش زد، با خوشـــحالیِ پنهانی لَب جنباند.

- بهشون بگو که فردا وقتِ دکتر داری و نمیشه.

پریماه بازویش را کشید و با تعجب نگاهش کرد.

- دوس دارم برم.

پسرک ظاهراً اندکی جدیت چاشنیِ کلامَش کرد.

- بچه مهم تره.

یاحق

#پارت۴۸

پریماه شانه بالا انداخت.

- باشه میگم بهشون.

خوشـــحالی به دلِ محمد چنگ زَد غافل از برنامه هایی که مادرش چیده بود.

پریماه دستِ محمد را گرفت و با دقت نگاه کرد.

- خوبه... سرِت و بذار رویِ رونم، که کامل به صـــورتت تسلط داشته باشم و اذیت نشی.

محمد از خدا خواســته رویِ ران های برجســته‌ی پریماه که رویِ تخت دراز کرده بود، سَر نهاد.

پریماه با دقت کمی از مرهَم را برداشـت و به آرامی شروع کرد کبودی های صورتِ محمد را کرم زدن.

- مسکن هم خوردی، راحَت چند ساعتی بخواب...

پسرک گویا درد و زخم یادش رفته بود که فارغ از هر چیزی، خیره نگاهش را به چشمانِ پریماه دوخته بود.

اینگونه رسـیدگی کردن هایِ این دلبرکِ ناز نازی برایش تازگی داشت، صد البته، شیرین هم بود.

•°°•°°•°•°•°

محمد دَرمانده به مادرش چشم دوخته بود.

طلا خانم با خوشـــحالی داشـــت چمدانِ خودش را آماده می‌کرد و مُدام از زیبایی های روســـتا برای پریماه که با لبخند نشسته بود تعریف میکرد.

محمد دستی به موهایش کشید.

- مادرِ من پریماه نمیاد الکی دلِش و آب نکن! نمیاد، تموم شد.

طلا خانم لبَش را با حالتی با مزه چین انداخت و آخم کرد.

- میاد... خوبشـــم میاد.. واســـه بچه‌ش هم خوبه، یگم هوای تمیز استشمام کنن.

- بعدا می‌برمش مسافرت الان بذار بمونه.

طلا خانم شروع کرد خندین.

- دلت تنگ میشه جنابِ دارایی؟ عجبا!

پریماه لَبش را زیرِ دندان بُرد تا لبخندش را مَهار کند.

پسرک بیش از پیش جدیت در صورتش هویدا شد.

- زنِ من نیست؟ نمی‌خوام بیاد، جایِ بحثی هست؟

زن خرامان خرامان جلو رفت و یقه‌ی پیراهنِ محمد را گرفت.

- نظرت چیه خودتم بیای؟ کار و بار و بپیچونی و یکی دو شب مارو همراهی کنی... ها؟

محمد به یکباره لبخند بَر لَب آورد.

- باورت کنم طلا بانو؟

یاحق
#پارت۴۹

طلا خانم سرَش را جلو بُرد و درِ گوشِ محمد پچ زد:

- من از خدامه به دلِ پسرم برسم.

محمد لبخند زَد و پریماه که بی‌صـدا نشـسـته بود، متعجب تَنها نگاهشان میکرد.

محمد به یکباره با صدای بلند گفت:

- پس اینطوری بِشه، من شمارو برسونم.

طلا خانم چشـــمَک زد و پریماه هم که کلا توفیری برایش نداشت و تنها دنبالِ گمی دور شدن از شهر بود، لبخند زَد.

- منم میمونم اونجا دیگه؟

پسرک با اطمینان و جدیت سَر بالا و پایین کرد.

- اره ولی فردا بعد از انجام چکاپ راه میفتیم.

قضـــیه اینگونه ختمِ به خیر شـــد و همگی راضی و خشـــنود بودند.

محمد که حالا از پریماه جدا نمیشد و خیالَش راحت بود، با سَر خوشی تمامِ شب را سپری کرد.

•°•°•°°•°•°•°•

دکتر که از ســـلامتِ کودکشـــان خبر داد، محمد یک جعبه شیرینیِ دو کیلویی خرید و سریع برگشت.

- الان رَفتن می‌چسبه طلا خانم.

مادرش درحالی که صـندلیِ جلو نشـسـته بود، شرینی را از پنجره گرفت و با لبخند پُرشوری جعبه را باز گرد.

یک شیرینیِ نارگیلی برداشت و زیر لَب آرام زمزمه کرد.

- شیرین کام باشی مادر... ان شاالله واسه تولدت نوه‌م.

محمد با لبخندی دندان نَما پریماه را نگاه کرد و همچون مادرش آرام لَب زد:

- به امیدِ خدا...

پشتِ فرمان نشست و یا عَلی گویان استارت زَد.

- پری شیرینی نمی‌خوری؟

پریماه که بُغ کرده بود و لبانش را برچیده بود، سَری به معنی نه بالا انداخت.

- من هوسِ چیزایِ ترش می‌کنم، چیه اینهمه شیرینی!

محمد خندید.

- الان که ترشَـــک خوردی چرا لَب و لوچه آویزون کردی باز... زیاد نباید بخوری بسه واسه امروز..

دخترک نگاهی به چشـــمانِ خندانِ محمد کرد و با قهر رو بَر گرداند.

محمد به ناچار پیشِ مادرش ادامه نداد و حواســـش را به رانندگی داد.

هنوز بیســـت دقیقه نگذشـــته بود که طلا خانم خوابَش گرفت و محمد دوباره توجه به پریماه قَرض داد.

با همان صورتِ اخم‌آلود و حَق به جانب نشسته بود.

محمد از بغلِ در، دسـتش را عقب برد و سـاقِ پای پریماه را گرفت.

پریماه در جایَش تکانی خورد اما سریع لَب گزید و مانعِ جیغ کشیدنِ خودش شد.

پسرک با لحنی نجوا گونه مخاطب قرارش داد.

- نگفتم لَباتو اینطوری نکن پدرسوخته!

یاحق

#پارت۵۰

پریماه دلخور نگاهش کرد.

- لبایِ خودم نیست؟

محمد گمی دستَش را نوازش گونه رویِ پای پریماه کشید و در حالی که نگاهش به جاده بود، آرام تر لب زد.

- معلومه که نیست.

پریماه جوابی نداد و بازهَم اخم کرد.

پسرک که حالَش زیادی خوش بود و اذیت کردنِ پریماه بیشتر سرخوشش میکرد، دستش پایین رَفت و مچِ پایش را روی رانِ خودش گذاشت.

- پام درد گرفت نکن!

- دارم از همینجا می‌کشونمت بغلِ خودم، بَد کردم؟

پریماه پایش را تکان داد که به در خورد و صدا داد.

- نکن مادرت بیدار میشـــه زِشـــته... الان کفشـــام بغلته فقط!

محمد کمی سرعت ماشین را بالا برد.

- اینم غَنیمته.

پریماه تَلخ و گزنده نیشخند زَد.

- واسه تو که دخترای عملی و داف هَر شبِ تختت و گرم میکردن، یه لنگِ کفش غنیمت نیست!

محمد لبخندش کِش آمد.

- خب همین، یکی دیدم عملی نیســت و خوشــگله، ذوق کردم.

پریماه نتوانست اینبار جلودارِ لبخندش شود.
محمد نیشگونی از ساقِ خوش فرمِ پریماه گرفت.

- بخوام بگم پشیمونم اومدیم مسافرت باید کیو ببینم؟

پریماه که منظورَش را گرفته بود، عمدا شــالَش را کنار زَد و درحالی که گردنش را باد می زد، با چشمانی دِرَخشان زبانی بَر لبش کشید و سَر کج کرد.

- مامانتو...

محمد آرام خندید و پایِ پریماه را رَها کرد.

- مامانم کلِ این چند ساعت و می‌خوابه.

به دنبال حرفَش نگاهی به مادرش انداخت. همان لحظه طلا خانم شروع کرد با اخم و صـــورتی درهَم رفته چشـــم گشودن.

- ای گردنم!

چشمهایِ پف کرده‌اش را به محمد قرض داد.

- محمد یه جا وایسا من برم صندلی های پشت یه چُرت بزنم مادر...

محمد سَری تکان داد.

- چُرتای تو دو ساعتیه! چشم.

بغلِ جاده توقف کرد.

- جاتون و سریع عوض کنید.

پریماه با نارضایَتی پیاده شد و طلا خانم با چشمانی که هنوز خواب با خود داشت، روی صندلی های عقب دراز کشید.

همینکه پریماه نشست، محمد چشمَک زَد.

- به به! الان که می‌تونم جُز پاچه هات چیزای دیگه هم بغل کنم نه؟

پریماه لَب گزید و با شَرم رو گرفت.

یاحق

#پارت۵۱

پریماه کمی از محمد فاصـــله گرفت و پسرک عمداً موزیکی آرام و بی‌کلام گذاشت.

میخواســـت مـادرَش سریع‌تر خوابَش بگیرد بعـد هم صدایشان باعثِ بد خواب شدنِ زن نشود.

دستِ پریماه را گرفت و رویِ پایش قرار داد.

- این بچه صَـحیح و ســالِم بیاد، قول میدم بابای خوبی براش باشم.

پریماه در جواب به لبخندی بَسَـــنده کرد و به آرامی دســـتِ محمد را فشرد.

دخترک که از خدایش بود محمد سرِ عقل بیایید و این زندگی هرچند اجباری و تَحمیل شـده، اندکی رنگِ زندگی مشـترک به خود بگیرد.

بقیه‌ی طولِ راه محمـد دیگر کاری بـا پریمـاه نـداشـــت و دخترک هم بعد از حدوداً یک سـاعت چشـمانش به خواب رَفت.

•°•°•=•°•=•°

برادرِ طلا خانم مَردی مســـن اما بســـیار سر زنده و خوش مشرب بود.

یک خانه‌ی کوچک و دنج داشــت که در آن خبری از دَک و پُز های شهر نشینی و دارَندگی نبود.

شباهتی ظاهری زیادی به خواهرش داشت و همین موجِب شده بود پریماه از طاها آقا بسیار خوشش بیایید.

مَرد دســـتی به ریشـــهای جو گندمیش کشـــید و خطاب به محمد با لبخند گفت:

- بگم حلیمه برات بالش بیارِ پسرم؟

برای راحَت تر نشـستن این پیشـنهاد را داده بود و محمد با اشتیاق جواب داد:

- خدا خیرت بده دایی از کمر افتادم، عادت دارم همَش یا دراز بکشم یا لَم بدم.

طلا خانم دور از چشـــمِ همه به محمد چشـــم غره رفت و پسرک با بی‌خیالی منتظر ماند تا زَن دایی حلیمه برایش بالش بیاورد.

طاها خان با چشمانی خوشحال گمی صدایش را بالا بُرد.

- حلیمه خاتونم واسه محمد دوتا بالش میاری بی‌زحمت.

محمد خندید و درحالی که نگاهش در هالِ کوچک و خلوتِ خانه می‌چرخید، سوال پرسید:

- این زنِ مارو کجا برد زن دایی جان؟

همان لحظه درِ اتاق باز شد و پریماه از آن بیرون آمد.

بالش هایی که دستَش بود را به محمد داد.

- گفتن بیارم برات.

محمد تشـــکر کرد و نگاهی به پریماه انداخت که لباسِ بندِ چین دار و رنگی رنگی پوشیده بود.

- زن دایی داد؟

به لباسِ پریماه اشاره کرد.

پریماه خَجول شالِ سفیدش را رویِ سرش تنظیم کرد.

- خودم داشتم.

یاحق

#پارت۵۲

محمد سَر تکان داد.

- دایی جان نمیری سرِ مزراع و اینا؟

طاها خان نگاهی به طلا خانم انداخت و جوابگو شد.

- امروز و به افتخار اومدنِ خواهرمون اســـتراحت دادیم فرزند..

محمد حرفی نزد و اینبار نگاهش رویِ پریماه رفت.
بدونِ خجالت و رودَربایستی سر تا پایش را نگاه کرد.

باید زیادی خوددار می‌بود که زیباییِ بی حدَّش در لباس را به زبان نمی آورد!

حلیمه خانم که زنی قد بلند و لاغر اندام بود، با خســـتگی و صــورتی عرق کرده از زیر زمین بیرون آمد و بعد از شــســتنِ دست و رویش، درحالی که داشت با دامنِ لباسش صورتش را خشک میکرد، از داخلِ اتاق دوباره به جمع پیوست.

- ببخشید رَفتم شیر گرم کنم.

پریماه مظلوم محمد را نگاه کرد.

- محمد جان، میگم...

محمد سریعاً اخم ریزی کرد.

- چی میخوای که شدم محمد جان؟

لبهای پریماه کِش آمد.

- شیر... هوسِ شیر کردم.

محمد با دَرماندگی مادرش را نگاه گرد.

- مامان ما فقط سه ساعته اومدیم و از وقتی اومدیم فقط نیم ساعتی که با آبجی حلیمه رفته بود چیزی نخورد، دو روزی بمونیم باید پریماه و با صَد کیلو اضافه وَزن برگردونیم!

حلیمه خانم بی غل و غش قهقه زد.

- والله وقتی هم با من اومد توی راه بهش یکم میوه و فلان دادم پسرم. هوس کرده، چشمِ بچه چَپ میشه مادر، بهش یکمی بده هرچیزی خواست، زیاده روی نکنه مشکلی نیست.

محمد نگاهی به صورتِ خندانِ مادرش و داییش کرد.

- شما راحَت بخندین، من باید حمالی کنم!

با چَشمانی جمع شده از جایش برخاست.

- پاشو پریماه بریم ببینم باز چی میخوای... البته اگه توی راه هوست دوتا نشه! مامان زنای حامله همشون انقد خوش اشتها هَستن؟

طلا خانم لَب گزید.

- نه در این حد!

پریماه لب هایش را برچید.

- صاحب خونه مشکلی با خوردن من نداره، لزومی نداره تو اخم کنی محمد خان!

طاها خان و حلیمه خانم به دنبال حرفَش، گفته‌اش را تایید کردند و محمد به سویِ دَر هولَش داد.

- بدو ببینم.

یاحق

#پارت۵۳

پریماه با ذوق از پله ها پایین رَفت.

- بعدش دوباره برام انگور میاری؟ ولی شیرین نباشه زیاد، دلَم و میزنه...

محمد ناخواسته زیر لَب پِچ‌زد:

- کاش بزنه دلِتو!

پریماه کنار رفت.

- ولی شنیدم چی گفتی... نمیزنه. کلا هوای تازه و پارکیزه‌ی روستا اشتهایِ مَنو باز کرده.

محمد دست پشتِ کمرش گذاشت.

- ولی میلِ برگشتن توی من هم تقویت شده. نظرت چیه من برگردم و تو و مامان جان بمونید؟

پریماه پوزخند زَد.

- آهان... چهار ساعت نشده دلِت واسه دوس دخترات تنگ شـد؟ شَـب مسـتی و بغلِ دَر و دافای شـهر ولوو شدن!؟ می‌دونستم.

- نه بابا...

درمانده درِ انباری را گشـــود و درحالی که شـــاخه‌ی درختِ آلوچه را کنار می‌زَد، با خستگی زمزمه کرد:

- دلم واســـه روی تختم خوابیدن و رویِ کاناپه لَم دادن تَنگ شده... اصلا خیلی فکر خوبیه.

پریماه که مشـغولِ بازی با دامنَش بود، با لبخندِ عَریضی- به سویَش برگشت.

- چی خوبه؟

محمد هَردو شـــانه‌ی پریماه را گرفت و بوســـه عمیقی روی گونه‌ی قرمز شده‌اش بَر اثرِ آفتاب کاشت.

- من برگردم از بابا و ننه قمری اینا مواظبت کنم، بعدش هم..

پریماه کمی سرَش را جلو بُرد.

- خب؟

محمد دوباره بوسه رویِ گونه‌ی پریماه زَد.

- بعـدش کـه برگردین، خـانمم یهویی تُپُـل شـــده، منم سورپرایز میشم به خدا... خیلی خوبه.

پریماه با ناراحتی و کمی عصبانیت دستِ محمد را کنار زَد.

- میگی الان من خیلی لاغرم و چاق بشـــم خوشـــحال میشی؟!

محمد چشمانش را با نا امیدی بَست.

- نه دیوونه، میگم که ماشـــاالله اشـــتهایِ خوبی داری، زودی چاق میشی...

پریماه قدمی عقب رَفت.

- پس چاق شدم؟ بچه که هنوز کوچیکه!

محمد پوف کشید.

- بخدا همون پریماه هســـتی، هیچ تغییری نکردی، تازه لُپات گُلی شده خیلیم خوشگل تر شدی...

چشم تَنگ گرد.

- ولی باور کن گمرِ من ترکید انقد از این پله ها در عرضِ چند ساعت بالا پایین کردم.

پریماه دِلخور سَر تکان داد.

- برو خب، گسی که جلوی تورو نمیگیره.

یاحق
#پارت۵۴

این را گفت و به طرفِ در رفت.

- نمی‌خورم. هوَسَم پرید.

محمد با کلافگی دنبالش راه افتاد.

- این قهر نداره که، اینهمه ســـاعت رانندگی کردم آخه نمیذاری یکم دراز بکشم!

پریماه بدون اینکه گوش دَهد، از پله ها بالا رفت.

- برو استراحت کن.

وقتی واردِ خانه شـــد، محمد نگاهی به اطراف انداخت و دَرحالی که آسمان را نگاه میکرد، با خودش حرف زد.

- اینم از علائمِ حاملگی نباشه پدرمون در بیاد! آخه چیه مُدام هم قهر کنه!

همان طور که زیرِ لَب غُرغُر میکرد، راهی خانه شد.

•°|°•°•°•°

این چند روزه همه چیز به طورِ اعجاب آوری بهم ریخته بود، از زمانی که اشتهای پریماه زیاد شده بود و صد البته دِل نازک تر شده بود، خدا هم سنگِ تمام گذاشته بود و راه به راه برایشان بهانه جور میکرد تا دعوا کنند.

البته دعوا هایی که این روزها داشتند، بیش از حَد لذت بخش تَر از یکنواختی این دو ماه بود.

با صدایِ گریه‌ی پریماه، محمد نگران کتری که دستَش بود را رویِ آتش پرت کرد و به طرفِ پریماه رفت.

- چی شده پَری؟

پریماه لبانَش را دَر دَهان کشید.

- از تو کمک نمی‌خوام.

محمد کنارش زانو زَد.

- همه تویِ باغ هســـتن، کسیـــ جز من توی این علفا نمونده که کمکت کنه.

پریماه اخم کرد.

- باز داری غُر میزنی حواسم هست... من دلم خواست اینجا بشینم، به تو چه؟ کی گفته تو بمونی اصلا!

محمد دستش را رویِ رانِ پریماه گذاشت و آرام نوازشش کرد.

- دکمه‌ی غلط کردمِ این بارداری پیدا نمیشه؟

پریماه با مَکر رو برگرداند.

- خار رفت تو پام، درِش بیار... بچه رو تو نگه داشتی، مسئولیت حاملگی اصلا اصلا پایِ من نیست.

محمد سَر چپ و راست کرد و درحالی که نگاهش به زمینِ سَر سبزِ روبه رویش بود، اخم کرد.

- البته.. کدوم پات؟

پریماه با پیروزی لبخند بَر لَب نشـاند و پایِ راسـتش را روی دستِ محمد انداخت.

- این یکیه.

یاحق

#پارت۵۵

محمد با دقت کفشَش را از پایش دَر آورد.

- کجای پات رَفته پری؟ هوم؟

پریماه شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم.

چشـــمهای محمد گِرد شـــد و با لحنی کلافه که آغشـــته به عصبانیت شده بود، با صدای بلند لَب زد:

- یعنی چی نمیدونی! من یه خارِ کوچیک و چطوری پیدا کنم؟

- من حاملَم نمی‌تونم خَم بشم نگاه کنم.

محمد چشم بَست و بعد از گرفتن نفسی، موهایش را مرتَب کرد.

- باشـه، نگاه میکنم. فقط میگی قصـدت از این بچه بازیا چیه پریماه؟ فِکر می‌کنی متوجه رفتارِت نشدم؟

خندید و درحالی که داشت با دقت پای پریماه را نگاه میکرد، ادامه داد:

- اینم در نظر بگیریم که تنها نیستی، ماشاالله همه هَم کمکِت میکنن. مامانم، بابام، دایی و زن دایی، همه همه... میشه بگی از اذیت کردنِ من چی نصیبِ شما میشه؟

پریماه خندید و با بیخیالی جوابگو شد.

- الکی حساس شدی، اونا فقط می‌خوان متوجه بشی پدر بودن وظیفه سختیه، منم که واقعاً دارم اذیت میشم ولی آخه نمیتونم بعضی از کارام و انجام بدم.

محمد پُر تمسخر خندید.

- شــکم تو که شــکم منم صــاف تَره، چی چیو نمی‌تونی؟ الله، خدایا خودِت صبر بده!

پریماه لَب رویِ هم فشرد و پایش را بَرداشت.

- دردِش گم شد.

با چشمانی پیروزمند شروع گرد کفشش را پوشیدَن.

- چی شد محمد جان؟

محمد چشم تَنگ کرد و به یکباره از جایَش برخاست.

- کاش این بچه زودی بیاد، حاضرَم قســم بخورم که مراقبت از یه نوزادِ تازه به دنیا اومده از تو راحَت تَره!

پریماه جلو رَفت و یقه‌ی پیراهنَش را گرفت.

- که اینطور جنابِ دارایی! مجبورم توی این چند ماهه بهت ثابت کنم چی سخته...

محمد دستِ پریماه را محکم گرفت و مانعِ دور شدنش شد.

- ما از این خَراب شده میریم بالاخره!

پریماه بینی چین داد.

- فکر می‌کنی بیخیالِ تو میشـــن؟ اینطوری که من دارم میبینم، منو هم قربانی گردن.

- عجبا... کِیف کردن هَم اســـمِ قربانی شـــدن به خود گرفته!

یاحق

#پارت۵۶

همینکه خواست جواب بدهد، صدای موبایلِ محمد مانع شد.

محمد درحالی که نگاهِ عاصی و موشکافانه‌اش به پریماه بود، تماس را جواب داد.

- جانم داداش؟

- سلام محمد خوبی... شماره‌ای که گفته بودی و چِک کردم، به اسم خانمی بود.

- اسمِش چی بود؟

- گُلرو حَسنی.. میشناسی؟

محمد متعجب پوزخند زَد و با عجله از پریماه دور شد.

- داداش مطمئنی!

پسرک با لَحنی عاری از شَک و دو دِلی جواب داد:

- مطمئنم.

محمد چشم رویِ هم نهاد و دَرمانده لَب جنباند.

- این زن ایرانه؟

- شش ماهِ سال رو اینجاست.

محمد دستَش مشت شد.

- عزرائیل جونِ من برگشته!

- چیزی شده داداش؟

محمد نگاهی به پریماه انداخت که داشت به سویِ مادرش می‌رفت، برای اطمینان چند قدمِ دیگر دور شد.

- یاور موسوی زنده است پسرا برگشته... این زن معشوقه‌ی همیشه در صحنه‌یِ یاور خان بود، همون کسی که توی خونه‌ی یاور جا داشت.

سَر چَپ و راست کرد و ادامه داد:

- همون کسی ـ که با وجودِ عشـق بی اندازه‌ی یاور به زنِش بازم کنارش موند و بی‌توجهی هاش و به جون خرید... از لحاظِ ظاهری کپیِ یاور خودشـــه، یه آدم که حتی پوشـــش هم به آدمای معمولی نمی‌خوره، یه زنِ آروم بود قبلاً، انقد وَر دسـتِ یاور موند که شـد یه آدمِ یاغی و باغی!

- یعنی تو میگی یاور موسوی پیشِ این زنه است؟

محمد نگاهَش را به آسمان آفتابیِ بالای سرش داد.

- گلی آدمی نیســـت که الکی به پَر و پایِ کسی ـــ بپیچه یا بخواد که واســـه جیگر گوشـــه‌ی یاور ناراحتی درســـت کنه، این زَن هنوزم مطیعِ یاور موسویه.

- داداش میخوای دنبالِش بیفتم ببینم زنِ چکارا می‌کنه.

- اره دمِت گرم. تا شَب خودمم برمی‌گردم.

- حله داداش.. فعلا

- خداحافظ.

تماس را پایان داد و موبایل را کفِ دستش کوبید.

- تا همه چیز درست پیش میره، این مرد زنده میشه! خدا لعنتت کنه یاور، لعنت!

یاحق

#پارت۵۷

همه از تصـمیمِ ناگهانی محمد برای برگشـتن متعجب بودند اما وقتی عصبانیتِ پسرک را دیدند، دیگر مانِع نشدند.

با عجله به شـهر برگشـته بود و بی برو برگرد، سراغِ گلرو رفته بود.

زن با قیافه‌ی حَق به جانِب سَر تا پایِ محمد را نگاه کرد.

- بشین پسرم.

محمد با اخم رویِ مبل چرمِ مشـــکی که پشـــتِ سرَش بود نشست.

- وقتِ اینارو ندارم، یاور برگشته؟

چشمهای مشکیِ زن خندید و لبَش را گزید.

- فکر کردی زرَنگی که اول از همه اومدی پیشِ من؟ چرا از زنِش نپرسیدی؟

محمد پوزخند زَد.

- تویی که پشتِ این قایم شدن ها و گُم و گور شدن های یاور موسوی هستی! بعدش هم، فکر نکن خبر ندارم خَطی که به پریماه پیام میده به اسمِ توه.

گلرو دستانَش را دَر هوا تکان داد.

- کاش پیشِ من بود اینهمه سال!

محمد با چشمانی تَنگ شده و لبانی که با تمسخر کَج شده بود، نگاهش کرد.

- یاور خان کجاست؟

گُلرو با لبخندی حرص در آور یقه‌ی تاپِ مشکی رنگش را کَمی بالا کشید و زنجیرش را روی گردن تنظیم کرد.

- نمی‌دونم پسرم.

محمد سَر تا پایِ گلرو را از نظر گذراند و در دِل اعتراف کرد این زَن هنوز هم از بیشتر دخترهای جوان جذاب تَر است.

یک شلوارِ اسپرتِ شش جیبِ ارتشی رنگ همراه با تاپِ یقه رومیِ سیاه، موهای پسرانه و دستانی که پُر از دستبند های اسپرت و صد البته خوشگل بودند.

چشمهایش را چین داد.

- بهتره بِری محمد جان، من خبر ندارم یاور کجاســـت... فقط اینو می‌دونم که نمیتونه ناراحتیِ پریماه و تاب بیاره و همین روزا خودش و نشون میده.

محمد بینی بالا کشید.

- بهتره مواظـب خودت بـاشی توهم، چون من بـاورت نمیکنم گلی خانم.

گُلی دندان نما خندید و نگاهش را به ناخن های کوتاه و مشکی رنگش قرض داد.

- پسرم ببین...

محمد دستَش را بالا آورد.

- نگو پسرم حالِ بدی بهم دست میده! والله بیشتر تو به دختر من می‌خوری...

قهقهه گلی در خانه طَنین انداخت. چشـــمهای جذابَش چشمک زدند.

- آدمای عیاش اینطوری مُخ میزنن که دَهن باز کنم؟

محمد نتوانســت جدیتِ صــورتش را حفظ کند و مردانه و آرام خندید.

- معشـوقه‌ی یاور خان، با چهل سـال سِـن هنوزم می‌تونه آدمو واسه مُخ زدن به وَجد بیاره!

یاحق

#پارت۵۸

دوباره بی غل و غش قهقهه زد و سَری تکان داد.

- خوشـم اومد ازت پسرـا اما می‌دونی، اگه یاور و ببینی که توی این سِـن و سـال هم چقدر از آمثالِ تو جذاب تره، بهم حَق میدی پاش بمونم.

محمد لَب گزید.

- حَق و شاید به تو بدَم، اما نگات که میکنم تو کله‌م نمیره یاور موســوی همچین لعبتی و با چه دِل و جیگری پَس زده!

هَردو آبرویِ مشکی و خوش حالتِ گلی بالا رَفت.

- فَبِها... من تغییر کَردم محمد، این زنِ قوی که مقابلته انقدی هم قوی و جذاب نبوده! زمانی که نیاز داشـــتم به چشم بیام، یه دختر بچه‌ی ضَعیف بودم.

محمد لَبش را گزید.

- سختی کشیدی... می‌دونم.

زَن لبخندش غمِ خاصی در آغوش گرفت و چشمانِ جذابش به پنجره‌ای که به خیابان منتهی میشد، دوخت.

- گیریم گفتم یاور کجاست... میخوای چکار بکنی؟

- نمی‌دونم. شـــاید می‌خوام بفهمم چه زَمانی و میخواد به ما نزدیک بشه، آماده باشم.

- یاور پیش‌بینی نمیشه.

گلی از جا برخاســت و هردو دســتَش را با حالتی گارد گرفته، دو طرفه کمرِ عضلانی‌اش گذاشت.

- برو پسر جان.

محمد از جا بلند شد و در یک قدمیِ گلرو ایستاد.

- من نمی‌خوام پری و از دَست بدم گلی خانم.

- یاور ازت میگیره اما... کی می‌تونه رضــایت بده جیگر گوشه‌اش پیشِ مَردی شکلِ تو باشه؟

محمد ته ریشَـش را با پشـتِ دسـت با حالتی عصـبی مرتب کرد.

- نمیتونه.

گلی لبخند زد و دستش را روی بازویِ محمد گذاشت.

- پَس تا یاور میاد براش شوهر خوبی شو... بذار حتی اگه بخواد هَم، نتونه.

پسرک سوالی چشم تَنگ کرد.

گُلرو دستَش را برداشت و به پنجره نزدیک شد.

- پریماه عاشق تو بشه، یاور نمی‌تونه جداتون بکنه.

محمد شانه بالا انداخت.

- نمیگی گُلی نه؟

گلرو چشمانَش را اشک در بَر گرفت و به همین خاطِر پنجره را گشود.

- یاور دیگه به پریماه پَیام و فلان نمیده، راستی...

برگشت و با لبخند ادامه داد.

- به پریماه بگو هنوزم تنها هَمدمِ یاور خان دیلانه.. این می‌تونه برای تو هَم سر نَخ باشه پسر!

یاحق

#پارت۵۹

محمد متعجب دَهان باز کرد.

- دیلان خانم؟

گُلرو لبِ کوچش را به دندان کشید.

- برو دیگه محمد، درسته مَن عشقِ یاور خان نیستم، اما هنوزم تحتِ کنترلشم، به گوشِش برسه، زمانت کمتر میشه.

محمد بدون توجه جلو رفت.

- می‌خوام برم اما، هِی سوال توی ذهنم به وجود میاری! دیلان خانم خبر داشته یاور زنده است؟

گلرو با بی‌حوصلگی چاقویی که به کمر داشت را از کمربندش جدا کرد و در دَست گرفت.

- برو تا خونِت و حَلال نکردم بچه! زیاد حرف زدم.

چاقو را گشود و دستش را رویِ لَبه‌ی آن کشید.
با چشمانَش به در اشاره کرد.

- خدا به همراهت.

محمد با دو دِلی سوال پرسید.

- ایران نیستِش درسته؟

گلرو عاصی شده جواب داد:

- اگه بود که تو الان تیکه تیکه شده بودی بچه!

پسرک که بچه گفتن های گلرو برایش سنگین تَمام شده بود، با خشـــم و عصـــبانیتِ خاصی گلرو را نگاه کرد و خانه را بی حرف دیگری تَرک کرد.

از خانه‌ی کوچکِ گلی بیرون رفت و بی درنگ ماشـــین را روشن کرد.

- زنیکه کلِ دنیا رو گشـــته، تهِش برگشـــته به این محله‌ی خراب شده!

از آن کوچه‌ی خوف‌ناک سریعاً خارج شد.

- نشونت میدم گلرو خانم... بینم تا کجا میتونی یاور خان و از چشم‌ها دور کنی!

به یکباره جرقه‌ای در ذهنَش زده شد و موبایلش را برداشت.

صدایِ گلرو دَر گوشش دوباره اکو شد.

,, به پریماه بگو هنوزم تنها هَمدمِ یاور خان دیلانه.. این می‌تونه برای تو هَم سر نَخ باشه پسر!,,

با ناباوری خندید.

- دمت گرم زن!

شـماره‌ی دانا را گرفت و دَر همان حال ماشـین را گوشـه‌ای پارک کرد.

صدایِ خسته‌ی دانا در گوشش نشست.

- الو؟

- سلام خوب هستید؟

- ممنونم پسر... چیزی شده با من تماس گرفتی؟

محمد نفسش را رَها کرد.

- وقتتون و نگیرم میرم سَرِ اصلِ مطلب، یه زحمتی براتون داشتم.

- بگو محمد جان.

- میشه لطفاً آدرسِ خونه‌ی دیلان خانم و بهم بدین.

یاحق
#پارت۶۰

با اینکه دانا تعجب کرده بود، جواب داد:

- بَرات می‌فرستم پسرم.

محمد تشکر کرد و تماس را پایان داد.
همینکه دوباره به راه افتاد صدایِ پیامکِ موبایلش بلند شد و لبخند زد.

- ای‌والله گُلی خانم.

آدرس را نگاهی انداخت و مسیر را به آن طرف تغییر داد.

,,,,

شَب با خستگی و اعصاب خوردی به خانه برگشت، دیلان خانه نبود و محمد اندَکی پَریشان شده بود.

می‌دانســـت گُلرو بی‌دلیل حرف نَزده و دیلان از جایِ یاور مطلع است.

موبایلش را برداشت و شماره‌ای که امروز از گُلی گرفته بود را بی درنگ شماره گیری کرد.

- چته پسر؟ آرامش نداریم از دستَت!

محمد با عصبانیت به گُلی توپید.

- به خیال خودت منو از سَرِت باز کردی؟

گلی قهقهه زَد.

- بچه!

کمی مَکث کرد و ادامه داد:

- منم امروز خبر گرفتم که دیلان کجاست..

- زرنگی...

گُلی اما با بی‌حوصِلِگی و اندَکی خشم جوابگو شد.

- محمد جان من زیاد خوشَم از دیلان نمیاد که ببینم کجاست و چکار می‌کنه، درسته سالها بخاطرِ یاور بَرام قابل احترام بوده، ولی باور کن اصلا خبر نداشتم.

محمد با دَرماندگی به موهایش دَســـت کشـــید و شروع کرد چند دکمه‌ی اولی پیراهنَش را باز کردن، دَر همان حال لَب جنباند.

- چکار کنم پَس؟

- صبر کن محمد، مطمئن باش تا یاور و دیوونه نکنی زود دَست به کار نمیشه... تو پریماه و بَرگردون خونه و سَعی کن رابطه‌ی خودتون و درســـت کنید. فعلا رویِ همین تمرکز کن.

گَمی صـــبر کرد تا حرفَش را ببیند و وقتی ســـکوتِ محمد را دید، با لبخند دَر گوشی پِچ زَد.

- هیچ‌کس مثلِ من یاور و نمی‌شناسه..

به ناچار مخالفت نکرد.

- باشه. شبت بخیر گُلی خانم.

- خدانگهدار محمد جان.

ناراحتی لحنِ گلی را حِس کرد و بی‌توجه به ساعت، به پریماه پیام داد.

,, دارم میام دنبالت، حاضر شو...,,

یاحق

#پارت۶۱

همان لحظه به راه افتاد و پریماه هم بدونِ هیچ مخالفتی تا رسیدنِ محمد حاضر شده بود.

طلا خانم که متوجه حالِ محمد شده بود، برای اینکه اجازه دهد با پریماه خلوت کنند و مشـــکلشـــان را رَفع کنند، گفت میخواهد چند روزِ دیگر خانه‌ی برادرش بماند.

•°•°•°•°

اینکه تمامِ شـــب را رانندگی کرده بود هیچ خســـته‌اش نکرده بود، تنها ترس آمدنِ یاور موســـوی بود که کلافه و سَر در گمش کرده بود.

همینکه به خانه رسیدند، پریماه با غُر و لَند راهی اتاق خواب شد و محمد هم بعد از روشن کردنِ نخی سیگار، راهیِ بالکن شد.

پیراهنش را در آورد و رویِ نرده گذاشت.

هوایِ خنک را به ریه کشید.

- لَعنت بهت یاور موسوی که هنوزم واسه مَن یه کابوسی!

رویِ صندلی نشست و نگاهش را به خیابان دوخت.
تردد ها کم کم داشت زیاد میشد و هوا رو به روشنی می‌رفت.

زبانی بَر لبَش کشید و با همان فکر مشغولی، به ادامه‌ی سیگار کشیدنَش پرداخت.

•°•°•°•°

صبح با صدایِ زنگِ در پریماه از خواب بیدار شد.

هنوز دو ســه ســاعت از خوابیدنش نگذشــته بود و همین موجِب شد دوباره چشم ببندد.

محمد زود از بالکن بیرون آمد و رفت تا دَر را باز کند.

به قولِ پدرش مُصــیبت همیشــه جُملگی و طایفه‌ای واردِ عمل می‌شود، یکی و دوتا که جوابگو نیست!

تَکی که جلو بیایند گناه کبیره است...

دَر باز شـدن مصـادِف شـد با دیدن صـورتِ سـلیمان و گِرد شدنِ چشمهای خسته و قرمز شده‌ی محمد.

- سلام آقای دارایی...

چشـم‌های خندانِ پسرک داغ شـده و رویِ دلِ محمد آوار شد.

ذاتاً امروز حالَش خوش نبود و سـلیمان راهم که دیده بود، دیگر نور علی نور!

- علیک! چیه سرِ صبحی؟

سلیمان با لبخندی خونسَرد جواب داد:

- اومدم به دوست قدیمیم یه سَری بزنم، بَد کردم؟

یاحق

#پارت۶۲

محمد دَست مشت کرد.

- دوســـتِ قدیمی!؟ طنزِ ســـال بود... اینجا چکار داری سلیمان؟؟

سلیمان سَر جلو برد.

- کبودی هات چه سَریع رفت.

خواست جواب بدهد که صدایِ پریماه زودتر جوابگو شد.

- زنِش مَرهم براش گذاشت. انگاری یادت رفته دختر یاور موسـوی هسـتم و از این زَخم و گبودی ها زیاد دیدم و دَرمان کردیم.

شالش را رویِ سرش مرتب کرد.

- توی این ساعت سَر هم آورده باشی، منطقی نیست درِ خونه‌ی مارو بزنی!

سلیمان چشمهای قهوه‌ای و کوچکش را بست.

- هنوزم زبونِت تلخه دخترا!

پریماه بدونِ توجه، نگاه به محمد قَرض داد.

- محمد میشـــه لطفاً بیای توی اتاق چند دقیقه کارت دارم.

سلیمان مردَد از دَر فاصله گرفت.

بدون هیچ حرف دیگری سریعً ســوارِ ماشــینِ مدل بالایش شد و آنجا را تَرک کرد.

محمد دَر را محکم بَست.

- پریماه میشه بگی سلیمان اینجا چکار داره؟

پریماه با حرص خندید.

- از مَن می‌پرسی؟ برو خدات و شــکر کن من اینجا بودم، وگرنه یبار دیگه سَر و صورتت و میاورد پایین!

محمد با خَشـــم قبل از اینکه پریماه دور شـــود، بازویَش را چَنگ زد.

- چی بَلغور کردی؟ اون مَرتیکه‌ی ســـوســـول و لاابالی می‌تونه منو بزنه؟

پریماه با لجبازی سرش را جلو برد و در یک ثانتیِ صـــورتِ محمد با صدای تقریبا بلند گفت:

- حالا خودِش نتونه، انقدی نوچه و سَـگ داره که بتونن گند بزنن به زندگی ما! با این آدم در نیفت محمد، بهش بَهـا بـدی و جـدی بگیری، بـدترین بَلاهـا رو سرمون میاره...

محمد پوزخند زَد.

- سرمون نه... سرِ من میاره فقط!

پریماه سرِ تأســـف تکان داد و بعد از چند بار نفسِ عمیق کشـیدن، کامل به سـویِ محمد برگشـت و درحالی که نگاهِ عاصی شـده‌اش در چشـمهای خمار از خسـتگیِ محمد سِـیر میکرد، سعی کرد آرامش کند.

- دیوونه تو بلایی سَرت بیاد خدایی نکرده، زندگیِ من بهم نمیریزه؟

یاحق

#پارت۶۳

پسرک پریماه را پَس زد و به اتاق رفت.

شروع کرد لباسَش را در آوردن و سپس داد زَد:

- صبحانه رو زود حاضر کن، باید برم.

پریماه سَری چپ و راست کرد و به آشپزخانه رفت.

- این پســـرـــچی از جون ما میخواد باز! خدایا خودت به خیر بگذرون... نکنه این احتمالِ زنده بودن بابام و فهمیده و میخواد همه اتفاقات و تکرار کنه؟

همانگونه که با صدای بلند فکر می‌کرد و با خودش صحبت می‌کرد، میز صبحانه را آماده می‌کرد.

بعد از حدوداً یک ربع، محمد از حمام بیرون آمد و تَن پوشَش را پوشید.

هنوز هَم پسرک اخمهایش ذره‌ای عقَب نشینی نکرده بودند و همانگونه غَضب آلود پریماه را نگاه میکرد.

- دیدی با اون دختره‌ی مادر به خطا صحبت کردی، سَر و کله‌ی این حرومزاده پیدا شد!

دخترک با شَرم لبِ زیرنَش را گاز گرفت و محمد بیشتر فحش رَدیف کرد و به سلیمان و یکتا نسبَت داد.

پریماه صندلی کناری محمد نشست و سَعی کرد بحث را جای دیگر سوق دهد.

- امشب میریم‌خونه‌ی بابات؟

محمد یک تایِ ابرویش را بالا داد و صورتِ نگرانِ پریماه را با دقت نگاه کرد.

- نه... من دیر میام.

پریماه لبخند زَد.

- تنهایی حوصله‌ام سَر میره آخه...

محمد اندَکی فکر کرد.

- برو لباس بپوش همین الان میرسونمت.

پریماه با لبخندِ بزرگ و دندان نَمایی سر تایید تکان داد و اندازه سرِ سوزنی عصبانیت محمد ناخودآگاه کم شد و از نگاهش، رنگِ دلخوری رَخت بَست.

از جایش بلند شد و فنجان چایی را رویِ میز گذاشت.

- موهام و خشک کنم تا تو سفره رو جمع می‌کنی.

پریماه تنها سَری تکان داد.

امروز باید به ملاقات گُلرو می‌رفت و اینکه محمد گیر داده بود و بخاطرِ سلیمان هرجایی نمی‌توانست برود، تَهِ بَدشانسی بود.

•°•°•°•°•°

ترس و هیجان باهم به جانَش افتاده بود.

بعد از سالها میخواست فرشته هایِ عذابِ مادرَش را ببیند، یک حالِ بَد و پلیدی آزارش می‌داد.

چشـــم روی هم نَهاد و بعد از آوردنِ نام خدا، زنگِ در را فشرد.

دَر سریعاً باز شد.
در کوچکِ خانه را هُل داد و به حیاطِ قدیمی و خاک گرفته‌ی پدرَش قدم گذاشت.

در را که بَست، متوجه شد آروین هم درِ خانه را گشود.

- به به بِبین کی اینجاست!

این مردَک با وجود اینکه ریش ســـفید کرده بود و چین و چروک در صورتش هویدا شده بود، هنوز هم بی‌نَمَک بود!

یاحق

#پارت۶۴

درِ را حیاط را محکم بَست و درحالی که با خشم نگاهَش به آروین بود، دندان قروچه کرد.

- مامانمو آوردی با خودت؟

آروین ابروهایش را بالا داد و لبخند زَد.

- اگه اینجا بود قطعا دستِ رَد به سینه‌ی تو نمی‌زد دخترم. ولی متأسفانه اینجا نیست.

پریماه با خودداری پوزخند زَد و با قدَم‌های استوار از کنارِ آروین گذشت.

- حداقل بگو که گُلی اومده.

قبل از اینکه صدایِ نحسِ آروین روی مَغزش خَط بیندازد، صدای جذاب و گیرای گُلی را از سمتِ راستش شنید.

- معلومه که میام.

پریماه کوتاه و سَرد لبخند زد.

- سلام.

گُلی دستی به موهایش کشید و با مهربانی جوابگو شد.

- سلام پری جان. چقد بزرگ شدی ماشاالله...

پریماه زورَکی تشکر کرد و شروع کرد در خانه چرخیدن.

- بریم سرِ اصلِ مطلب...

آروین سرِ تایید تکان داد.

- درسته. بابات و میخوای؟

پریماه کیفَش را رویِ اپن قرار داد.

- آره.. شما مطمئنید که زنده است؟

- طبیعتاً... مگه میشه الکی تورو امیدوار کنیم دخترم؟

پریماه با نگاهی شِـــکار به گُلرو که این حرف را زَده بود خیره شد.

- هِی به من نگید دخترم! مامان بابام کجان؟

آروین صورَتش به وضوح ناراحت شد و درحالی که سرَش را پایین انداخته بود، جوابگو شد.

- ایران نیستن.

دخترک حلقَش خشک شد.

- نمیان؟

گُلرو شانه بالا انداخت.

- خیلی ســـخته بتونن بیان. اما نگران نباش، همه چیز و دستِ من سپردن.

پریماه درحالی که از گوشـــه‌ی چشـــم آروین را نگاه میکرد، متعجب و سَردرگم سوال پرسید.

- پَس ازدواجِ مادرم چی؟

گُلرو سَر پایین انداخت و لبِ زیرینش را زیرِ دندان کشید. دســـت به ســـینه نگاهش را به آروین دوخت و بعد از اندَکی مَکث جواب داد:

- هروَقت مادرت و دیدی برات توضیح میده.

پریماه که هنوز هَم اتفاقات را هَضـــم نکردن بود و حس می‌کرد دارد خواب می‌بینید، با سَر درد نشست.

- چرا به مَن پیام دادی وقتی پدرم نمی‌تونه بیاد پیشـــم؟ چطوری باورت کنم!؟

یاحق

#پارت۶۵

گُلی نگاه متعجبش را در خانه چرخاند و با حالتی معذب به سویِ آشپزخانه رفت.

آروین به پریماه نزدیک شد.

- میخوای این زَن و دیوونه کنی دختر؟ عشـــقی که به پدرت داشـــته رو اصـــلا وِل کن، این زَن تورو اندازه‌ی بچه‌ی خودش دوست داره! بیا در حقِش ناحَقی نکنیم.

پریماه با کلافگی بلند شد و به آشپزخانه رفت.

- اینهمه ســـال بابام پیش کی بوده؟ یعنی... دوســـالی که مادرَم باهاش نبود.

گُلرو لیوانی که دستَش بود را روی کابینت گذاشت.

- کسی که همیشه براش رفیق و همراه بوده.

پریماه با عصبانیت دسته‌ی کیفَش را فشرد و با غیض زمزمه کرد.

- مریم. این پدرِ من اینهمه زَن دورِش بود چطوری مادرم دیوونه نمیشد!

گُلرو لبخند زد و با چشمانی که گردِ غم گرفته بودند، جوابگو شد.

- جوابِش ســـاده اســـت، یاور خان تنها کسی ــ که دوس داشـــت و بهش توجه میکرد، میون اونهمه زن، فقط و فقط دیلان بود.

پریماه هنوز هم عصبی بود.

- اینارو وِل کن. با پدرم ارتباط بَرقرار کن، لازم باشـــه برو پیشش، فقط خبَر بده که من چطوری باید ببینمشون. باشه؟

زن لبخند زد.

- نگران نباش، ســـعی کن جوری رفتار کنی که شـــوهرت شَک نکنه.. خیلی زود به پدر و مادرت می‌رسی.

پریماه سَری تکان و بعد از خداحافظی کوتاهی، با عجله خانه را تَرک کرد.

وسطِ حیاط که آروین را دید، اشکِ چشمانش را زدود و به حرف آمد.

- فکر نمی‌کردم واســـه خاطرِ پدرم همچین کاری بکنی... ایوالله داری!

آروین با لبخند بزرگی کمی سَر خم کرد.

- زنده باشی دخترم.

دیگر منتظر نماند و سریع تر از حیاط هم بیرون رفت.

اما همینکه پا بیرون گذاشت، ماشینِ سلیمان جلوی پایَش پیچید.

- به به... نکنه بی‌خبَر از اون شـــوهرِ خوش تیپِت اومدی قناری!

پریماه خواست جواب بدهد که صدای رسا و عصبیِ گلرو از پنجره مانع شد.

یاحق

#پارت۶۶

- دورِ این دختر نبینمت ســـلیمان... زود باش گمشـــو تا نیومدم پایین حالت و سرِ جاش بیارم.

سلیمان دَرحالی که داشت ماشین را با آرامش به حرکت در می آورد، چشمان که نِشاط از آنها می‌بارید را تَنگ کرد، زبانی بر لبَش کشید و به آرامی پریماه را مخاطب قرار داد..

- میبینم نامادریِ لُعبتت هم باز شیر شده!

ماشـین دور شـد و پریماه که ذاتا از زنهای دورِ پدرَش شـکار بود، با حرص از خانه دور شد.

- خدا لعنتتون کنه.

می‌دانید، تقدیر ذاتاً چیزِ خوبی در کوله بارَش ندارد، به گمانم در پیِ آن است که مشکلات جلویِ پای آدم بگذارد و زمانی که صَبر و توانایی آنها را سنجید، شروع کند اندَکی خوشحالی به آنها هدیه کردن و بعد دوباره کوله بارِ سنگینَش را باز کند و مصیبتِ جدیدی به جانشان بیندازَد.

•°•°•°

دیر هنگام به خانه برگشته بود و بازهَم ساعت از سه شب گذشته بود و خبری از محمد نبود.

پریماه دَستی به شکمش کشید و تلویزیون که فیلمی از آن پخش میشد را خاموش کرد.

فیلمی که بیشـتر از دو سـاعت بود نگاه میکرد اما اسـمِ یک شخصیت و بازیگرش را هم به یاد نداشت از بَس حواسَش جاهای دیگر پرسه زده بود.

با خستگی خواست روانه‌ی اتاقش شود که صدایِ چرخیدنِ کلید را شـنید و بعد در کمالِ حیرت صدایی زنانه در گوشش طنین‌انداز شد.

- سلام پریماه جان.

پریماه یقه‌ی تاپِ زرد رنگش را بالا کشـــید و برق را روشـــن کرد.

- عسل!

عسل با لبانی سرخ و چشمانی آرایش کرده، آنهم ساعتِ سه شب اینجا چکار میکرد!

دخترک در را بَست.

- محمد و رسوندم، داخلِ ماشین خوابِش گرفت.

پریماه دستانِ لرزانَش را مشت کرد.

یاحق

#پارت۶۷

- الان لباس می‌پوشم بریم باهم بیارمش بالا...

عسل زودتَر اقدام کرد و دستِ پریماه را گرفت.

- چکارِش کردی؟

پریماه اخمِ ریزی بر آبرو نشاند.

- چکارش کردم؟!

عسل لبانِ سرخَش را روی هم فشرد و بعد از اینکه دستِ پریماه را با ضَرب رها کرد، خشمگین داد زد.

- من اونهمه تلاش کردم که تورو فراموش کنه، اونهمه دورِش کردم و بهِش رسیدم، چند سال بهِش فرصت دادم که تورو از یاد ببره... اما... دقیقا زَمانی که فکر میکردم تو تَموم شدی، دوباره سَر و کله‌ات پیدا شد!

عصبی خندید.

- اینبار زنِش شدی!

پریماه آرام و کوتاه خندید.

- خدا بهت عقلِ درســـت و دَرمون بده خواهرم... من مگه این ازدواج و خواســـتم که یقه‌ی منو میگیری؟! دوس پسرِ ـت همونی هســـت که بود، ذاتا ارزونی تو و امثـال تو! من همچین آدمِ عیـاش و بی‌آبرویی و هیچ جوره نمی‌خوام.

عسل تندی تنِ پریماه را سویِ خود کشید.

- چرا ازَش حامله شدی؟ چکار کردی که حتی توی مَستی هم تو و این بچه رو به یاد میاره و دســـتِش به دَســـتم نمی‌خوره!

پریماه ناباور و حیرت زَده نگاه به چشـــمهای گریانِ دخترک دوخت.

- محمد؟

- بیا ببین حتی توی خواب هم اسمِ تورو زمزمه می‌کنه.

یه دنبال این حَرف، عسل دستِ پریماه را به سوی در کشید و همان لحظه دخترَک تعادلَش را از دست داد و پایَش رویِ پله‌ی اول پیچ خورد.

همه چیز در یِک ثانیه رُخ می‌دهد و زمانی که محمد به دمِ در رسید و چشم‌های خمارش را باز کرد، پریماه رویِ زمینِ سردِ راهرو پخش شـــده بود و عســـل ناباور و با چشـــمانی که اندازه‌ی یک گردو درشـت شـده بودند، گوشـه‌ای ایسـتاده بود.

محمد چشمهایش را ماساژ داد و وقتی اندکی هوشیار شد، با هول و عجله دست زیرِ تن پریماه گذاشت.

- ماشین و روشن کن عسل.. بدو...

•°•°•°•°

یاحق

#پارت۶۸

من که گفتم در کوله بارِ تقدیر همیشه بَلا و مصیبَت جای داده شـــده، من که گفته بودم خوشـــحالی گاهی لحظه‌ای اتفاق می افتد و این دقیقه ها از انگشتانِ دست آدمی فَرا تَر نرفته، همه چیز آوار می‌شود.

صـــدایِ جیغ مانندِ دســـتگاهی که بالای سرَش بود، موجب شد چشمهای خسته و سنگینش بالاخره باز شود.

همه چیز تیره و تار اســـت و تنها دردِ عمیقی دَر ناحیه‌ی کمر حِس می‌کرد.

زبانِ سنگینَش را رویِ لبانِ ترک خورده و خشکَش کشید.

- بابا...

پریماه بود و تا دنیا دنیا اســـت، در مواقعِ سَر درگمی، فقط پدرش را به یاد می‌آورد.

دســتِ گرمی رویِ دســتش نشــســت و صــدای مهدی در گوشش نشست.

- به هوش اومدی آبجی..

پریماه دوباره چشم بَست و سپس دوباره باز کرد.

کمی جلویِ دیدگانَش روشـــن شـــده بود و حالا دیوارهای سفید بیمارستان برایَش کاملا واضح بود.

به ســـختی و با همان اخمهایی که بَر اثرِ تعجب بود، در جایش نشست.

- بیمارستان؟

مهدی با ناراحتی سَر در گریبان شد.

- یکم که سَر حال اومدی، برات تعریف میکنم.

پریماه سری به معنی نه چَپ و راست کرد.

- یادم میاد، افتادم. درسته؟

مهدی تنها سرِ تایید تکان داد.

-حالت خوبه؟

پریماه لبخند زد و دست آزادش را به صورتَش کشید.

- فقط تو پیشمی؟

مهدی شرمنده و آرام جواب داد.

- بله.

پریماه پوزخند زد و به نرمی دســـتش روی دســـتِ مهدی کوبید.

- بچه رفت پَس!

مهدی چشمانش لبریزِ اشک شد.

- رفت.

چانه‌ی پریماه لَرزید.

- دقیقاً زمانی که من حضـــورِش و باور کرده بودم، دقیقاً زمانی که واسه من هَمدَم شده بود!

پسرک از جا بَرخاست.

- چون حالِ داداشم خوب نبود گسی اینجا نیست.

- من کِی میتونم برَم خونه؟

مهدی شـــانه بالا انداخت و با لبخندِ زورَکی به ســـوی دَر رَفت.

- دکتر و صدا بزنم.

پریماه اشک‌هایش ریخت و دَرحالی که دستَش روی شکمش مشت شده بود، یا بغض پِچ زَد.

- دیدی گفتم تخم و ترکه‌ی باباتی، دقیقا زمانی که حِس کنی محتاجِت شدن، میری...

•°•°•°•°•°•°•°•°•

یاحق

#پارت۶۹

مریض شدن کلا چیزِ خوبی نیست... اما تنها بودن در هنگامِ مریضی، دردِ آدم را بیشتر می‌کند!

اینگونه که گویا درد روریِ درد آمده اســـت و صـــد چَندان دلَت بهانه گیری میکند.

اشکِ چشمش را پاک کرد و به پرستار گفت:

- همراه من نمیاد تویِ اتاق؟

پرستار شانه بالا انداخت.

- نه خانم گفتن نمیان. اگه چیزی لازم دارید یا حالتون خوب نیست، بهشون بگم بیان؟

سَری به معنی نه تکان داد و سعی کرد به خواب برود.

با اینکه بغض داشت و قلبَش درد گرفته بود، یک قطره هَم اشک برایِ نطفه‌اش نریخته بود. شاید همین نبودنِ محمد شده بود دلیلی که بگویید شکر که این بچه به دنیا نیامد.

حال بهتر می‌توانســـت دلیلِ خوش رفتاری های محمد را بفهمد و قلباً باور کند که عشقِ تعریفیِ محمد از دلَش رخت بسته است.

اما قســـمتِ تلخِ قضـــیه این بود که با وجود تمامِ اینها، دل تنگِ محمد بود!

این چند ماه بدجور بد عادتَش کرده بود گویا...

بهتر بود بـه فکرِ پیـدا کردنِ پـدرش بیفتـد و هرچـه زودتر خودَش را از شرِّ این زندگی خلاص کند.

•°•°•°•°•°•°.

بالاخره از آن بیمارستانِ خراب‌شده بعد از دو روز ترخیص شد.

همینکه سوارِ ماشین مهدی شدند، محدثه با مهربانی به صورتِ رنگ پریده‌ی پریماه دست کشید.

- خوبی پَری جان؟

- خوبم ابجی ممنونم. محمد نیومده؟

مهدی سرفه‌ای کرد و محدثه دَرحالی که سعی می‌کرد نگاهَش را بدزدد، معذب جوابگو شد.

- حقیقتاً خبر نداریم کجاست.. احتمالاً توی شهر نباشه.

پریماه می‌خواهد لَب باز کند و بگوید از شَـهر خارج نشـده اما سریعاً دَهان بست.

می‌توانسـت بگوید دیشـب بویِ عطرِ محمد را حس کرده بود؟!

سَری چپ و راسـت کرد و با جدیت مهدی را مخاطب قرار داد.

- لطفاً نریم خونه بابات مهدی جان.

مهدی سَر تکان داد.

- چشم.

زیر چشـمی به محدثه خیره شـد و دخترک با ناراحتی شـانه بالا انداخت.

اینکه پریماه ناراحت بود و محمد هَم کنارش نبود، خلأ خاصی ایجاد کرده بود که همه بر آن واقِف بودند.

یاحق

#ماهلین

#پارت ۷۰

همینکه به خانه رسیدند، پریماه با لَبخند به محدثه و مهدی گفت که کسی ــ را لازم ندارد و حتی اگر محمد هَم خانه نباشد، بهتر است چند ساعتی را تنها بِماند و اگر چیزی لازم شد، حتما با آنها تماس می‌گیرد.

شاید دلَش خبر داده بود که محمد خانه است و می‌خواست تنها بمانند.

با خستگی دَر را بست و زیرِ لَب با خود زمزمه کرد.

- خدایا شکرت...

بعد از باز کردنِ کفشــهایش که کمر راســت کرد، دید محمد دَست به سینه مقابلَش‌ایستاده است.

- چرا اومدی؟

پریماه پوزخند زَد.

- چون اینجا خونه‌ی منم هست.

با اخم بعد از حرفَش، از کنار محمد با قدم‌های محکم گذشت و به اتاق خواب رفت.

صدای محمد را پشتِ سرش شنید.

- بچه که رَفت، خوشحالی الان؟

پریماه بدون توجه با دقت لباس هایِ بیرونش را از تَن در آورد و به سوی حمام رفت.

محمد درحالی که داشت سیگاری آتش میزد، غُرّید.

- من پدر تو و اون دختره‌ی چش ســـفید و در نیارَم که اسمم محمد نیست!

پریماه چانه‌ی لَرزان را مَهار کرد و در را محکم بست.

- خدا لعنتت کنه!

محمد سـیگار را دمِ پنجره پَرت کرد و اعصـابی متشـنج راهیِ حمام شد.

- بیا تعریف کن اون شَب چیشد...

اما همینکه داخلِ حمام شد، دهانَش از تعجب باز ماند.

- چی شدی پری!

پریماه سَربلند کرد و با همان چشمهایِ خیس از اشک نالید.

- گمشو بیرون.

محمد با شَرمندگی زانو زد.

- دَرد داری؟ پری پاشو...

پریماه هردو زانویَش را گرفت.

- گفتم برو بیرون. گُمشـــو همون‌طوری که این چند روزه گُم گور شـــده بودی! عادته تو، توی این شَرایط باید بری...

محمد چشـــم‌هایَش را با ناراحتی از خونی که کفِ حمام ریخته بود گرفت.

مردَد جلو رفت و دســـت زیرِ زانو های پریماه انداخت و دست دیگرش را پشت گردن دخترک قرار داد.

یاحق

#ماهلین

#پارت۷۱

پریماه را زیرِ دوش برد و بعد از اینکه حدودا یک دقیقه نگه داشت، به آرامی تنِ لرزان و رنگ پریده‌اش را از حمام بیرون برد و روی تخت گذاشت.

- پری لازم نیست بری دکتر؟

پریماه بینی بالا کشید.

- حوله بده.

محمد با چشمانَش باشه گفت و بعد از اینکه پیراهنِ خیس خودش را در آورد، حوله‌ای برداشت و دور پریماه پیچید.

- خوبی؟

دَرحالی که چشــمهایَش لباب از اشــک بود، با لَبانی ســفید شده چون گچ، پِچ زد.

- بچه‌ای نیست که دیگه نگران بشی برام.

محمد دستی به موهایَش کشید و گوشه‌ی تَخت نشست.

- برگرد پریُ من...

پریماه از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

- هوم؟

محمد بدونِ توجه به اینکه بدنَش خیس اســـت، محکم از پشت بغلش کرد و خودش هم دراز کشید.

- تو خوب باشی کافیه..

اشکِ دخترک بیشتر شد.

- خیلی بَدی محمد، خیلی!

پسرــک با عطش و دِلتنگی در موهای خیس پریماه نفس گرفت.

- می دونم.

پریماه محکم پِلک رویِ هم فشرد.

- عسل چی گفت؟

- بیمارستانه.

پریماه با تعجب دَر جایَش نشست.

- چرا؟!

محمد لبِ پایینی‌اش را به دندان کشـــید و نگاه از پریماه گرفت.

دخترک با اخم توپید.

- محمد!

محمد هم نشست و با عصبانیت دَست در هَوا تکان داد.

- چون... زدَمش، افتاده بیمارستان.

پریماه ضربه محکمی به گونه‌اش زَد.

- با چی زَدی دختره رو؟

محمد عاصی شــده از تخت پایین رفت و به ســوی پذیرایی رفت.

پریماه که داشت خونریزیِ دوباره‌ی بدنش را حِس می‌کرد، با عجله به ســـوی کمد رَفت و بعد از لباس پوشـــیدن، اینبار اتاق را تَرک کرد.

دید که محمد رویِ بالکن ایستاده و دَرحالی که هَردو دستَش در جیبِ شلوار جینِ مشکیش بود، مستقیم رو به رو را نگاه می‌کرد.

- محمد میشه بگی چی شده؟

پسرک به یکباره از فکر بیرون آمد.

- جان؟

دست رویِ بازوی برهنه‌ی محمد نهاد.

- عسل و چکار کردی؟

- با دَســـت زدمش. واســـه کوفتِگی و فلان بیمارســـتانه، وگرنه نترس...

یاحق

#ماهلین

#پارت۷۲

- محمد دیوونه شدی! من باید این دختر و ببینم.

چشمهای مشکی رنگش سریعاً اخم آلود شد.

- به چه مناسـبَت؟ نکنه میخوای برای اینکه بچه‌ی مارو کُشته ازش تشکر کنی؟

- وایِ من! چه تشـکری محمد من جیگرم آتیش گرفته... دختره رو انداختی گوشه‌ی بیمارستان!

محمد با بی‌خیالی شانه بالا انداخت.

- بچه‌ی منم رفته قبرستون... نه؟

پریماه که به گوشهایش شَک کرده بود، چشم درشت کرد.

- محمد اون که عَمداً این کار و نکرد.

محمد با بی حوصلگی به داخل هال برگشت.

- این بَحث و تموم کن. ذاتا چون دختره کسی ـ و نداشت گفتم یکی بره پیشش باشه این چند روزه، واسه همین نشد بیام پیشِ تو... فکرم بهم ریخته بود.

پریماه درِ بالکن را بست.

- اما اومدی پیشِ من.

محمد ناباور به طرفش برگشت.

- تو... بیدار... یعنی میگم نیومدم ببخشید؛ واسه این نبود که بگم بچه نیست و تورو نمی‌خوام، فقط فکرم بهم ریخته بود.

پریماه با قدم‌های آرام به دلیل دَردی که در ناحیه‌ی شکمَش حس می‌کرد، به محمد نزدیک شد.

- محمد...

فقط بر چشـــمهایِ غم گرفته‌اش جواب داد و پریماه هم بدون درَنگ دسـتهایش را دورِ کمرِ محمد حلقه کرد و سر بر سینه‌ی گرمَش گذاشت.

- من این بچه رو این روزا از همه گَس و همه چیز بیشـــتر دوست داشتم.

دستهایِ پسرک با تَعلل بالا آمدند و شانه هایِ لرزانِ پریماه را گرفتند.

- می‌دونم.

بالاخره بغضِ سـنگینَش سَر باز کرده و هق‌هقِ گریه‌اش دَر خانه می‌پیچد.

گویا منتظرِ محمد بود، گویا همدَمِ نامردَش را طلب میکرد تا با خیالِ راحت بارِ دلَش سبک شود.

•°•°•°•°

ساعت از یازده شب گذشته بود که صدای تند تند زدنِ درِ خانه موجِب شد پریماه سخت تکان بخورد و محمد با اخم در جایَش بنشیند.

- بخواب من نگاه میکنم.

پریماه که سر تکان داد، از اتاق بیرون رَفت و با تعجب دَر را باز کرد.

اما باز شدنِ در مصادف شد با سریعاً داخل آمدنِ دو نفر و گِرد شدنِ چشمهای محمد.

- شما؟!

`

یاحق

#ماهلین

#خیال‌الف

#پارت۷۳

دخترک که دستانش می لَرزید و لبهایش خشک شده بود، با مظلومیت دســـت پشـــتِ پسرـــ بچه‌ای که همراهش بود گذاشت و به سختی به حرف آمد.

- پریماه خانم و صدا میزنید لطفاً.

محمد خواست صدایَش را بلند کند که صدایِ هین گفتنِ ترسیده‌ی پریماه در خانه پیچید.

- سهیلا تویی!

دخترک با نگاهی غمگین به پریماه خیره شد.

- سلام پریماه خانم خوبید؟

پریماه به شـــالی که رویِ شـــانه‌هایش انداخته بود دســـت کشید.

- سلام عزیزم چیزی شده این وقتِ شب؟

سهیلا با شرمندگی سَر پایین انداخت.

- مهدی گفت بیام اینجا... خودش میاد جریان و تعریف می‌کنه.

پریماه با نگرانی جلو رفت.

- باشه گلم شما بفرمایید بالا تا بیاد..

سهیلا تشکر کرد و دوتا پله را بالا آمد.

نگاهی به خانه‌ی مرتب و مبلمان شـــده‌ی پریماه انداخت و ترکیبِ رنگی شیری و صورتیِ کرپ موجِب شد لبخند بزند.

رویِ مبل مخملی صـورتی نشـسـت و برادرش راهم کنارش نشاند.

محمد دستِ پریماه را کشید و با اخم سوال پرسید.

- کیه این؟

- دوس دختره مهدیه.

محمد چشمهایَش متعجب شد.

- این پسر بچه چی؟

پریماه لَب گزید.

- چه بدونم مَرد! وِل کن زشته.

دستَش را از بندِ انگشتانِ محمد رَها کرد.

- سهیلا جان شام خوردین؟

سهیلا که ناراحت نشسته بود و چشم‌هایَش اندَکی نَم گرفته بود، با لبخندِ کم‌رَنگی جواب داد:

- ممنونم گرسنه نیستیم.

محمد با اخم نشست.

- مهدی با شما بود خانم؟

- نه آقا محمد، مهدی خونه خودشون بود. به من آدرس داد گفت خودش هم راه میفته و میاد...

محمد تنها سَری تکان داد.

- باشه.

به دنبال حرفَش‌نگاهی به ســاعت انداخت که رویِ ۲۳:۳۰ بود.

زَبانی بَر لبش کشید.

- پریماه یه چایی دَم کن.

پریماه با چشـــم‌هایَش باشـــه گفت و بلند شـــد. به آرامی به آشپزخانه رفت و همان لحظه صدای زنگِ خانه بلند شد.

پسر بچه که به خواهرش چسبیده بود، زیر چشمی به محمد نگاه کرد که با جدیَت برخاست و رفت تا دَر را باز کند.

یاحق

#پارت۷۴

مهدی با عجله سلام داد و محمد را کنار زَد.

- سهیلا اومده؟

محمد لبخند بَر لَب آورد و متعجب جوابگو شد.

- نشسته.

مهدی که به پذیرایی رسیده بود، با دُلواپسی به سهیلا نگاه کرد.

- خوبی؟

سهیلا اشکش ریخت.

- خوب نیستم. بچه رو با خودم آوردم.

مهدی جلویِ پایَش زانو زَد.

- خوب کردی... ننه شیرین چیزی نگفت؟

به برادرَش اشاره کرد.

- اینو کجا بخوابونم؟

- بیا بیر توی اتاق، بعد بشین برام تعریف کن.

خودش برخاست و بعد سهیلا که بلند شد، دست پشتِ کمرِ دخترک نهاد و به سوی اتاق کوچکِ پایین اتاق خوابِ پریماه و محمد هدایتَش کرد.

محمد که حِس کرده بود اتفاقِ مهمی افتاده، به طرفِ آشپزخانه رفت.

- چایی دَم کردی؟

پریماه سَری تکان داد.

- درد نداری پری؟

پریماه با لبخند به سویِ محمد برگشت.

- یکم دیر نگران نشدی؟

پسرک با شرمندگی سَری تکان داد.

- من نگران بودم، اما نمی‌تونســـتم اجازه بدم بقیه منو با اون حال ببینَن!

پریماه با ناراحتی نفسَش را بیرون داد.

- خوبم دَرد ندارم.

محمد جلو رَفت و پریماه را به یخچال تکیه داد.

- خونریزی و این داستانا چی؟

پریماه چشمهایَش میانِ نگاه محمد چرخید.

- نکن محمد!

پسرک گَج‌خندید.

- فقط یه سوال پرسیدم. هوم؟

به دنبال حرفش منتظر نگاهش کرد و دستش سویِ طره مویی که از روسری پریماه بیرون افتاده بود رَفت.

- پریماه خانوم.

پریماه شیرین و با چشمانی خندان نگاهَش کرد.

- برو کنار چایی و بیارم پایین تا نجوشیده.

محمد دست دراز کرد و قوری را از رویِ سماور پایین آورد.

با پیروزی دَر صورتِ پریماه خَم شد و عمداً نفسَش را خالی کرد.

- دیگه چی؟

پریماه هم سَرجلو برد.

- تا همین چند دقیقه پیش ناراحت بودی که!

محمد بدون اینکه دلخور شود، قهقهه زَد.

- می‌خوام از یاد ببرم خب!

پریماه با تأسف ساختِگی سَر تکان داد.

- نکن محمد الان مهدی و سهیلا میان.

یاحق
#پارت۷۵

محمد با نارضایتی عقب کشید.

- برو ببین این دختر و چرا آورده اینجا!

- تو برو چایی بریزم میام.

محمد لبخند گم‌رنگی زد و به پذیرایی رَفت.

همینکه نشست، مهدی هَم از اتاق بیرون آمد. کنارِ محمد نشست.

- ببخشید توروخدا این وقتِ شب بی‌خبر آدرس خونه‌ی شمارو دادم اما تنها کسی ـ که سهیلا رو می‌شناخت و می‌دونستم بدونِ پرس و جو کمک می‌کنه، پریماه بود.

به پریماه که سینی به دست دَر حال نزدیک شدن به آنها بود، لبخند زَد.

- حالت چطوره؟

پریماه سینی را رویِ عسلی گذاشت.

- خوبم مهدی جان. تو ولی خوب نیستی!

مهدی با ناراحتی نفَسی عمیق کشید.

- سهیلا خجالت کشید بیاد، خودم جریان و براتون تعریف میکنم. همین امشب هَم اینجا بمونه، صبح یه کاریش میکنم.

محمد به پریماه اشاره کرد کنارش بنیشید و با جدیَت به مهدی جواب داد.

- تعریف کن.

مهدی دَمِ عمیقی گرفت.

- جریان سرِ خونبها و یه خون و خونریزیِ قدیمیه... یعنی هم سهیلا و هم برادرش توی خطر هستن.

دستهایَش را در هم پیچ و تاب داد و با همان صدایِ ناراحت پس از مکثِ کوتاهی ادامه داد.

- بردارِ سهیلا رو می‌خوان بکُشَن! یعنی شما فکر کنید، بچه‌ی هفت هشت ساله رو چه به این کارا و چه بدونم به قتل رسوندن. جدایِ ارزشی که برای سهیلا قائل هستم، وقتی اینو شنیدم و فهمیدم که سالها این بچه رو مخفی کردن، کلا اعصاب برام نمونده.

محمد وقتی بازهم مهدی سکوت کرد، با اخم لب زَد.

- خب!

مهدی نگاهی میان چشمهای نگرانِ پریماه و محمد چرخاند.

- بعد که سهیلا رفته و با عموهاش صحبت کرده و گفته این دشـــمنی رو تموم کنید و بذارید بچه زندگی نُرمالی و شروع کنه، بهش گفتن... یعنی خواســـتن که ســـهیلا با پسری از اون طایفه دشـنمنشـون ازدواج کنه و خونبَس بشه!

پریماه با ناباوری زمزمه کرد.

- فرار کرده الان؟

یاحق

#پارت۷۶

مهدی خجالت زَده جواب داد:

- من گفتم فرار کنه. نه بچه به این کوچیکی حقِش این ترس و فرارِ نه ســـهیلا حقِش یه ازدواج اجباری و صرفاً بخاطرِ منفعتِ یه عده آدمِ افکار پوســـیده و عهد حَجَریه!

محمد سری به تایید حرفهایِ مهدی تکان داد.

- درســـته. برو بگو دختره بیاد یه چایی بخوره و نگران چیزی هم نباشه. امشب و استراحت کنه فردا یه کاریش میکنیم.

پریماه از جایَش بلند زد.

- من صداش میزنم.

مهدی با کلافگی سرش را میانِ دستهایش گرفت و نگاهش را به فرشِ روشن و گرانبهایی که زیر پایش بود دوخت.

محمد نگاهی به ساعت انداخت.

- الان دیر وقتِ فردا صبح به حاج رمضانی زنگ میزنم.

مهدی شوکه سَر بلند کرد.

- واسه چی داداش؟

محمد گم رنگ لبخند زد.

- چرا و واســـه چی و فردا بهت میگم. تو برو خونه دیگه، خوبیَت نداره اینجا باشی.

مهدی ابروهایش را بالا داد.

- تو به این چیزا مگه باور داری!

محمد بدون اینکه ذرّه‌ای صورتش تغییر کند، جوابگو شد.

- اگه آدم حسابی باشه طرَف، قطعاً..

مهدی از تعریفِ محمد لبخند زد.

- دمت گرم، ببخشید بازم مزاحم شدیم.

محمد بلند شد و ضربه‌ی آرامی به شانه های مهدی زد.

- خدا به همرات.

مهدی از دمِ درِ اتاق با پریماه و سهیلا خداحافظی کرد.

سهیلا که چشمهایَش گریان بود، تنها سری تکان داد و همینکه مهدی رفت، به پریماه گفت:

- من میترسم این جریان واسه شما هَم مشکل بشه آبجی پریماه!

پریماه دستِ سهیلا را گرفت و با مهربانی نوازش کرد.

- محمد وقتی گفت درست می‌کنه، حتما یه فکری داره سهیلا جان نگران نباش.

سهیلا با شرمندگی چشم بَست.

- خدا بیشتر از این منو شرمنده‌ی شما نکنه... آخه شما اون قوم‌الظامین و نمی‌شناسید!

پریماه جلوتر رفت و شانه های افتاده‌ی سهیلا را در آغوش گرفت و اجازه داد با خیالِ راحت گریه کند.

نگاهش را به برادرِ سهیلا داد و در دِل لعنتی بر کسانی که به این حال و روزشان انداخته بودند فرستاد.

•°•°•°•°•°

با حسِ خفگی چشم گشود و نالید.

- محمد خفه شدم!

محمـد دَر خواب نـامفهوم جواب داد و نیم میلی متر هَم تکان نخورد.

یاحق

#پارت۷۷

پریماه بوسه‌ای روی گونه‌ی محمد کاشت.

- دَرد دارم دیوونه برو کنار..

محمد بی حرف و بدون اینکه چشـــم باز کند، چرخید و پریماه را هَم بغلِ خودش کشاند.

- زوده که، بخوابیم یگم دیگه.

پریماه با نارضایتی دستِ محمد را از دور کمرش باز کرد.

- محمد مهمون داریم آخه برَم که صبحانه آماده کنم.

محمد چشـم گشـود و بعد از اینکه چند ثانیه سـقف را نگاه کرد، به سویِ پریماه چشم چرخاند.

- برو... منَم یه دوش بگیرم و میام.

پریماه از آغوشِ محمد بیرون رفت.

بعد از اینکه دســـت و رویَش را شـــســـت، لباســـهایش را برداشـــت و منتظر ماند بعد از اینکه محمد به حمام رفت بپوشد.

محمد با لبخندی منظور دار، دَرحالی که داشـــت به حمام می‌رفت، چشمک زد.

- باور کن اگه عجله نداشتم، امکان نداشت این صحنه رو از دست بدم.

پریماه ناخودآگاه لبخند زد و سرِ تأسف تکان داد.

همینکـه محمـد وارد حمـام شـــد، شروع کرد در آوردن لباسهایَش که صدایِ زنگِ موبایلِ محمد بلند شد.

سریع جلو رفت تا صدایش را گم کند و محمد متوجه نشود، اما با دیدن شخصی که تماس گرفته بود، مسخ شده، فقط به اسمِ روی موبایل خیره شد.

محمد هنوز لباسهایش را در نیاورده بود و سوت زَنان از حمام بیرون آمد.

- چرا جواب نمیدی؟

پریماه برگشت و با چشمهایی لَباب از اشک جواب داد.

- چون نمی‌خوام صدایِ نحسِ آدمی که باعث شد کلی درد بکشم و جیگرَم آتیش بگیره رو بشنوم.

محمد با ناباوری جلو رفت و موبایل را از رویِ عسلی برداشت.

تماس از طرفِ عسل بود و این ناراحت شدنِ پریماه کاملاً عادی بود.

محمد رویِ تخت نشست.

- فکر نمی‌کردم زنگ بزنه!

دخترک با دِلخوری پوزخند زَد و پیراهنِ سفید و گُلداری که گوشه‌ی تخت گذاشته بود را پوشید.

- به من ربطی نداره!

به دنبالِ حرفش شانه برداشت و شروع کرد موهایَش را شانه زدن.

محمد چشمهایِ داغ کرده‌اش را بهم فشرد.

- پری من نمی‌خوام تو هی عســـل و ببینی و یا رَدی ازش ببینی و ناراحت بشی!ـ اگه میدونستم، نمی‌ذاشتم زنگ بزنه.

پریماه چانه‌اش لَرزید و به طرفِ محمد برگشت.

صـــورتش را در یک ثانتیِ محمد برد و با صـــدایی خفه لَب گشود.

- اســمشــو پیشِ من نیار... درســته گفتم عمداً این کار و نکرده و گناه و پایِ اون نَبَســـتم، اما این دلیل نمیشـــه بتونم مثلِ قبل رابطه‌ی شمارو تحمل کنم.

یاحق

#پارت۷۸

محمد با کلافگی از جایَش بلند شـــد و موبایل را رویِ تخت پرت کرد.

با اخم و غضـــب راهیِ حمام شـــد و پریماه هم که گریه‌اش گرفته بود، لَب گزید و شانه را به آرامی روی میزِ آرایش پرت کرد.

موهـایش را بـا کشِ مویی بَســـت و بعـد از پـاک کردنِ اشکهایَش، از اتاق بیرون رفت.

قدم که بیرون گذاشـــت، متوجه شـــد مهدی و ســـهیلا در پذیرایی نشسته‌اند.

لبخند زد.

- صبح بخیر بچه ها... خوش اومدی مهدی جان.

سهیلا به سرعت اشکهایَش را پاک کرد و در جایش بلند شد.

- صبح بخیر آبجی.

مهدی با ناراحتی بلند شد و جلو رفت.

- پری من ناخواسته حرفهای شمارو شنیدم، داداشم هنوز با عسل صحبت می‌کنه؟

دخترک نگاهش را دزدید.

- نمی‌دونم که! امروز صبح دختره بهش زنگ زَد.. منم وقتی دیدم دستِ خودم نبود ناراحت شدم.

صدایَش را آرام کرد.

- باشـــه من زنِش هم به حســـاب نیام، یکم مراعتِ دلِ خونینم و بکنه و جلویِ چشم من...

دیگر حرفَش را ادامه نداد.

- بریم فعلا ببینیم واسه سهیلا چکار میشه کرد. دردِ من لاعلاج شده!

مهدی هم که کِش دادنِ این بحث را جلویِ سهیلا درست نمی‌دانست، به اجبار سکوت کرد.

پریماه لباســـش را کمی رویِ مچِ پاهایش پایین کشـــید و به آشپزخانه رفت.

مهدی پیشِ سهیلا برگشت.

- برو داداشت و بیدار کن یه لقمه صبحانه بخوره.

سهیلا سَر بالا انداخت.

- تا صـــبح هِی کابوس دید و هِی توی خواب گریه کرد.. بذار یکم بخوابه، بیدارش می‌کنم.

مهدی دستِ دخترک را گرفت.

- غصه نخور چشمون قشنگ... درست میشه.

سهیلا گم‌رنگ و بی‌رغبت لبخند زد.

- وقتی تو هستی غصه نمیخورم اما.. می‌ترسم واقعا! من اومدم اینجا و اگه عموهام مشکلی واسه شما درست کنن چی؟ بعد عُمری واسه این دشمنیِ دیرینه یه راه حل پیدا کردن و اجازه نمیدن کسی_ مانعِ این وصلَت بشه.

مهدی شانه بالا انداخت.

- نگران نباش، خدا بزرگه.

صدایِ باز شدنِ در اتاق باعث شد مهدی کمی از دخترک فاصله بگیرد.

- سلام داداش.

محمد با اخمهایی درهَم با سر جوابِ سلامش را داد.

- صبح زودی اومدی اینجا که چی؟!

- نگران بود محمد!

محمد به پریماه که جواب داده بود نگاه کرد و بدونِ اینکه جوابی بدهد، به آشپزخانه رَفت.

یاحق

#پارت۷۹

از بغلِ پریماه که رَد شد، جوری که به گوشِ مهدی و سهیلا نرسد، زمزمه کرد.

- لباسِ کوفتیت و عوض کن!

پریماه از گوشه‌ی چشم به محمد نگاه کرد و صدایَش‌را بلند کرد.

- مهدی جان شما هم بیایید عزیزم.

مهدی چشم گفت و به سهیلا اشاره کرد جلوتر برود.

پریماه بطری شـــیر راهم رویِ میز گذاشـــت و بغل دســـتِ محمد نشست.

نگاهِ به خون نشـسـته‌ی محمد روی پاهای پریماه خورد که بخاطر چاکی که لباس داشت، نمایان شده بود.

دندان قروچه کرد و دستش رویِ پایِ دخترک رَفت.

- من چی گفتم به تو؟!

پریماه با اخم به مهدی که رو به رویش بود اشاره کرد.

- بعداً صحبت میکنیم.

محمد صـــندلیش را جلو کشـــید و بدونِ توجه به مهدی و سهیلا، سرش را دمِ گوش پریماه برد و با عصبانیت پِچ زد.

- پریماه این پَر و پاچه رو زودی بپوشـــون تا همینجا به غلط کردَنِت نینداختم!

پریماه لبخندِ شیرینی بَر لبانَش آورد.

- مهدی جان چایی بریزم؟

مهدی سَر تکان داد.

- ممنونم بله.

خواست از سهیلا سوال کند که داغیِ دستِ محمد را رویِ قسمتِ برهنه‌یِ پایش حس کرد و برای چند ثانیه سکوت کرد.

نگاهی از زیرِ چشم به محمد انداخت و سهیلا را مخاطب قرار داد.

- واسه تو هم بریزم عزیزم؟

سهیلا بعد از تشکر کردنی استکانِ کمر باریکش را مقابلِ پریماه گذاشت.

پریماه اخم کرد و پایَش را تکان داد تا محمد دست بردارد.

محمد صـبر کرد تا چایی ها را بریزد و بعد دسـتَش را بالا تر برد.

دسـتش به شـلوارکی که پایِ پاریماه بود خورد و با لجاجَت شروع کرد نوازش کردن رانِ پریماه و یک دَستی برای خودش شیر ریخت و شروع کرد در کمالِ آرامش نوشیدن شیر.

پریماه که قلقلگَش گرفته بود و از طرفی هم حرکاتِ محمد اصلا خوب نبود، دستش را رویِ دستِ محمد گذاشت و با چشم‌هایَش خواهش کرد که دیگر ادامه ندهد.

محمد بازهم خَم شد و دَر گوشش زمزمه کرد.

- بدو یه چیز درست دَرمونی زیرِ این بپوش!

یاحق

#پارت۸۰

پریماه با زرنگی چشم گفت و از جایش بلند شد.

اما در کمالِ تعجب به طرف اتاق نرفت و خودش را به صندلی رو به رویِ محمد یعنی بغل دستِ سهیلا رساند.

- دختر صبحانه‌ات و بخور... از دیشب داری گریه می‌کنی جونی برات نمونده!

مهدی هم سرِ تأسف تکان داد.

- راس میگه بخدا رنگِت شده عینِ گچِ دیوار!

محمد لقمه‌ای گرفت و از زیر میز ضربه نســـبتاً محکمی به پای پریماه زد.

دخترک تنها لبخندَش کش آمد و نگاهِ پیروزمندش در صورتِ محمد چرخ خورد.

محمد با جدیَت از جا برخاست و راهیِ اتاق شد.

- پری بیا این پیراهن منو یه اتو بزن.

پریماه لبخند زَد.

- شما با خیالِ راحت صبحانه‌تون و بخورید عزیزای دلم، حتما عجله داره. میام.

مهدی تشکر گرد و پریماه با طَمانینه راهی اتاق شد.

محمد که دمِ در ایستاده بود، با نزدیک شدنِ پریماه داخل رفت و همینکه پریماه پا دَر اتاق گذاشت، او که بغلِ دَر ایستاده بود، از پشت بغلَش کرد.

- لجباز!

پریماه لبخند زَد.

- کدوم پراهن و اتو بزنم؟

محمد پوزخند زد و نفسَش را در گردنِ پریماه خالی کرد.

- شلوار نداری؟

پریماه گمی سَر به عقب برد و درحالی که به سختی چشمهایِ محمد را می‌دید، جوابگو شد.

- راحتِش و نه.

محمد آرام خندید.

- شـیطونه میگه همین الان برم دو جین شـلوار بخرم که این زبونِ شیش متری تو کوتاه بشه.

پریماه شـانه بالا انداخت و سرَش را به سـینه‌یِ محمد تکیه داد.

- خودت و توی زحمت نینداز، کوتاه نمیشه.

- که نمیشه؟

پریماه چشم رویِ هم نَهاد و سری به تایید تکان داد.

- اهوم.

محمد تنِ دخترک را به سویِ خودش چرخاند.

- کوتاه کنم چی؟!

پریماه لَب گزید.

- نگفتی کدوم پیراهن و اتو کنم.

محمد با لجاجَت کمرِ پریماه را گرفت.

- بَحث و عوض نکن زرَنگ خانم!

پریماه که گمی درد داشت، کلافه نگاهی به محمد انداخت.

- نمیتونی.. بعدش هَم به این بحث بعداً ادامه بدیم.

یاحق

#پارت۸۱

محمد با نگرانی نگاهَش کرد.

- چی شدی پری؟

پریماه مَحو لبخند زد.

- میشه یکم دراز بکشم من؟

پسرک دســت پشــتِ کمرِ پریماه نهاد و تا تخت همراهیش گرد.

- اســـتراحت کن، من مهدی و دختره رو با خودم میبرم ببینم چکار میتونیم بکنیم. باشه؟

- من نیام زشته، یگم دراز بکشم دردَم خوب میشه.

محمد دســتی به صـورتِ پریماه کشـید و گونه‌اش را نوازِش کرد.

- باشه.

پریماه دراز کشـــید و محمد که رَفت تا لباس بپوشـــد و در همان حال هَم نگاهِ نگرانَش به صـورتِ رنگ پریده‌ی پریماه بود.

این عشــق هرچقدر هم زَخم و دَرد برایَش به همراه داشــته باشــد، بازهَم عزیز بود برایَش... بازهَم سرِ انگشــتِ دخترک داغ می‌شد، دِل و جانش آتش می‌گرفت!

,,,,,

ذاتاً محمد همیشه، ریسک پذیر تَرین و خطَرناک ترین مورد ها را در حلِ مشکلات انتخاب می‌کرد!

پریماه با تعجب به سـندِ ازدواجی که دسـتِ ننه شـیرین بود نگاه کرد و به آرامی محمد را مخاطب قَرار داد.

- این بود برنامه‌ات از اوَلِش هَم؟

محمد شانه بالا انداخت.

- بچه رو نمیذارم چیزیش بشــه، طبقِ گفته های ســهیلا هَم که اونا خیلی غیرت سرِشــون میشــه، پس فکر نکنم زنِ کسِ دیگـه رو بخوان بـدزدن! از طرفِ دیگـه، ننـه شیرین هم پشتِ ماست.

پریماه لبخند زد.

- چی بگم دیوونه..!

سپس صدایش را کمی بلند کرد.

- ننه شیرین جان چرا چاییتون و نخوردین؟

ننه شیرین سندِ ازدواج را رویِ عسلی گذاشت.

- دســـتت درد نکنه دخترِ ماهَم، میل ندارم. ترسِ بلا و مصیبَتِ این از خدا بی‌خبر ها دلَم و آشوب کرده.

محمد از جا بلند شد.

- مهدی پاشـو من و تو بریم بیرون، بذار یکم ننه شـیرین و سهیلا استراحت کنن، ذهنشون آروم بشه.

مهدی که عمیقاً دَر فکر بود، آرام چشـــم گفت و به دنبالِ برادرش راهی شد.

- دادش میخوای به مامان بابام چی بگی؟

محمد با اخم جوابگو شد.

- واقعیتو...

مهدی با نگرانی لَب زَد.

- نمیشه! مامان نمی‌خواد من با سهیلا باشم، اگه بفهمه ازدواج کردم که کلا منو واسه همیشه...

محمد اجازه نداد حرفَش را تمام کند.

- بَسه. خودم حَلش میکنم.

مهدی به ناچار تشکر گرد و دیگر بَحث را کِش نداد.

یاحق

#پارت۸۲

ننه شیرین با ناراحتی رویِ دستِ دخترکش ضربه آرامی زَد.

- چرا به من نگفته بودی با این پسر ارتباط داری دخترم؟

سهیلا شانه بالا انداخت.

- چون همیشـــه حِس میکردم چیزی رو ازم پنهون می‌کنه و واقعیت هَم همین بود.

ننه شیرین لبخَند زَد.

- محمد دارایی برخلافِ چیزایی که در موردش میگن، دلِ رَئوفی داره دخترم. من در حالتِ عادی موافقِ وصـــلتِ تو بـا همچین خـانوادهای نبودم، امـا این آدمـا جیگر گوشه هایِ منو که بعد از سالها بچه دار نشدن بهشون رســیدم توی خونشــون بدون هیچ ســوال و جوابی راه دادن!

پیرِ زن نفسی تازه کرد و ادامه داد.

- خدا اندازه‌ی دِل آدما بهشــون می‌بخشــه دخترَگم، خدا جوابِ این کمکی که به کردن و بهشون بده.

- اما من میترسم!

ننه شیرین لَب رویِ فشرد و گمی به سهیلا نزدیک شد.

- محمد آقا با عمو اینات صـــحبت کرده، حتی با اون طایفه که تشـــنه‌یِ خونن... میخواد بهشـــون یه پولی بده.

سهیلا دهانَش با تعجب باز شد.

- تو هَم اجازه دادی ننه! مهدی خبَر داره؟

ننه شـیرین نگاهی به آشـپزخانه انداخت و وقتی مطمئن شـد پریماه حواسَش به آنها نیست، جواب داد.

- اجازه دادن یا ندادنِ من چیزی رو عوض نمی‌کرد قربونِ نگاهِت برم. به گَسی‌ــ نگفته، گفت به تو هَم نگم! من گفتم که نگران نَباشی دیگه، دردسَر درســـت نکنی و پاشی به مهدی بگی! میگفت بذار مهدی فکر کنه از ترسِ اینکه ناموسِ اونه دیگه گَسی نزدیکِش نمیشه.

سهیلا ناباور زمزمه کرد.

- خدا صَـد برابرش و بهِش ببخشـه الهی! اما خدا می‌دونه چقَدر داده که اون آدما دَســـت برداره این دشـــمنی و خون و خونریزیِ شدن!

ننه شیرین پُرسوز نفسی بیرون داد.

- واســـه این بچه‌ها از هزار جا دردسر شـــدیم، بدونِ اجازه‌ی پدر و مادرشون عروس آوردن توی خونه!

با آمدنِ پریماه، دیگر حرفی نزدند و با لبخند از دخترک استقبال کردَند.

•°•°•°•°•°•^•

این خبَر آتَش شـــده بود و دَر خانه‌ی دارایی ها یک دعوا و بحثِ بزرگ به پا کرده بود.

طَلا خانم با صـدایی عصـبی برای اولین بار سرِ محمد هَوار می‌کشد.

- تو با چه حَقی یه دختره‌ی غریبه و بی‌کس و واسه پسرم عَقد کردی! مگه مهدی گَس و کار نداره، بزرگتَر نداره که توی الف بچه واسَش تصمیم میگیری و پشتِ اشتباه هاش در میای؟ عاشِق شده! همین توضیح و داری ها!

یاحق

#پارت۸۳

بیوک آقا با خَشم دبناله‌ی حرفِ زنَش را گرفت.

- چی شده که تو پشتِ خودسَری هایِ این بچه در اومدی اصلا؟! فکر کردین ما رضایت می‌دیم بعد از این مسخره بازی؟

محمد دَستی به ته ریشَش کشید.

- شما اصلا خواستین با عروستون آشنا بشید؟

بیوک خان با عصبانیَت پوزخند زَد.

- من عروسی بجز پریماه ندارم، اگه غیر از این باشـــه، پسری هَم جز تو ندارم محمد!

مهدی چشم بَست و به آرامی به حرف آمد.

- من از این خونه میرم، شـــما فقط محمد و دارید و مَنی دیگه نیست.

به سویِ محمد برگشت و خیره در چشمهایِ نگرانِ برادرَش، ادامه داد.

- از زَمانی که حِس کردی خوب و بَد و می‌تونم تشـخیص بدم دیگه پشتَم نبودی، همیشه دلتنگِ این میشدم که مثلِ بچگی هام ازَم حمایت کنی و کمکم کنی، متاسـفانه روزِ خوبی به آرزوم نرسـیدم و دلتنگی که رَفع شـد، داغِ تلخی حرف مامان بابا رو رویِ دلم گذاشت.

طَلا خانم هشدار داد.

- بچه بازی دَر نیار برو دختره رو طلاق بده این قائله ختمِ به خیر بشه!

محمد با تعجب مادرَش را نگاه کرد.

- شـما جدی هسـتین؟! درسـته کارِ ما اشـتباه بوده، اما نمیخوایید که پسرتون و بیرون کنید؟

طلا خانم با کلافِگی چشم بَست و پشت به آنها کرد.

بیوک خان رویِ صـــندلی چوبی که پشـــتَش قرار داشـــت نشست.

- شــما مارو هیچ حســاب کردین، هیچ! میخوای براتون یکم گَف هم بزنم؟ گمشید بیرون.

مهدی به محمد نگاهی زیر چشـــمی انداخت و محمد به بیرون اشاره کرد.

صدایِ طلا خانم با حرص بلند شد.

- این دختر خیلی با ما فَرق داره، نمیتونیم بدونِ هیچ شناختی یهویی اجازه بدیم بشه عضوی از خانواده‌ی ما!

قبل از اینکه محمد و مهدی حتی لَب باز کنند، صـــدایِ سـهیلا از دمِ در به گوشـه همگی رسـید و دخترک با طمانینه واردِ خانه شد.

- سلام.

طَلا خـانم اخم کَرد و بیوک خـان با آبرو هـایی بـالا رَفته به دخترک خیره شد.

سهیلا لبخندِ کوچکی بَر لَبانِ رَنگ پریده‌اش نشاند.

- ببخشـــید بدونِ اجازه داخِل اومدم، قصـــدِ بی‌احترامی نداشـتم اما طاقَت نیاوردم بخاطرِ زندگی شـخصی ـ مَن و اشـتباهات اطرافیانِ مَن، آدمایی که اندازه‌ی یک دنیا به من لطف داشتند، موردِ مواخذه قَرار بگیرن!

یاحق

#ماهلین

#پارت۸۴

مهدی با اخم سهیلا را مخاطب قَرار داد.

- لازم نکرده تو حرفی بزنی، ذاتاً داریم میرم.

سهیلا قدمِ دیگری جلو آمد و محمد دستِ مهدی را گرفت و آرام لَب جنباند.

- تو کاریت نباشه، بذار دختره حرفِشو بزنه. نمیذارم کسی بهش بی‌احترامی کنه!

مهدی به اجبار سکوت کرد و سهیلا با لبخندِ محو و سَر به زیر، به حرف آمد.

- من میتونم چند دقیقه با شـما تنها صـحبت کنم بیوک خان؟

بیوک خان که متعجب و اندکی هم کنجکاو شـــده بود، به صورتِ زیبا و دلنشینِ سهیلا لَبخند زَد.

- بله. دنبال من بیایید.

مهدی با نگرانی به محمد نگاه کرد و محمد با اطمینان لبخند زَد. طَلا خانم که متعجب شـــده بود، درحالی که از پشتِ سر به سهیلا نگاه میکرد، به محمد گفت:

- تو قبلا میدونستی مهدی با این دختره دَر ارتباطه؟

محمد بعد از مَکثِ کوتاهی جواب داد.

- نه اما در عرضِ چند ساعت به قدری در موردِ این خانم تحقیق کردم که کافیه واسَم.

سـهیلا که از دیدنِ خانه‌ی مجللِ دارایی ها دَر حیرت بود، با رسیدنِ به اتاقِ بزرگِ طبقه بالا که گویا تنها برای صحبت و هَم‌نشینی های خاص بود، سعی کرد تعجبَش را پنهان کند و با لبخند رو به بیوک خان با صـــداقَت شروع کرد به حرف زدن.

- حقیقتاً برایِ اولین بار همچین خونه‌ی بزرگی پا میذارم، خودتون دَر جریان هستید من تا پانزده سالگی کلا روستا بودم و الانم چند ســالی هســت که بخاطرِ ننه شــیرین اینجا زندگی میکنم. که البته زندگیِ ســاده نشــســتی که دارم زیاد با زندگی که توی روستا داشتم توفیر نداره.

بیوک خان با جدیت سَر تکان داد.

- من بیشتر از یک سالِ پسرِ شمارو میشناسم و برخلافِ ذهنیت شـما، اصـلا در جریان نبودم که مهدی یه آدمِ مرفـه و قشرِـــ پولـدار هســـتش.. اوایـل فکر میکردم ماشینش هَم برای صاحِب کارش هست حتی!

نفَسی تازه کرد.

- حَق دارید نگران باشید و فکر کنید صرفاً واسه عشق و عاشقی همچین آدمی و انتخاب نکردم و یا شاید همه‌ی حرفای من دروغِ محضـــه! اما باور کنید یا نه، من تنها یک هفته اســت فهمیدم پسرِـشـما در واقعیت یکی از پولدارترین آدمایِ این شهره و یک سالِ منو گول زَده!

یاحق

#پارت۸۵

مستقیم به بیوک خان خیره شد.

- حتما تویِ ذهنِتون میگید پَس چرا آنقدر راحت از خَطایِ مهدی و درغِ یک سالِ گذَشتم.

شانه بالا انداخت و بعد از خنده کوتاه و غَمگینی ادامه داد.

- من نیومدم بدتر ذهنِ شـــمارو بهم بریزم و به نگرانی هایِ شما دامن بزنم جنابِ دارایی.. من تنها اومدم همه حقیقت هارو بگم و از شـــما خواهش کنم حتی اگه منو قبول نمیکنید، پسرتون و ببخشید!

دخترک بغضَش را قورت داد.

- نمی‌دونم تا حالا ناتوانی و بیچارگی کشـــیدین یا نه، آخه ذاتا آدمای بی‌پول و ســـطحِ پایین، بیشـــتر این شرایط براشون پیش میاد، حالا تویِ هر زمینه‌ای باشه.

به ســـختی نفَس گرفت و نگاهش را دزدید تا حلقه‌ی اشـــکی که در چشمانَش بود، رسوایَش نکند.

- من از خونه فرار کردم، شـــاید شـــما بگید دخترِ خرابی هســـتم و فکر کنید که بخاطرِ مهدی این کار کردم، اما ناچار بودم همون‌طور که گفتم.. پایِ جونِ عزیزترینم وســـط بود، برادری که بعد از پدرم، با همه‌ی بچه بودنش، شـــده بود یه همراه و پشـــتوانه برایِ من... من باید برادرمو از یه دشمنی مسخره و به خون و خونریزیِ قدیمی نجات میدادم!

بیوک خان بلاخره لَب گشود.

- یعنی واسه همین به مهدی رو آوردی؟

همین شـد حکمِ آزاد باش به اشـک‌های حبسِ شـده‌ی دختر و اشکهایش رویِ گونه سرازیر شدند.

- مجبور بودم از مهدی کمک بخوام، گســـیو جز مهدی توی این شـــهرِ غَریب نداشـــتم! من... من از خونه فرار کردم، اما خانواده‌ی خودم که فرار نکردم، همین الان هَم ننه‌ی من پایین منتظرِ مَنه.

- مهدی چرا تورو عقد کرد؟! محمد چطوری به همچین چیزی رضایت داد! عقدِ شما چه ربطی به مرگِ برادَرت داره دخترا!

دخترک با جزئیات تمامِ اتفاقات را تعریف کرد و هرچیزی که در این دو روزه رُخ داده بود را برایِ بیوک خان گفت در آخر زمزمه کرد.

- بازم اگه شـــما بخوایید، من میتونم از زندگیِ مهدی برم. چون همون‌طور که گفتم، الان این ازدواج دلیلی نداره و محمد خان بزرگی کردَن و مشکل و از ریشه حَل کردن.

چند تَقه به دَر خورد و در باز شد. بلافاصله صدایِ عصبی مهدی در اتاق پیچید.

- چی بهش گفتی بیوک خان که زنم مثلِ آبرِ بهاری گریه می‌کنه؟

یاحق

#پارت۸۶

بیوک آقا شانه بالا انداخت و سهیلا از جایش بَرخاست.

- من خوبَم. بریم مهدی جان.

مهدی که نگاهِ به خون نشـــسـته‌اش به پدرَش بود، دســتِ دخترک را گرفت و از اتاق بدون خداحافظی بیرون رفت.

سهیلا اشکهایَش را قبل از اینکه پایین بروَند پاک کرد.

- آروم باش لطفاً، بیوک آقا هیچ بی‌احترامی به من نکردن.

مهدی سَر تکان داد.

- باشـــه ســـهیلا اما وقتی داری گریه می‌کنی هیچ دلیلی نیسـت آروم باشـم. تو خودت گم ذهنت بهم نریخته و ناراحت نیستی که بشَن قوزِ بالا قوز!

سهیلا جواب نداد و فقط دستِ مهدی را با مهربانی فشرد.

دو قدم مانده به پایین سهیلا دستِ مهدی را رَها کرد.

طَلا خانم سریعاً جلو رَفت.

- بابات کو مهدی؟

- اینجام. مهدی پسر؟

مهدی برگشـــت و به پدرش که بالایِ پله ها بود، نگاهی انداخت.

- بله بابا؟

بیوک خان دَرحالی که نگاه به سهیلا دوخته بود، لب زَد.

- واسه شام مادر و برادرِ سهیلا خانمم بیار که یکم آشنا بشیم.

مهدی لبخندِ ریزی زد و سهیلا نگاهی به محمد انداخت.
محمد چشمک زَد.

نگاهِ طلا خانم اندکی ترس در دلِ سهیلا زنده کرد اما بازهم باید برای خوشحالی دلِ مهدی هم شده نگرانی به دلَش راه ندهد.

|°•°•°•°•°

وقتی محمد پیامی از یاور موسوی گرفت، بیش از پیش نگران شد و تَرجیح داد، راهی که گُلرو گفته بود را امتحان کند.

به هَر حال اگر گمی هم پریماه دلبسته شود، می‌تواند احتمالِ اینکه پسرک را تنها بگذارد کمتر شود.

دَستی به موهایش کشید و به پریماه که مشغولِ آرایش کردن بود، گفت:

- نظرت چیه ما نریم؟

پریماه از داخلِ آیینه به قیافه‌ی بی حال و مشوشِ محمد خیره شد و ریملش را برداشت.

- چطور؟ سهیلا و مهدی خیلی اصرار کردن.

محمد کلافه نفَسی عمیق کشید.

- حوصله ندارم من پَری! می‌خوام خونه تنها باشیم.

- میخوای بری بیرونی چیزی؟

به چشمهای ناراحتِ پریماه خیره شد.

- می‌خوام خونه با تو تنها باشم.

- نمی‌خوام من!

با لَجبازی این را گفت و نگاهش را از چشـم‌های محمد جدا کرد.

یاحق

#پارت۸۷

محمد از جایَش برخاســت و از پشــت دخترَک را در آغوش گرفت.

- به دلِ تو نیست دلبرَکم.

پریماه اخم کرد.

- هَست اتفاقا!

- اگه کاری کنم نَتونیم بری چی؟

پریماه بیشتر اخم گرد و جدی سوال پرسید.

- چکار می‌کنی؟

محمد با سَرخوشی اشاره کرد پریماه بلند شود.

- پاشو تا عمَلی نشونِت بدم.

پریماه با بیخیالی بلند شد و از پشتِ میز کنار آمد.

محمد دستَش را گرفت و به تخت نزدیک کرد.

پریماه همانگونه که با جدیت و گمی هَم طلب کاری محمد را نگاه میکرد، نشست.

اما همینکه نشست، محمد سَریع رویِ تنَش خیمه زد.

پریماه کوتاه جیغ کشید و محمد با خنده لَب جنباند.

- حَیا کن مهدی و سهیلا می‌شنون!

پریماه دَرمانده محمد را نگاه کرد.

- من منصرِف نمیشم، مهمونی و میری...

حرفَش در دهانَش نصـفه ماند و به یکباره داغی و کشـشی ـ روی لبش حِس کرد و با چشـــمهای دریده شـــده به محمد خیره شد.

پسرک که با چشم‌های خَندان و یک پیروزی به نگاهِ متعجب پریماه خیره شـــده بود، بیشـــتر و بیشـــتر لبهایش را گزید و با بی‌رحمی مکید.

پریماه که دردَش گرفته بود، چشـــمهایش را جمع کرد و در دِل بر محمد لعنت فرستاد!

محمد وقتی مطمئن شد کار ساز بوده، عقب کشید.

- چه شاهکاری ساختَم!

پریماه لَب های قرمز و گمی کبودَش را جمع کرد.

- چکار کردی؟

محمد قهقهه زَد.

- ولی ورَم کردن انگار پروتز شدن!

پریماه محمد را محکم کنار زد.

- گمشو...

با عجله به طرفِ آیینه رفت و وقتی چشـــمَش به لبهای خودش افتاد، هین کشید.

- انگار سَگی!

محمد سوت زَنان از پشت بغلش کرد.

- سگِ هار بشم بفهمی دنیا دستِ کیه خانمم؟

پریماه چشم تَنگ کرد.

- باز چکار می‌کنی؟

یاحق

#پارت۸۸

محمد دَر کمالِ آرامش دستهایِ پریماه را در دست گرفت و بین خودشان نگه داشت.

محکم مچِ دستانش را گرفت و سر خَم کرد و دمِ گوشش پِچ زد.

- نمیریم مهمونی قَندِ من!

پریماه لَب گزید.

- مریم محمد جانَم.

محمد پوزخند زد و دستِ دخترک را بیشتر فشرد.

- پشیمونت میکنم. فقط یک دقیقه وقت داری.

پریماه در آیینه چشمَک زد.

- بنظرم وقت لازم نیست.

محمد با آرامش و چشم‌هایی درَخشان بر لبانش زبان کشید و پریماه را بیشتر به خودش نزدیک کرد.

گمی دیگر سَر جلو برد و تا پریماه به خودش بیایید، عمیق گردنَش را مکید.

- کاری نکن کُلِّ گل و گردنت و به این روز بِندازَم!

پریماه ادایَش را در آورد و سعی کرد دستهایش را رَها کند.

- ولم کن محمد!

محمد با جدیَت سوال پرسید.

- نمیریم؟

پریماه لَب برچید.

- دوس دارم بریم. همه جامم کبود کنی میریم. کبودی چیه مگه، می‌پوشونم!

محمد که از تندی کلامِ پریماه عصبی شده بود، برای بارِ آخر هشدار داد.

- گفتم نمیریم دختر! بگو چشم و بشین سرِ جات.

پریماه قهقهه زَد.

- خوابشو ببینی!

همین حرف مصادِف شد با یاغی شدنِ محمد و اینبار بدون اینکه رَحم کند، به جانِ پریماه افتاد و دخترک از لَج، آخ هم نگفت و با چشـــمهایِ خندان از داخلِ آیینه به محمدی که زیر چشمی هنگام کارش نگاهش میکرد، خیره شد.

شاید دلتنگ بود، دلتنگِ عصبانیت هایی که بیشتر مواقع با لجبازی هایِ شیرین تمام می‌شدند!

تنبیه هایِ محمد همیشـــه یک لذتِ زیر پوســـتی و ناب داشتند...

محمد بدونِ اینکه مکث کند و یا به فکرِ درد گرفتنِ پریماه باشـــد، ادامه داد و تا زمانی که جای جایِ ســـفیدی گردنِ دخترک را کبود نکرد، دست بردار نشد.

با اخم دستِ پریماه را وِل کرد.

- الان فَهمیدی سَگ بودن چطوریه؟

پریماه با حالتی مسـخ کننده و چشـم‌هایی عمداً خمار شـده، سَر بلند کرد و دمِ گوش محمد زمزمه کرد.

- عالی بود!

دروغ گفته بود!

اما با وجودِ دردی که در گردنش حِس می‌کرد، چشـــمهای متعجب محمد را که دید، دوســت داشــت از تهِ دِل قهقهه بزند.

یاحق

#پارت۸۹

محمد دســـتی به موهایِ بهم ریخته‌اش کشـــید و پریماه با کرشمه به سویِ کمدش رفت.

- این یقه رومیِ مشکی چطوره؟

پسرک سَخت دندان قروچه کرد.

- لعنتی!

با عجله اتاق را تَرک کرد و پریماه آرام خندید.

- بچرخ تا بچرخیم محمد خان!

°•°•°•°•°

از شـــانسِ بدِ ســـهیلا و محمد، دختر دایی طَلا خانم همراهِ دختر و پسر_هایَش به خانه‌ی بیوک خان آمده بود و مجبور شدند شامِ آشنایی را عقب بیندازند.

اما طَلا خانم بود، اجازه نداد محمد و پریماه فرار کنند و آنها را برای شام به خانه کِشانده بود!

بعد از شامی که در سکوت صرف شده بود، پریماه مشغولِ جمع کردنِ سفره شد که پسرِ مهمان بلند شد.

- کمکتون کنم پریماه خانم؟

پریماه لبخند زَد.

- زحمت نشه!

پسرک که داوود نام داشت، لبخند به لَب و با متانَت جوابگو شد.

- حوصله‌ام سَر رفت.. آقا محمد مثلِ مهدی پُر شور نیستن و خیلی کم حرفَن.

پریماه شانه بالا انداخت.

- درسته.

پسرَک شروع کرد جمع کردنِ پشـــقاب ها و دَر همان حال سوال پرسید.

- ســـخت نیســـت زنـدگی بـا همچین آدمِ گم حرف و دَرونگرایی؟

پریماه برای چند ثانیه‌ی کوتاه به چشـــمهای درشـــت و قهوه‌ای روشنِ داوود خیره شد و زمزمه کرد.

- بعضی مواقع تفسیرِ کاراش سخته!

پسرَک با خنده گفت:

- آخه واسـه زَن جماعت باید تحملِش سـخت تر باشـه. شـما دوس دارید همه چیز و بدونید، اونم با جزئیات... درسته؟

پریماه آرام و متین خندید.

- شغلتون چیه؟

داوود اندکی جلوتر رِفت و از جیبِ شـلوارِ پارچه‌ای و خوش دوختِ مشکی رنگش کارتی بیرون آورد.

- یکی دو سالی هست مدرکِ روانشناسی و گرفتم.

پریماه با نگاهی تَحسین بَر انگیز لَب زد.

- چه خوب! موفق باشید.

کارت را گرفت و اسمش را خواند.

- دکتر داوود صفایی..

داوود لبخَند زد.

- ببخشید خیلی فضولی میکنم اما برام جالبه بدونَم چرا آنقدر زود ازدواج کردین؟

پریماه همینکه دَهان گشـــود، گرمی دســـتِ محمد را دورِ کمرَش حس کرد و به دنبالَش صـــدایِ رســـای محمد در گوششان نشست.

- عشق آدمو عَجول می‌کنه!

یاحق

#رویا_احمدیان

#ماهلین

پسرک لبخند زد.

- درسته...

نکاهِ نگرانش به پریماه بود و محمد با لجاجَت بوســـه رویِ سر پریماه گذاشت.

- بعد از جمع کردن ســـفره بریم که مهمونای ماهم تنها نمونن.

پریماه آرام زمزمه کرد.

- باشه.

داوود بدون اینکه چیزی به رویِ خودش بیاورد تا آخر به پریماه کمک کرد.

وقتی که پریماه خواست شستن ظرفها را شروع کند، داوود آخرین چیزی که روی سفره بود را برداشت و به آشپزخانه رفت.

- پریماه خانم؟

پریماه با لبخند به سویَش برگشت.

- بله؟

پسرک کارتَش را رویِ کابینت گذاشت.

- به عنوان یه روانشـــناس حس کردم حالِتون خوب نیست، شما یه دوست منو ببینید و هروقت لازم شد بیایید مطلب یکم صحبت کنیم.

پریماه پُر حسرت آه کشید.

- مرسی از شما اما نیازی نیست.

داوود شانه بالا انداخت و لبخند مهربانی زَد.

- وظیفه دونستم بگم. با اجازتون.

پریماه با دو دِلی کارت را برداشـــت و در جیب شـــلوارش گذاشت.

•°•°•°•°•°

تمامِ راه را محمد اخم کرده بود و پریماه فکر میکرد.

به خانه که رسیدند، دمِ در، پریماه وقتی صدایِ قهقهه هایِ سهیلا را شنید، با حسرت توقف کرد.

نگاهی به محمد انداخت و آرام لَب جنباند.

- خوش بحالِشون.

همان لحظه صدایِ پُر مهرِ مهدی در گوششان نشست.

- قربونِ تو برم.

محمد چشم بست.

- گم قربونـت رفتم؟ مهربونی بـه تو اگـه می اومـد، الان حال و روزِ ما این نبود.

بازهم گذشته را شخم زده بود نه؟

پریماه بدون اینکه جواب دهد کفشش را در پا در آورد.

- سلام بچه ها...

سهیلا سریـع شالَش را درست کرد.

- سلام.

محمد با اخم راهی اتاق خواب خودشـــان شـــد و پریماه به مهدی و سهیلا نزدیک شد.

- زود برگشتین.

پریماه به مهدی چشمَک کرد.

- ناراحت شدی؟ ننه شیرین و کجا فرستادین بَلا ها؟

#پارت۹۰

یاحق
#رویا_احمدیان
#ماهلین
#پارت۹۱

مهدی خندید و سهیلا با شَرم جوابگو شد.

- یکی از فامیلاش از روســـتا اومده بود، مجبور شـــده برگرده خونه.

- داداشت کو پس؟

- فردین هم خوابیده.

پریماه سَر تکان داد و کیفَش‌را روی مبل گذاشت.

- خوش گذشت؟

مهدی نالید.

- مگه گذاشتین!

پریماه قهقهه زَد و ســهیلا با چشــم و ابرو به مهدی فهماند ساکت شود.

دخترک با تَرس سوال پرسید.

-بنظرتون عموم اینا دَست بَردار شدن؟

مهدی دستِ سهیلا را گرفت و با دلگرمی فشرد.

- خدا بزرگه.

سهیلا لبخَندی زد و پریماه به سویِ اتاق رفت.

- لباسام و عوض کنم میام.

با سَر باشه گفتند و پریماه سریع به اتاق رفت.

- محمد؟

محمد که همه‌ی لباســـهایش بجز لباس زیرَش را در آورده بود و طاق باز روی تخت خوابیده بود، یک چشـــمَش را گشود.

- هوم؟

پریماه کنارَش نشست.

- مطمئنی خـانواده ســـهیلا بـاز براش دردِسر درســـت نمیکنن؟

- مگه خیلی گله خراب باشـــن. چون علاوه بَر اینکه این عقد و ازدواج و راه انداختیم، قشَـنگ یه مشـت و مال شدن.

پریماه لَب گزید.

- اینطوری که بَدتر میشن.

محمد خَمیازه کشید.

- نه خوشگلم نه، با چیزایِ جذاب‌تری دهنشون و بَستم.

پریماه قهقهه آرامی زد.

- لعنتی!

بَرخاست و شالش را برداشت. دَرحالی که با دقت از داخل آیینه خودش را وارسی میکرد، نالید.

- من قهر بودم با تو!

محمد در جایَش چرخید.

- من فردا میرم کرمانشاه واسه یکی دو روز، میای باهام؟

چقد ناگهانی سوال پرسیده بود.

پریماه شانه بالا انداخت.

- واسه چی میری؟

- یکی از دوستام براش مشکل پیش اومده، باس پیشش باشم. چَند روز ما نباشم واسه مهدی و سهیلا هم خوبه.

یاحق

#ماهلین

#پارت۹۲

پریماه گمی فکر کرد.

- باشه، موافقم. کِی میریم؟

لبخند زد.

- فردا صبح...

در دِل برای مهدی و ســـهیلا دعای خیر کرد که بخاطر آنها پریماه آنقدر زود و بدون هیچ لجبازی و مخالفتی قبول کرده بود.

پریماه شروع کرد لباس هایش را عوض کردن و محمد با لبخندی عریض سرش را اندَکی جا به جا کرد.

- بخوابی توهم ها! من خوابم میاد...

پریماه بدون هیچ شرمی تاپی که تنش بود را در آورد و به گردنَش دست کشید.

- می‌خوام برَم پیش مهدی و سهیلا بشینم هنوز زوده.

محمد اخم کرد.

- چه خبره همش نشستین شما سه تا! نخوابی پیشم خوابم نمیگیره.

پریماه قهقهه زَد.

- با اینکه دروغ بود، ولی خیلی جذاب و خفَن بود.

به یکباره اخم و جدیَت بر صورتَش نشاند..

- ولی واسه من نه، من تورو میشناسم متاسفانه.

به دنبال حرفش سریع شومیزی صورتی پوشید.

محمد با نارضایَتی و تأسف سکوت کرد.

پریماه قر و قمیشی آمد اتاق را تَرک کرد.

محمد با حرص زیر لَب غرید.

- تخمه سَـــگ میگمش بـدونِ تو خوابم نمیگیره بـاور نمیکنه! آخه این مگه می‌تونه بفهمه چه شـــبایی و من بخاطر همین نبودنَش بی‌خوابی کشـــیدم که اینطوری داغ رویِ دلم میذاره؟

نفسی تازه کرد و بدون توجه چشم بَست.

این مســـافرت برای این بود که به پریماه نزدیک شـــود و از همین حالا درگیرِ برنامه چیدن بود.

•°•°•°•°•°

سـهیلا و مهدی و تصـمیم گرفته بودند همان روز با ننه شـیرین به خانه‌ی پدر مهدی بروند و بیشـتر از این کشـش ندهَند.

محمد و پریماه هم کلید خانه را دسـتشـان داده و به سـویِ کرمانشاه به راه افتاده بودند.

پریماه با حسرت زمزمه کرد.

- یادت میاد مسافرت قَبلی رو؟ بَچَمون.

یاحق

#پارت۹۳

#رویا_احمدیان

#ماهلین

محمد برگشت و خیره نگاهش کرد.

- همه روزای بد تموم میشه. دل منم خونه اما سعی کن خوب باشی پری!

پریماه لبخند غمگینی زد. به یکباره ماشینی کنارشان آمد و شروع کرد پیچیدن جلوی ماشین و مدام نزدیک شدن و دور شدن به ماشینشان.

محمد اخم کرد.

- این گاو چشه!

به ماشین سرعت داد و ماشین کناری که ماشین مدل بالا و تند روی بود، به کارش ادامه داد.

محمد به دلش افتاده بود که کار می می‌تواند باشد! میخواست هشدار دهد یا واقعا با جان اولاد خودش هم بازی میکرد!

محمد هی فرمان را مهار میکرد و پریماه هم با نگرانی کمی از صندلی فاصله گرفت.

- چی شده؟

- محکم سر جات بمون کمر بندت هم چک

کن گلم هیچی نیست مردم مریض شدن.

کاش فقط همین بود، کاش همه چیز با این ختم به خیر میشد و مردک تنها برای اذیت کردن و هشدار دادن آمده باشد!

محمد به سختی آب دهان قورت داد و در دل از خدا طلب کمک کرد.

پریماه که هنوز شوکه بود، برگشت و ماشین بغلی را نگاه کرد.

با اینکه طرف نقاب داشت، چشمهای ریز و منفورش آشنا بود!

ماشین همان لحظه پیچید و طرف محمد رفت.

وقتی دید سمت شاگرد ماشین دیگری نیست، طی حرکتی باور نکردنی محکم به ماشین کوبید و...

,,,,

فصل ششم: برخورد (تصادف)

,, سه ماه بعد...,,

دکتر ها میگویند زنده ماندنش که هیچ، حتی به هوش آمدنش خود یک معجزه است!

اما او معجزه میخواست چکار؟ وقتی یاور موسوی عزیزتر از جانش را دور کرده بود، وقتی پریماهش را برده بودند، زنده ماندن و معجزه و فلان چه دردی را دوا میکرد؟

به گلی که دیگر باران نخواهد دید، زنده می‌گویند اصلا؟

یاحق
#پارت۹۴

از جایش بلند شد و جلویِ پنجره اتاقش رفت.

صدایِ گریه‌ی مادرش از پایین به گوشش می‌رسید اما بدون هیچ حسی و کاملاً خنثی به همه چیز و همه کس بود.

اصلا گویا دارد کابوس می‌بیند، بعد از یک هفته که چشم باز کرده بود، هنوز هَم هیچ چیز را باور نکرده بود.

همه فکر می‌کردند زبانش بند آمده اما دکتر همین چند ساعتِ پیش رازَش را برملا کرد و گفت تنها میلی به حرف زدن ندارد.

موبایلَش را چند ساعت پیش مهدی برایش آورده بود و محمد بدون درنگ به دوستش پیام داد تا دنبال پریماه بیفتد و ببیند یاور موسوی کجاست.

مهدی اما ماه ها بود دنبال پریماه بود و هیچ نیازی نبود گسِ دیگری وارد عمل شود.

هیچ کدام دلشان نمی آمد به محمد بگویند که یاور موسوی در ایران نیســـت و آنجایی که او هســـت، خبَری از پریماه نیست.

صدای چند ضربه به در اتاقش موجِب شد از لاکِ خودش خارج شود و نیم نگاهی به در بیندازد.

بیوک خان بود که با صورتی درهَم شکسته وارد شد.

- بابا جان نمیای واسه شام؟

محمد بی حرف پشـــت کرد به پدرش و دوباره به منظره حیاط خیره شد.

بیوک خان جلو تَر رفت.

- بابا جان از ما دلخور نباش، ماهم حتی پریماه و ندیدیم پسرم.

محمدد فقط سَری تکان داد. دلَش خون بود و دردی که دَر وجودَش زنده بود، گلامی برایش نگذاشته بود.

جوری شـــده بود که دردِ قلبش مانع میشـــد حتی دَهان باز کند.

بیوک خان به اجبار اتاق را با آهی پُر حسرـــت تَرک کرد و اجازه داد محمد اندَکی دیگر با خودش کنار بیایید.

محمدی که حسِ خفگی میکرد، محمدی که جانَش ربوده شده بود، مگر می‌توانست با خودش کنار بیایید!

یاحق

#پارت۹۵

#ماهلین

#رویا_احمدیان

با صـــدای زنگ ســـاعت چشـــمهایش را گشـــود و نگاهی به پنجره انداخت.

خمیازه کشید و در جایش نشست.

هنوز ساعت شش صبح بود ولی باید بیدار میشد و برای سرکار آماده میشد. بعد از ظهر هم جلسه فیزیوتراپی داشت.

کش و قوسی به بدنش داد و بلند شـــد. اول از هرچیزی نگاهی به عکس کوچک محمد که میان کتاب روی عســـلی بود انداخت و زمزمه کرد.

- توهم که خوب شدی..

با حسرت و آه سنگینی از تخت پایین رفت و پرده را کنار زد.

نگاهی به صبح دل انگیز قونیه انداخت.

این شـــهر برایش جای خوبی بود و راحت با مردمش کنار آمده بود. در این چند ماه دوسـتان زیادی پیدا کرده و تقریبا توانسته بود بخشی از دلتنگی هایش را التیام بخشد.

صدای زنگ خوردن موبایلش موجب شد از فکر خارج شود و جواب داد.

- جانم مامان؟

صدای دیلان در گوشش پیچید.

- سلام دخترم. بیدار شده بودی؟

چشم بست و به موهای کوتاهش دست کشید.

- اره صـبحانه میخورم و با عماد میرم سرکار... خیر باشـه صبح زود؟

دیلان با تردید زمزمه کرد.

- داداشِ محمد فهمیده ترکیه‌ای! ترســـیدم پیدات کرده باشه دخترم.

پریماه برای چند ثانیه قلبش ضربان نزد و حَلقش خشـــک شد.

- نگران نباش شما... بابا فهمیده؟

- نه دخترم بفهمه که بار و بندیل جمع می‌کنه مارو می‌فرســـته جای دوری... نمی‌خوام توی این مریضی‌ـــ تنهاش بذارم.

پریماه چشم روی هم نهاد.

- باشـه مامان جان نگران نباشـید و سـعی کنید بابام خبر دار نشـــه. من همش با عماد هســـتم، بابام که بهش اعتماد داره و نمی‌ذاره کسی نزدیکم بشه. برم دیرم نشه.

- باشه گلم خدا به همراهت.

تماس را پایان داد و با ناباوری زمزمه کرد.

- محمد هنوز دو هفته است به هوش اومدی!

یاحق

#پارت۹۶

#ماهلین

#رویا_احمدیان

موبایلش را روی عسلی گذاشت و دستی به پرده سفید اتاقش کشید.

رو تختی خاکستری رنگ را مرتب کرد و اینبار به سوی حمامی که گوشه اتاق کوچکش بود رفت.

این سالها که پدر و مادرش اینجا زندگی کرده بودند، زندگی خوب و مرفهی برای خودشان ساخته بودند اما پریماه دوست داشت روی پای خودش بایستد و با کار و مشغله و مشکلات ریز و درشتی خودش را سر گرم کند.

همه متوجه بودند در همان چند ماه کوتاه اندازه‌ی سالهایی که عاشق نشده بود، تحت تاثیر محمد قرار گرفته بود.

دست و صورتش را شست و بعد لباس پوشید.

بیشتر مواقع حجاب داشت و یک بلوز بلند و شلوار گشاد همراه شال می پوشید.

با اینکه تیپ باز بیشـــتر برای این مردم عادی بود تا بقچه پیچ کردنش، بازهم اینگونه حس راحتی میکرد و بیشتر جاها خیلی تعریف می‌شنید و به پوشش بیشتر می بالید.

یک شـلوار جین مام اسـتایل آبی روشـن همراه با یک بلوز بافتنی سـفید تا نیمه زانو پوشـید و کلاهی نارنجی روی موهایش گذاشت.

موبایلش را همراه کیف پولش در جیبش گذاشـت و با قدم‌های آرام آپارتمان کوچکش را ترک کرد.

همان لحظه گوشیش زنگ خورد.

- اومدم عماد توی پارکینگ بمون.

در یک فروشـگاه بزرگ کار میکرد و شـبها هم بیشـتر مواقع همراه دوسـتانش تا اخرای شـب در کلوپ رو به رویی می ماندند و شب‌هایی که شلوغ بود، آنجا کار می‌کردند.

طی سه ماه و یک هفته چقدر عوض شده بود همه چیز!

در پارکینگ سوار ماشین مشکی و شاسی بلند عماد شد.

- سلام داداچ

عماد بلند زد.

- سلام پریماه جان.

به طرف محل کارشان رفتند و تا آنجا سکوت کردند. عماد یکی از نوچه های قابل اعتماد پدرش بود و تقریبا می‌توان گفت زیر دست پدرش بزرگ شده بود و از همان بچگی با پریماه دوستی محکمی داشتند و همیشه مثل دوتا رفیق و خواهر و برادر برای هم بودند.

یاحق

#پارت۹۷

#ماهلین

#رویا_احمدیان

امروز که اســـم محمد آمده بود، پریماه فکرش بهم ریخته بود.

بی توجه به اطرافش وقتی به فروشـــگاه رســـیدند، ســـلام کوتاهی کرد به قسمتی که خودش در آنجا کار میکرد رفت.

صدف که نگران شده بود، به عماد نزدیک شد.

- این دختر چشه؟

عماد به اجبار لبخند زد.

- چیز نگران کننده‌ای نیست، نگران اومدن محمده.

صدف ابرو بالا داد.

- محمد که توی کما بود. که اومدنی؟

عماد بسته کارتونی که روی زمین بود را برداشت و به طرف انبار رفت.

- به هوش اومده و اولین کاری که کرده این بوده که دنبال پریماه بگرده.

صدف با عجله به طرف پریماه رفت.

- پری درست شنیدم؟ پسره افتاده دنبالت؟

پریماه با اخم سر بلند کرد.

- اره. خوشـحالی؟ اما من نیسـتم، چون می‌دونم کل ریتم زندگیم و بهم می‌ریزه بابام. من خوشـحال نیسـتم چون می‌ترسـم اینبار جای کما، مسـتقیم زبونم لال محمد و بفرسته سینه‌ی قبرستون! اره دختر من اصلا خوشحال نیستم.

چانه اش از حرص لرزید و صدق آرام به حرف آمد.

- اما او زنشی هنوزم!

صدف دوباره لب زد.

- پریماه چرا بهش زنگ نمیزنی؟

پریماه با عصـبانیت به صـدف نگاهی انداخت و رو به مشتری قیمت جنسی که برداشته بود را گفت.

صدف به صورتش دست کشید و چشمهای کشیده و مشکی رنگش را برای چند ثانیه بست.

- پسره بدبخت دنبال کیه!

پریماه که خودش هم می‌دانست محمد قرار است به بن بست بخورد، به صدف توپید.

- دختر منو پیدا نکنه بهتر از اینه که پیدا کنه و ببینه جایی توی زندگیم نداره.

- چرا اون وقت؟ بذار پیدا کنه و بفهمه و دست برداره. اصلا بذار رضایت بده به طلاق و همه چیز تموم بشه.

پریماه برای چند ثانیه مکث کرد. عماد صدف را صدا زد و دخترک با عجله دور شد. دخترک خوب توانسته بود پریماه را بترساند!

یاحق

#پارت۹۸

مهدی به آن روستایی که آدرس داده بودند رفته بود و جز چند چیز کوچک اطلاعاتی عایدش نشده بود!

به سوی اتاق برادرش رفت.

- سهیلا من میرم با داداشم صحبت کنم، نذار کسی بیاد... اگه مامانم اینا اومدن بهم زنگ بزن.

هیچ کس دلش رضـــا نبود محمد دنبال پریماه بیفتد، یعنی می‌گفتند آدمی که دنبال فرار از این زندگی بوده، همان بهتر که برود و دیگر پیدایش نشود!

آن ســـه ماه کما، حتی همین چند روز که محمد بیدار بود، عذابهایی که تحمل کرده بود برایش کافی بود.

مهدی تقه ای به اتاق زد و داخل رفت.

- سلام داداش. حالت خوبه؟

محمد سر تکان داد.

- رفتی روستا؟

مهدی لبخند زد.

- رفتم اما... بنظرم واســـه رد گم کنی این آدرس و دادن داداش.. یعنی پریماه فقط هفته اولی تصـــادف ایران بوده. رفتم، اون خانواده‌که میگی و دیدم.

نشست و درحالی که نگاهش به پنجره بود، ادامه داد.

- گفتن پریماه زمانی که اونجا بوده حافظه‌اشـو از دسـت داده و همراه پسرشون که دکترا داره، به لندن رفته.

محمد آب دهان قورت داد.

- لندن نیست. اسم پسره چی بود؟ دکتره.

مهدی سر جلو برد.

- این منم به شـــک انداخت.. من قبل از رفتن به اون روســـتا تحقیق کرده بودم، اون خانواده فقط یه پسرـــ دارن به اسـم عماد صـالحی که چند سـالی هسـت ترکیه زندگی می‌کنه، اما هم خانواده و هم افراد روســـتا امروز به من چیز دیگه گفتن.

محمد با جدیت سر تکان داد.

- این دیگه ای گفتن یعنی؟

مهدی پوزخند زد.

- حتی زنگ زدن با دختره صـحبت کردن. یه آقایی بود به اســـم محمـد علی طـاهری نمی‌دونم چی چی! پس این پسره کجاست؟!! یعنی این زن پیر و مرد علیل هم واسه یاور موسـوی کار میکنن که آخر عمری به دروغ و دغل وصل شدن؟

محمد از جا برخاست.

- وقتی اون مرتیکه از خدا بی خبر بخواد، کوچیک و بزرگ و پیر و جوان براش نوکر و برده میشـــن! آدرس عماد و توی ترکیه پیدا کردی؟

یاحق

#پارت۹۹

مهدی بلند شد و نزدیک محمد رفت.

- پیدا کردم اما فکر نکنم پریماه پیشش باشه.

محمد به فکر فرو رفت. بعد از مکث کوتاهی زمزمه کرد.

- می‌تونی کارای منو جور کنی واسه رفتن پیش عماد؟

مهدی با خوشحالی جواب داد.

- چشم.

محمد با لبخندش تشـــکر کرد و بعد دوباره غرق فکر شـــد. هیچ کس نمی‌دانست وسعت تنفر این مرد از یاور موسوی تا کجاها بود!

•°•°•°•°

,,یک هفته بعد.,,

یاور خان همینکه کمی سر پا شـــد، همه چیز را عماد گزارش داده بود و حالا پریماه را احضار کرده بود.

پریماه شال سفیدی که سرش بود را مرتب کرد و به مادرش نگاه کرد. تازه از باشگاه برگشته بود و با همان لباسهای ورزشی روی مبل نشسته بود و نگران به یاور خیره شده بود.

مادرش برخلاف پریماه زنی بود که همیشه درحال رسیدگی به خودش بود. از طرفی هم برای قوی ماندن کنار یاور موسوی، باید همیشه سرحال و سرزنده می ماند.

یاور نگاهی به پریماه انداخت.

- تا الان پسره باید رسیده باشه اینجا، هرچیزی که میگم و اگه مو به مو انجام بدی، خیلی سریع میره. یعنی می‌دونم اگه بفرستمت جای دیگه این پسره سیریش باز پیدات میکنه... پس بهتره کاری بکنیم که کلا بی‌خیال بشه.

پریماه تنها سر تکان داد. حرفی می‌توانســـت بزند؟ از آدمی طرفداری کند که در عرض یکی دو ماه کلی خیانت به پریماه کرد و روی خوش نشانش نداده بود!

یاور خان گلویی صاف کرد.

- باید جوری رفتار کنی که فکر کنه فراموشی گرفتی... همون دروغی که توی روســـتا مردم به برادرش گفتن و ادامـه می‌دیم. ولی اینجوری کـه میگیم قســـمتی از زندگیت و فراموش کردی و تنها ســـه ســـال اخیر یادت نمیاد.

پریماه ناباور به پدرش خیره شد.

- فکر میکنید محمد اینجوری دست بردار میشه!

یاحق

#پارت۱۰۰

#ماهلین

#رویا_احمدیان

یاور خان جدی جواب داد.

- اره.

پریماه با بی رغبتی سر تکان داد.

- باشه، اینو میگیم. واسه من هیچ مهم نیست چیو باور می‌کنه و فرقی ندارن چطوری پسره رو دست به سر میکنید، اما لطفاً بهش آسیب نزنید.

دیلان نگاهی به شوهرش انداخت و بعد به پریماه اشاره کرد زیاد صحبت نکند.

پریماه به اجبار بقیه حرفی که می‌خواست را نزد و از جایش بلند شد.

- من شب با بچه ها میرم بیرون، آخر هفته هم نیستم، دوشنبه میام بهتون سر میزنم.

یاور خان عصایش را دست گرفت و بلند شد.

- مواظب خودت باش، البته بچه ها حواسشون بهت هست.

پریماه عاصی شده و کمی خشمگین زمزمه کرد.

- کاش دنبال من سگ نفرستید شما!

پدرش اخم کرد و دیلان خانم سریع پیش یاور رفت.

- آروم باش دورت بگردم دختره تحت فشـاره، بهش حق بده.

این‌ها را خیلی آرام و طوری که به گوش پریماه نرســـد گفته بود.

پریماه به سوی در رفت.

- من رفتم.

داشت بدون بغل کردن پدرش خانه را ترک میکرد؟!

یاور خان دست دیلان را پس زد.

- این بچه چرا باید در عرض چند روز انقد سرد بشـــه؟ دیلان اگه توی اون چند ماه، یک درصـد هم حسی ـ به محمد پیدا کرده باشـــه فقط و فقط به ضرر خودش تموم میشـــه.. چون من عمرا اجازه بدم دخترم با مرد هول و عیاشی مثل محمد باشه. زنش هست یا نیست به درک! بالاخره طلاقش و میگیرم.

دیلان با بازوی یاور دست کشید.

- آروم باش یاورم، نه چه عشقی اونم توی اون مدت کم! دخترم فقط از این فرار کردنها و پنهون شـــدنا خســـته شده.

یاور به سـختی لبخند زد و روی مبل نشـسـت. موهای بلند دیلان را روی شانه مرتب کرد.

- پریماه همه‌ی جون منه، نمیتونم اجازه بدم جونم در عذاب باشه.

دیلان لبخند مهربانی زد و پیشـانی چین خورده شـوهرش را با محبت بوسید.

- تا تو هستی کسی همچین جراتی پیدا نمیکنه.

یاحق

#پارت۱۰۱

پریماه بشـقابی که دسـتش بود را آب کشـید و به طرف عماد برگشت.

- چیزی گفتی؟

عماد کلافه چشم بست.

- دختر حواست کجاست دو ساعته صدات میزنم؟

پریماه که صورتش با اخم مزین شده بود و اصلا حواسش به حرفهای پسرک نبود، آب دهان قورت داد.

- بنظرت محمد میاد سراغم؟

عماد سری چپ و راست کرد و درحالی که نگاه نگرانش به چشمهای خیس پریماه بود، زمزمه کرد.

- ببخشید اینو میگم اما فکر نکنم. محمد آدمی نیست که هی غرورش و له کنید و بازم بیاد دنبالتون.

پریماه چشم بست و اشک‌های حبس شده در چشمهای معصومش ریخت.

- چرا بابام عشق منو نمی‌بینه؟ باشه محمد آدم خوبی نیست، اما هرچی که هست و بابام درست کرده!

عماد جلو رفت و دست روی شانه‌ی پریماه نهاد.

- مگه کاری از دستت بر میاد؟ جرات داری بری به یاور خان بگی عاشق پسری شدی که از زمانی که یه الف بچه بودی برات منع شده بود؟

پریماه سری به معنی نه چپ و راست کرد.

- من فقط از این می‌ترسم که بابام بهش آسیب بزنه. می‌دونی عماد من اونهمه پیشش بودم یکبار هم حس نکردم دوسش دارم، همیشه حس نفرت توی دلم

داشـــتم. اما وقتی چند ماه دوری کشـــیدم و هی جلو چشـــمم بود، وقتی هر روز و هر شـــب و با فکرش گذروندم و براش هر شـــب نماز خوندم و دعا کردم، فهمیدم خیلی چیزا عوض شده!

عماد اشـــاره کرد بنشـــینند و پریماه هم دســـتش را زیر آب گرفت.

چشـــمهای لبالب پر از اشـــکش را در حدقه چرخاند و به چشم‌های تارش پوزخند زد.

- وقتی اسمش اومد و چشام تار دید، فهمیدم محمد بعد اونهمه عذاب کشیدن بالاخره به خواسته دلش رسیده و پریماه دلش و بهش باخته!

عماد متعجب کمی دور شد.

- پری شاید عذاب وجدان داری دختر..

گریه پریماه با صدا شد و شانه هایش به سختی تکان خورد. دختر قوی و مغرور یاور خان به جایی رسـیده بود که جلوی دوستش زیر گریه بزند؟!

یاحق

#پارت۱۰۲

#رویا_احمدیان

#ماهلین

عماد که با این رفتارهای پریماه بهم ریخته بود، شـــیر آب را بست.

- بشین عزیزم.

پریماه بینی بالا کشـــید و دســـتش را به گونه های ملتهب و خیسش کشید.

روی سرامیک به راه افتاد که سردی سرامیک را در جانش حس کرد و به سختی خودش را به مبل رساند.

برای یک لحظه جلوی دیدگانش تاریک شد.

- عماد میشه تنهام بذاری؟

پسرک دلش رضـا نبود اما بهتر بود پریماه با خودش و دلش کنار بیاید!

محمد از نظر یاور خان منفورترین آدم دنیا بود و حالا که پریماه دلداده اش شـده بود، یعنی همه چیز آنگونه که نباید جلو رفته و غفلت چند ماهه یاور خان از دخترک عزیزش بدجور برایش گران تمام شده.

عماد سر تکان داد.

- میرم اما چیزی لازم داشتی خبرم کن.

پریماه یقه‌ی بافتنی که تنش بود را کمی از گردنش فاصله داد و بعد از رفتن عماد، دستش به سوی موبایلش رفت.

اول از هرچیزی به سراغ گالری رفت و عکسهایی که از محمد داشت را زیر و رو کرد.

نگاه کردن به این دلبرکِ اخمو مرهم این دلتنگیِ بی امان میشد؟! مرهم نمیشد هیچ، چه بسا عشق چشمانش یادش می افتاد، چه بسا داغش با یاد بدی هایی که در حق دل عاشق پسرک کرده بود زنده میشد و همه این‌ها بیشتر نفسش را تنگ کرد و گریه‌اش اوج گرفت.

صـــورتش را پاک کرد و بعد از اینکه صـــدایی صـــاف کرد، تصمیم گرفت به مهدی زنگ بزند.

دستش هنوز روی شماره نرفته بود که صدای زنگ در بلند شد.

موهایش را کمی سر و سامان داد و صورتش را با هردو دست باد زد تا از قرمزی و التهابش بکاهد.

قبل از گشودن در لبخند بزرگی بر لب آورد و در را باز کرد.

چشمهای به ظاهر خندانش بالا آمد و با دیدن محمد ناباور دهان باز کرد.

- تو!

یاحق

#پارت۱۰۳

محمد اخم کرد.

- سلام.

پریماه دسته‌ی در را محکم در مشتش فشرد و به سختی دوباره دهان گشود.

- سلام.

گویی کودکی بود که در بازار دست مادرش را رها کرده بود و حالا خبری از مادرش نبود، همان قدر سرگردان و بی دست و پا، همان قدر بغض کرده و سرخورده!

چشمهای محمد برای چند ثانیه بسته شد و این پریماه است که هنوز خودش را پیدا نکرده.

محمد قدمی به جلو برداشت.

- میتونم بیام داخل؟

پریماه سریعا فاصله گرفت.

- چ... چرا؟!

محمد با تعجب صـــورت رنگ پدیده‌ی پریماه را از نظر گذارد.

- تو چنه انگار از من می‌ترسی!

پریماه حرفهای پدرش یادش آمد و سریع گفت.

- آخه سر قضیه‌ی سلیمان گفتی انتقام میگیری. میخوای از اونهمه تهدید نترسم؟

محمد چشمانش درشت شد.

- تو داری چی میگی!

همان لحظه صدای دیلان از پشت سر محمد بلند شد.

- محمد جان چند لحظه پسرم.

محمد به سویش برگشت و سر تا پای دیلان را نگاه کرد. در این سالها تغییر چندانی نکرده بود و هنوز هم آن زن محکم و خوش پوش بود.

محمد گلویی صاف کرد.

- سلام دیلان خانم.

دیلان با مهربانی لبخند زد و اشاره کرد پریماه داخل برود.

پریماه که از خدایش بود و تا اینجا هم به زور خودش را نگه داشته بود تا زیر گریه نزند، به تندی داخل خانه رفت.

دیلان دستی به بازوی محمد کشید.

- بلا دور باشه عزیزم، از مرگ برگشتی!

محمد نفسی تازه کرد و نگاهی به جای خالی پریماه انداخت.

- ممنونم دیلان خانم. پریماه و چرا فرستادین بره؟

یاحق

#پارت۱۰۴

دیلان عمدا نگاهی به در خانه انداخت و صـــدایش را پایین آورد.

- باید بریم یه جایی و تنهایی صحبت کنیم.

محمد با اینکه از رفتارهای دیلان و حرفهای پریماه سر در نیاورده بود قبول کرد و یا دیلان رفت تا ببیند چه حرفی میخواهد بزند.

,,,,

پریماه درحالی که اشکش را پاک میکرد، زمزمه کرد.

- آفرین مامان، توهم شـدی کپی بابا! یه آدم سـنگ دل که حتی مهم نیسـت دخترت، جیگر گوشـت چی میخواد!

دیلان با جدیت اخطار داد.

- این بچه بازیا چیه انگار دختر دبیرستانی هستی! زندگی تو از این رو به اون رو شده اینو بفهم..

پریماه صدایش ناخودآگاه بالا رفت.

- و مقصر فقط شـمایی! من کی زندگی عادی داشـتم؟ میخوای بفهمی چه زمان بوده؟

دیلان چشم بست و دخترکش هوار کشید.

- فقط اون چند ماه که نامزد بودم با محمد... بقیش همش درد بوده! بقیش پر از شـوک و اتفاقات مزخرف بوده! محمد بده؟ نگران منید شما؟!

نفس عمیقی کشید و اشک‌های روی گونه‌اش را زدود.

- هروقت شما نگران من میشید زندگی من به گند کشیده میشـــه! حتی دردهای من تعادل نداره، یهویی، خیلی یهویی یه اتفاق و بدبختی دیگه سرم آوار میکنید!

دیلان دست پریماه را گرفت.

- دخترم چت شده تو؟ عاشقِ این پسره‌ی عیاش شدی؟

پریماه بی صدا هق زد و با عجز نالید.

- شدم مامان، عاشق مردی شدم که شما بدش کردین... عاشــق آدمی شــدم که بارها زدم دلش و شــکوندم، که بارها آوار شدم سرش! عاشق آدمی شدم که انگار اولاد پیغمبر بود و شــما خرابش کردین! بدی ها و ناحقی‌های شـــما اونو ســـنگ کرد، اما بالاخره دلِ منو به دســـت آورد...

یاحق

#پارت۱۰۵

دیلان متعجب سر تا پایِ پریماه را از نظر گذراند.

- پریماه داری چی‌میگی دخترم! می‌دونی اگه این حرفا رو یاور بشنوه چی میشه؟

- بشنوه مادرِ من، شنیدنش چیزی و عوض نمیکنه... من فقط یه چیزی و از شما می‌خوام، دست از سر زندگی من بردارید، خوبی نکنید، نگران نشـید، بذارید خودم هرچی که هست و حل کنم.

- من به پسرـــه گفتم که تو فراموشی گرفتی و قســـمتی از زندگیت یادت نمیاد!

پریماه خندید.

- رفت؟ محمد رفت؟

دیلان چشم روی هم نهاد و پریماه دوباره سوال پرسید.

- مامان با شما بودم، محمد رفته؟

- نه نرفته، که چی؟!

پریماه بغضش را قورت داد.

- من و ول نمیکنـه مـامـان، منم بخوام ول نمیکنـه... محمد همه جوانی و ذوقش و پای این عشـق گذاشـته و الانم که فکر میکنه بهترین قسـمت زندگیم حذف شـده و یادم رفته.چی شـــد؟ بازم هســـت. محمد نمیره چون عاشقه، چون متاسفانه عاشق منی شده که حتی افسار زندگی خودمم ندارم.

دیلان دخترکش را در آغوش گرفت.

- گریه نکن دخترم... چکار میشـــه کرد! کی می‌تونه یاور و راضی کنه تا محمد و قبول کنه؟ اگه دور از چشـم یاور هم باهاش باشی پسره رو می‌کشه!

پریماه آغوش مادرش را پس زد.

- قبول.. من حرفی نمیزنم و کار اشـــتباهی هم انجام نمیدم، شما هم حق ندارید توی چیزی دخالت کنید.

- باشه دخترم سعی میکنم با یاور حرف بزنم.

پریماه سری تکان داد و درحالی که اشـکهایش را پاک میکرد، راهی اتاقش شد.

,,,

چشـــمهایش را چند بار مالید و با ناباوری به طرف عماد برگشت.

- این اینجا چکار می‌کنه؟!

عماد شانه بالا انداخت و نگاه دزدید.
پریماه دست روی بازوی پسرک قرار داد.

- عماد با تو بودم پسر! محمد اینجا چکار می‌کنه؟

یاحق
#پارت۱۰۶

عماد اخم کرد.

- ســـاکت باش، آروم پریماه چته! بیا این طرف تا بهت بگم.

پریماه به سـختی از صـورت محمد چشـم گرفت و دنبال عماد گوشه‌ی رستوران رفت.

عماد آرام و با اندکی تأمل زمزمه کرد.

- اینجا رو خریده.

چشمهای پریماه گشاد شد و برای چند ثانیه شوکه سکوت کرد.

- محمد خریده!؟ محل کار آخر هفته های مارو محمد خریده و یاور خان هم کاریش نداشته. جالبه!

عماد با ناراحتی سر تکان داد.

- یاور خان اطلاع نداره. جرات نکردم چیزی بهش بگم. به دیلان خانم میگم بهش بگه...

پریماه کمی فکر کرد.

- به مامانم نگو... قول داده دخالت نکنه. یبار جای نوچه‌ی بابام بودن دوستم باش.

عماد ناراضی نگاهش کرد.

- محمد دور و برت باشه ناراحت میشی پری!

پریماه ناخودآگاه نگاهش را به محمد دوخت.

- اگه پیشمم نباشه دق میکنم. بذار باشه... بذارید خودم مشکلات زندگیم و حل کنم.

با حسرت ادامه داد.

- محمد هنوز شوهر منه.

عماد چند ثانیه سکوت کرد و بعد آرام زمزمه کرد.

- باشـــه. چی بگم! اگه بابات بفهمه خونم و حلال می‌کنه اما چشم.

پریماه تشکر کرد و با خستگی و سر درد به سوی آشپزخانه رستوران رفت.

سلام آرامی داد که محمد نگاهش کرد.

- سلام. اینجا کار می‌کنی؟

پریماه لبخند زد.

- چون خیلی ذهن نا آرومی دارم، شب و روز کار میکنم.

- چرا ذهنت آروم نیست؟!

پریماه به چشــمهای محمد خیره شــد. ته چشــمهایش نور امید دیده میشد.

چشم گرفت.

- حرفایی میزنن که من اصــلا به یاد نمیارم. چند ماهی هست به هوش اومدم اما ذهنم نا آرومه...

محمد سر تکان داد.

- هروقت تایم داشتی باهم حرف بزنیم. باشه؟ فکر کنم مادرت گفته باشه من دنبال انتقام و اینا نیستم.

- گفته اما من چیزی و به یاد نمیارم. حتما حرف می‌زنیم. من برم سرکارم با اجازه.

#پارت۱۰۷

محمد سر تکان داد و پریماه که نفسش تنگ شده بود، با عجله آنجا را ترک کرد و به سرویس بهداشتی پناه برد.

جلوی آیینه دست به کمر ایستاد و درحالی که چشمهایش قرمز شده بود و سرش گیج می رفت، چند مشت آب به صورتش زد.

- خدایا چطوری میتونم این دروغ و کش بدم وقتی دلم برای یک لحظه در آغوشش بودن پر می‌کشه؟!

خیره در چشـــمهای خودش بغضـــش شـــکســـت و برای درماندگی لانه کرده در نگاهش دلش ســـوخت! آدم که دلش برای خودش بسوزد کارش خیلی زار شده...

,,,,,

آخر بود و همگی مشغول جمع کردن میزها بودند که صدف روی شانه‌اش زد.

- هی این مدیر جدیده کارت داره.

پریماه نگاهش کرد.

- محمد منو صدا زده؟

- آره. گفت بری اتاقش.

پریماه با استرس ظروفی که دستش بود را روی میز مقابلش گذاشت و به سوی دفتر محمد رفت. این پسر۲۴ ساعت نشده بود که رسیده بود و در همین مدت زمان کم توانسته بود جا پایش را برای نزدیک شدن به پریماه سفت کند!

پریماه دستی به پیش بند و لباس کارش کشید و چند تقه به درِ کوچک اتاق زد. این رستوران بزرگ نمی‌دانم چرا اتاق مدیریتش انقدر کوچک بود!

صدای محمد به گوشش رسید.

- بفرمایید.

چشـم بسـت و بعد از اینکه نفسی ـ تازه کرد، داخل رفت. با لبخند و کاملاً عادی.

محمد سر تا پایش را نگاه کرد.

- ببخشید صدات زدم این وقت شب اما یه مشکلی توی پرونده های کاریت بود گفتم رسیدگی کنی.

#پارت۱۰۸

پریمـاه لبخنـدش را حفظ کرد امـا نـاخودآگاه نگـاهش بـه سیگاری که میان انگشتهای محمد می سوخت کشیده شد.

- بله حتماً...

نشست و محمد با لبخند پرونده را جلویش کشید.

- تایم کاری تو چرا کمتر از بقیه هســـت اما حقوق مثل اونا؟

پریماه شانه بالا انداخت.

- تایم کاری چیزی بود که روز اول با آقای آذری درموردش صـــحبت کردیم. من اطلاع ندارم از حقوق بقیه. آقای آذری کلا اینجا رو واگذار کردن؟

محمد اخم کرد.

- نه، شریک شدیم. از فردا همون تایم کاری کامل و باشید لطفاً... یا اینکه حقوق باید تغییر کنه.

پریماه لبخند زد.

- درسته مرسی...

چرا محمد کاملا رسمی صحبت کرده بود؟! نگاهی به صورت جدی و عصبی محمد انداخت و خواست از اتاق بیرون برود که محمد صدایش زد.

- فقط پری... ببخشید خانمِ موسوی؟

پریماه متعجب به سویش برگشت.

- بله؟

- اینجا محل کاره و برخلاف هرچی ارتباط که توی گذشته بوده دوست دارم به رابطه کاری خوبی باهم داشته باشیم. از اونجایی که می‌دونم همه کارکنان ایرانی هستن و فضای خوبی و صمیمی داره رستوران، خوشحال

میشـم اختلافات و یا حس و هرچیزی که توی گذشـته بوده فراموش کنیم.

پریماه ناباور و شوکه تنها سر تکان داد.

محمد با لبخند بلند شد.

- چند سـاعتی هسـت که دارم فکر می‌کنم، به این نتیجه رسـیدم میتونیم خیلی خوب شروع کنیم و دوسـتای خوبی باشیم.

دستش را به سوی پریماه دراز کرد.

پریماه زورکی لبش را کش داد و دست محمد را فشرد.

- درسته..

#پارت۱۰۹

محمد ادامه داد.

- گفتم صحبت کنیم، اما پشیمون شدم. بذاریم تو همه چیز و به یاد بیاری، اگه شد حرف می‌زنیم.

پریماه دستش را کشید.

- حتما... ممنونم.

محمد سر تکان داد و با رضایت و لبخندی بزرگ به در اشاره کرد.

- میتونید برید.. فردا هم ســـاعت ۱۱ صـــبح منتظرتون هستم.

پریماه نفسش را دور از چشم محمد با آسودگی خارج کرد.

- شبتون بخیر...

همینکه از اتاق بیرون رفت، دهانش را باز کرد.

- چی شد! وای محمد باز میخوای چکار کنی...

عماد را دید که نزدیکش شد.

- حالت خوبه پری؟

پریماه زبانی بر لبش کشیدو آرام پچ زد.

- فکر کنم فهمیده! فهمیده و میخواد نشـــونم بده که می‌تونه سنگ بشه!

عماد با نگرانش دستی به شانه‌ی پریماه کشید.

- رنگت پریده دختر... بیا بریم بیرون یه هوایی بخوری برسونمت خونه.

پریماه سر تکان داد و باهم از رستوران خارج شدند. جلوی در نشستند.

- پریماه چی گفت پسره؟

- میخواد از فردا مثل بقیه بیام سر کار...

- فروشگاه چی؟

پریماه برگشت و به عماد نگاه کرد.

- محمد و باید قانع کنم. اینجا مهم تره.

عماد اخم کرد.

- من چی پس؟! من نباشم نصف روز!

پریماه برخاست و با خشم سرش داد زد.

- نه نباش عماد! نباش و بذار یه نفسی بکشم...

با عصبانیت به رستوران برگشت و رفت تا لباسهایش را عوض کند.

صدف که حاضر شده بود و داشت می رفت، نگاهش کرد.

- حالت خوبه؟

- بمون باهم بریم لطفاً نمی‌خوام با عماد برم.

صدف شانه بالا انداخت.

- باشه. حواست هست این پسره هم بدجوری تورو بهم ریخته با اومدنش!

پریماه چشم بست.

- نه من گاوم متوجه نشـــدم! توروخدا توهم برو صـــدف اه!

#پارت۱۱۰

صـدف که خسـته بود و حال و حوصـله‌ی بهانه گیری های پریماه را نداشـت، زیر لب ,,به درک,, ی گفت و راه بیرون را پیش گرفت.

پریماه لب به دندان گرفت.

- لعنتی... میخواد چکار کنه؟

می‌دانســـت یهویی تغییر کردنِ محمد بی دلیل نیســـت و احتمالاً پی برده فراموشی و فلان همگی دروغ است.

البته رفتارِ پریماه همه چیز را عیان کرده بود اما بازهم امید داشتند محمد اینگونه دست بردار شود و دلش بشکند!

,,,,

صبح زود به فروشگاه رفته بود و استعفا داده بود، همگی متعجب بودند اما پریماه هم با اینکه از رفتار سرد و عجیب محمد آزار میدید، میخواست نزدیکش باشد.

یک مازوخیسمِ وحشتناک در درونش شکل گرفته بود!

ساعتش را نگاه کرد و با سرخوشی زمزمه کرد.

- دارم میام محمد خان... ببینم این رفتار تا کجا ادامه داره.

باید قبول میکرد که محمد هم حق داشــت... حق داشــت سردی کند و اینبار از راه دیگری پریماه را سر عقل بیاورد!

تاکسی گرفت و خیلی زود خودش را به رستوران رساند.

جلوی در دستی به شومیز سفیدش کشید و کلاهش را روی سرش تنظیم کرد.

چند بار دم عمیق گرفت تا بغض و گریه سراغش نیاید.

با لبخند داخل رفت.

نگاهش را چرخاند و متوجه شد که محمد جلوی آشپزخانه دارد با جدیت چیزی را به آقای آذری می‌گویید.

جلو رفت.

- سلام.

آذری با لبخند به طرفش برگشت.

- سلام پریماه جان. شنیدم که تایم کاری توهم مثل بقیه شده...

پریماه شانه بالا انداخت.

- دیگه توصیه های بابام انگاری کار ساز نیست، شریکتون یکم جدی و منضبط هستن!

محمد با جدیت جوابگو شد.

- بهتره بگیم عادل!

پریماه به چشـــمهای تیره و جدی محمد خیره شـــد. یک ابرویش را بالا داد.

- عادل!

#پارت۱۱۱

محمد با لبخند سر تکان داد و پریماه رو به آذری زمزمه کرد.

- با اجازتون من برم سر کارم.

آذری با خوشحال دستی به شانه‌ی دخترک کشید.

- پریماه جان سرِ فرصت میشه باهم صحبت کنیم؟

پریماه نگاهی به چشـــمهای مات مانده‌ی محمد به روی دست آذری انداخت و کوتاه جواب داد.

- حتما...

این را گفت و راهش را به سوی آشپزخانه کشید.

چشمهای محمد همراهیش کرد و این قلبش بود که استرس به جانش انداخته بود و هر دم تند تر و تند تر میزد.

چند بار نفس گرفت تا آرام شود.

,,,,

محمد بود و ایده های نابی که همیشـــه موجبِ ناراحت شدن و بر انگیخته شدنِ حسِ حسادت پریماه می‌شد!

پریماه با خشـــم نگاهش کرد و محمد با خوشـــحالی برای خدمات رستوران توضیح داد.

- این رستوران بیشتر واسه یه قرار ملاقات آروم هست و این موجب شده که خیلی رفت و آمدها کم بشه!

همگی حرفش را تایید کردن و محمد اشـــاره‌ای به فضـــای رستوران کرد.

- اینجا واقعا با موقعیت عالی که داره رســـماً داره حروم میشه! بهتر اینه که با این ایده جدید شبهاش و جنجالی کنیم.

دختر و پسرهای جوان با شور همدیگر را نگاه کردند و پریماه از حرص دندان قروچه کرد.

ایده پارتی گرفتن و قسمتی از رستوران را به بار تبدیل کردن را نمی‌داند از کجا آورده بود اما به شـــدت روی مخِ پریماه بود!

یکی از دخترهای جوانی که در آشـپزخانه کار میکرد، با خنده زمزمه کرد.

- آقا محمد میشه بپرسم این ایده رو تا کی عملی میکنید؟ آخه ممکنه بعضی کاراش وقت گیر باشه.

محمد با جدیت حرفش را تایید کرد.

- دوســـتان پس فردا اینجا رو تعطیل اعلام می‌کنیم،هیچ رزروی نداریم و شـــما اون روز سر کار نمیایید.. من تا شب همه چیز و اوکی میکنم.

پریماه نتوانســـت جلوی خودش را بگیرد و با صـــدای بلند پوزخند زد.

#پارت۱۱۲

محمد با خوشحالی و لبخند به لب نگاهش کرد.

- خب دوســـتان برگردین سر کارتون، فردا صـــبح هم همون‌طور که گفتم نیایید لطفاً... خسته نباشید.

به دنبال حرفش به سـوی اتاقش رفت و پریماه هم به ناچار همراه بقیه سرِ کارش برگشت.

محمد همینکه به اتاقش رفت، شماره‌ی مهدی را گرفت.

پسرک خیلی بود جواب داد.

- جونم داداش؟

- سلام مهدی خوبی؟ مامان اینا خوبن؟

- فداتشم همگی خوبیم داریم میریم خونه‌ی دایی دستِ جمعی جات خالی.. خودت چکار کردی؟

محمد روی صندلی نشست و کلافه به موهایش دست کشید..

- این دختره رو بدجور ترسونده یاور خان! بی شرف کاری کرده پریماه داره اذیت میشه اما چیزی نمیگه و خودش و نگه داشته... نمی‌دونم باید چکار کنم و چطوری پریماه و سر عقل بیارم مهدی... اصلا تحمل این بچه بازی هارو ندارم.

مهدی آه پر حسرت و ناراحتی کشید.

- چی بگم داداش! خدا لعنتشـــون کنه... تو صـــبور باش، من مطمئنم پریمـاه دلش پیش توه و مجبور شـــــده اینطوری رفتار کنـه. لطفاً زود پا پس نکش و خرابش نکن. بـذار خودش کم کم فکر کنـه و بـه این نتیجـه برسه‌که بیاد باهات صحبت کنه.

محمد حرفش را تایید کرد.

- باشـه مهدی جان. خبری از عسـل نشـد؟ آدرس و فلان ندی بهش حال و حوصله ندارم.

- چشم.

- بریم پسر_به همه سلام برسون و بگو حال من خیلی خوبه.

- باشه داداش جان. فعلا فدات بشم.

- فعلا مهدی جان.

تماس را که قطع کرد، از پنجره کوچک اتاق به بیرون خیره شد. تحمل اینکه در نزدیک ترین فاصله و در دورترین حد ممکن به پریماه باشد، از توانش تقریبا خارج بود!

#پارت۱۱۳

اما عشق توانش را بیشتر کرده بود، تحمل چیزی که در توانش نبود را در جانش پرورش داده بود.

روزها برایش کند می‌گذشـــت تا زمانی که پریماه جلوی چشـــمش بود.کارش شـــده بود بی صـــدا در راهروی تاریک اتاقش ایستادن و به پریماه نگاه کردن.

غم چشـــمهای پریماه دلش را خون کرده بود و هیچ راهی برای حرف زدن با پریماه سراغ نداشت.

دستی روی شانه اش نشست که به خودش آمد و به آذری نگاه کرد.

- بله؟

- توی فکر بودی.. حالت خوبه؟

- ممنون خوبم. کاری داشتی؟

عیسی لبخند زد.

- گفتم باهم بریم بیرون. رستوران مارو نیاز نداره.

محمد سر تکان داد و بلند شد.

- بریم عیسی...

عیسی نگاهی به قیافه پکر محمد انداخت.

- پسر تو چته!

- خوبم چیزی نیست.

خوب بودن را به هر زبانی معنا که بکنی، یک درصـــد هم با حالِ محمد سازگاری و همخوانی نداشت!

,,,

پریماه تمامِ شــب را نخوابیده بود و صـبح بعد از اینکه یک قهوه خورد، متوجه شـد موبایلش نیسـت و تمامِ خانه را زیر و رو کرد.

کمی فکر کرد و بعد از چند دقیقه، با عصـــبانیت چشـــم بست.

- لعنتی توی رستوران جا گذاشتم!

جلوی آیینه رفت و نگاهی به چشـــمهای خســـته و قرمزش انداخت.

- با این حالم که نمیشه برم رستوران..

دستی به موهایش کشید و به سوی حمام رفت.

- یه دوشی بگیرم بعدش برم.

خبری از عماد نداشـــت و باید در اولین فرصـــت با او هم صحبت میکرد.

معلوم بود عماد را دلخور کرده است!

بعد از اینکه دوش گرفت، با همان موهای خیس بدون‌توجه به هوای زمستانی، راهی رستوران شد.

#پارت۱۱۴

تمام راه را قدم زده بود و فکر کرده بود.

به رســـتوران که رســـید، کلاهش را مرتب کرد و بینی قرمز شده‌اش را بالا کشید.

نگاهی به اطراف انداخت و درِ بسته‌ی رستوران را هل داد.

در کمالِ تعجب کسی ــ را داخل ندید، با اخم اطراف را نگاه کرد.

- آقای آذری؟

چند بار اینگونه عیسی. را صدا زد و بعد از حدودا سی ثانیه، صدای قدم‌های محکمی را از پشتِ سر شنید و برگشت.

محمد بود که با اخم جلو آمد.

- سلام.

پسرک با اخم سر تکان داد.

- سلام. دنبال عیسی هستین؟

پریماه لبخند زد و دستی به یقه‌ی کتش کشید.

- دیروز آخرین بار با ایشـــون بودم، خواســـتم بپرســـم موبایلم و دیدن یا نه.

محمد با جدیت قدمی نزدیکش شد.

- شماره رو بگید تماس بگیرم پیدا کنید.

پریماه لبخند زد و آرام شـــماره را گفت. همانگونه با اخم شماره را گرفت و منتظر به پریماه نگاه کرد.

صدای موبایل که بلند شد، پریماه دنبال صدا رفت و محمد با لبخند نگاهش کرد.

زیر لب با خودش پچ زد.

- اینم از شماره‌ی خانم.

پریماه چند ثانیه بعد با لبخند از آشپزخانه بیرون آمد.

- مرسی پیدا کردم. راستی برای بار و اینا نیومدن؟!

محمد لبخندی دندان نما زد و ســـیگاری از جیبش بیرون آورد.

- چند ســاعت کار داره، یه میزِ و چندتا وســیله و الکل... زود درست می‌کنن.

پریماه به اجبار لبخند زد.

- واسه این کار افراد جدید استخدام میکنید؟ یکم سخته آخه کارکنان اینجا همگی ایرانی هســتن ســخت نیســت پیدا کردن نیروی جدید؟

چقد راحت مثل دوتا آدم نســبتاً غریبه صــحبت می‌کردند! گویا واقعا همان کارمند و رئیس هســـتند... تنها این نگاه هایشان بود که با حرفهایشان تناقض داشت.

محمد پیروزمند نگاهش کرد.

- خودم به عنوان بارمَن هستم فعلا...

#پارت۱۱۵

پریماه چند ثانیه شوکه نگاهش کرد و بعد به خودش آمد.

- من.. من با اجازتون برم آقای دارایی.

خواست به طرف در برود که سرش گیج رفت و مجبور شد توقف کند.

محمد با عجله جلو رفت.

- چی شد؟!

پریماه که پشـــت گردنش داغ شـــده بود و درد اســـتخوان گردنش دوباره به جانش افتاده بود، با کلافگی روی یکی از صندلی ها نشست.

- شما به کارتون برسید من یکم اینجا بمونم خوب میشم.

چشـمهای نگران و هول کرده‌ی پسرک روی صـورت رنگ پریده‌ی پریماه چرخ خورد.

- مطمئنی خوبی؟

کاش وقتی نگران میشـــد همان فاصـــله ای که گرفته بود حفظ میشد!
پریماه قلبش تکان سختی خورد و آرام تر از قبل جواب داد.

- موهـام خیس بود، واســـه اینـه گردنم درد میگیره.. سرگیجه میاد سراغم اینطور که میشم.

محمد بدون توجه بازویش را گرفت.

- پاشو با من بیا... زود باش رنگت پریده.

پریماه با تعجب بلند شــد و محمد همراهِ خودش به ســوی اتاق ته راهرو هدایتش می‌کرد.

- صبحانه خوردی؟

پریماه به نیم رخِ محمد نیم نگاهی انداخت.

- نه با عجله اومدم.

محمد در اتاق را گشود و پریماه را داخل هدایت کرد.

دخترک نگاهی به اتاق انداخت. فقط یک تخت یک نفره ودر اتاق بود و حتی کفِ اتاق هم چیزی نینداخته بودند.

پریماه روی تخت نشست.

- من خوبم. قرصم و فراموش کردم. بخورم در عرض نیم ساعت خوب میشم.

محمد با اخم و جدیت اشاره‌ای به کلاه بافتنی پریماه کرد.

- در بیار اینو موهات و خشک کن.

پریماه ابروهایش بالارفت و محمد اخم کرده دوباره اشـــاره کرد.

- دِ بردار!

#پارت۱۱۶

پریماه مردد دستش سوی کلاه رفت و آرام از سرش کشید.

محمد زیر لب غر زد.

- پیش این پسرهی عوضی دائما لخت و عوره واسه من خودش و میگیره!

پریماه عمداً سوال کرد.

- چیزی گفتین؟

محمد لبخند زد.

- اره اما نمیشه با صدای بلند بگم... حافظهات که برگشت، تعریف میکنم همه حرفامو!

پریماه لبخند را فرو خورد و دید که محمد از کمد کوچک‌گوشه‌ی اتاق سشوار بیرون کشید.

- موهات و خشک کن، اسم قرص و هم بگو برم بخرم.

پریماه سشوار را از دستش گرفت.

- میرم خونه میخرم توی راه اشکال نداره.

- بگو پریماه دیگه!

آرام اســـم قرص را گفت و محمد بدون تعلل بیرون رفت.
پریماه دستی پشتِ گردنش کشید.

چقدر برای این نگرانی های سرشـــار از عصـــبانیت و پنهان کاریِ محمد تنگ شده بود!

اشکی که گوشه‌ی چشمش نشسته بود را پاک کرد و به آرامی ملافه را به بینیش نزدیک کرد.

بوس عطر همیشـگی محمد به مشـامش رسـید و با دلتنگی عمیق‌تر بو کشید.

بغض در گلویش نشست و با خودش زمزمه کرد.

- این عشق کی شکل گرفت که واسه یه جرعه بوی تنش دارم بال بال میزنم!

نگاهی به تخت انداخت که گوشـه‌ی بالش محمد چیز براقی به چشمش خورد و با اخم دست جلو برد.

متعجب به عکس کوچکی که گوشه‌ی تخت بود خیره شد و برش داشت. نور آفتاب خورده بود و کمی سخت توانست ببیندد.

لبخند عمیقی بر لبش نشـسـت و فکرش به سـالها پیش پرکشید. روزی که این عکس را به محمد داده بود.

همان روز بود که یاور خان یک دلِ سـیر محمد را کتک زده بود و سر راهِ مدرسه‌ی پریماه پیدایش شده بود.

#پارت۱۱۷

خوب به یاد داشت، آن روز خوشحال از مدرسه بیرون آمد که محمد با سر و صورتِ زخمی جلویش ایستاد.

محمد بود و در همان سـالها هم چشـمهای مشـکی رنگش عشـق را جار میزد. محمد بود و عشـقی که هرچقدر پریماه فکر میکرد، بیشتر دلتنگِ آن نگاه ها میشد...

آن روز پریماه بدون توجه به اینکه جلوی مدرسـه اسـت، با نگرانی جلو رفت و داد زد.

- محمد چت شده؟

محمد نگاهی به اطراف انداخت و بدون توجه به نگاه های خیره‌ی دخترها، گوشه‌ی مانتوی پریماه را گرفته بود.

- میشه باهم حرف بزنیم؟

پریماه که ناباور چشمهای کبودش را نگاه میکرد، تند تند سر تکان داد.

- برو توی کوچه‌ی پشتی میام، بذار هماهنگ کنم یکی از بچه ها سلیمان و دست به سر کنه.

آن روزها سلیمان مأمورِ محافظت از پریماه بود!

محمد با نارضایتی سر تکان داد و به سوی کوچه رفت.

پریماه سریع به یکی از دوستهایش سپرد وقتی سلیمان آمد بگویند در دفتر مدرسه است و کارش تمام شود می آیید.

پریماه با عجله به کوچه رفت و دید که محمد درحالی که سیگاری گوشه‌ی لبش است، با عصبانیت سنگهای جلوی پایش را با نوک کفشش پرت می‌کند.

- محمد؟

پسرک با همان جدیت سر بلند کرده بود.

- اومدی؟

پریماه لبخند زد.

- بابام این بلا رو سرت آورده؟

محمد جلو رفت و بازویش را گرفته و به ســـوی خودش کشانده بود.

- بیا ببینمت... ولش کن اینارو!

پریماه که آن روزها عاشقش نبود، آن روزها دلخوشِ نگرانی های محمد بود و ته آرزو های نوجوانی‌اش به پسرـــا جَنَم مثلِ محمد ختم میشد.

نگاهی به اطراف انداخت.

- بیام واسه چی؟

محمد چشـم بسـته و آرام دسـت دور شـانه‌ی پریماه حلقه کرده بود.

#پارت۱۱۸

دخترک کمی ترسـید و محمد با دلتنگی و محبت شروع کرد از روی همان مقنعه بوسه زدن روی موهایش.

- عکست و برداشتم بابام کتکم زد.

پریماه خندید و چشمهایش را بالا گرفت.

- کدوم عکس؟!

محمد موهایش را بالا داده بود و اینبار خیره در چشـــمهای پریماه زمزمه کرده بود.

- همون عکسی که توی کیف پولِ بابات بود.

چشـمهای پریماه درشـت شـد و لب هایش از هم فاصـله گرفته بود.

محمد آن روز از همیشه با جسارت تر شده بود گویا... آن روز بود که پریماه را به دیوار چسباند و بدون اینکه اجازه دهد دخترک یه خودش بیاید، به نرمی لبش را به دهان برده بود.

آن روز نه پریماه تقلا کرده بود و نه محمد آسان عقب کشیده بود.

آن روز کتکی که خورده بود را رسماً حلال کرده بود!

صدای پایِ کسی- آمد و پریماه سریع عکس را جایی که بود برگرداند.

چند قطره اشکش را پاک کرد و بلند شد. سشوار را به پریز برق زد و لبخندِ دلتنگ و غمگینش را سریعاً پاک کرد.

محمد داخل آمد.

- هنوز خشک نکردی موهاتو!

پریماه تنها سر تکان داد. ناخودآگاه نگاهش به لبهای محمد دوخته شد. مسخره بود اما از ته قلبش دلتنگِ چشیدن مزه دوباره‌ی لبهای برجسته‌اش بود.

محمد قرص را روی تخت پرت کرد.

- پشـــتِ کتت خیســـه کلا! من میرم بیرون اومدن میز و بذارن، درش بیار با همین ســـشـــوار خشـــکش کن. من میرم یکی دو ســاعت کار دارم راحتِ باش اســتراحت کن هروقت خوب شدی برو...

- ممنونم آقای دارایی.

محمد با اخم نگاهش کرد.

- اون چیه؟!

#پارت۱۱۹

پریماه با اخم سر تکان داد.

- کدوم؟!

محمد به گردنش اشاره کرد.

- گردنت!

دخترک سریع دست روی گردنش گذاشت.

- چیز مهمی نیست.

اما محمد نگران شـــده بود.. نگران آن لکه بزرگ که معلوم بود جای چاقو است!

پریماه لبخند زد.

- من یکم استراحت کنم.

محمد چند ثانیه چشم بست و دم و بازدم عمیقی کرد.

- باشه.

اتاق را ترک کرد و در را بست.

پریماه سشوار را از برق کشید و با ذهنی آشفته روی تخت نشست.

قرصش را برداشت و بعد از اینکه خورد، به آرامی روی تخت دراز کشید و زانو هایش را در آغوشش جمع کرد.

نمی توانست از این زخم چیزی به محمد بگوید که!

•°•۸•°•°•°

همه کارها که تمام شد، موبایلش را برداشت و چک کرد.

چند پیام از عسل داشت و یک تماس هم از مهدی. بدون توجه و نیم نگاهی به متن پیام ها همه را از روی صفحه کنار زد و شماره‌ی مهدی را گرفت.

مهدی که جواب نداد، با اخم در رستوران را بست و راهی اتاقش شد تا کمی استراحت کند و بعد دنبال کارهای اجاره‌ی خانه برود.

در اتاق را که باز کرد، با دیدن پریماه لبخند روی لبش نشست.

پس بگو چرا این سه ساعت را هیچ بیرون نیامده بود.

به آرامی جلو رفت و خیره به صورت غرقِ خوابش، آرام پچ زد.

- چقد دلم برای بوی تنت تنگ شده.. کاش میشد بغلت کنم!

پریماه در خواب ناله کرد و به سوی دیگر چرخید.

دستش را روی موهایش به نرمی کشید و چشم بست.

این عشـــق تا کجا قرار بود گریبانِ محمد را رها نکند؟! تا کجا قرار بود این آدم بی تابی و دلتنگی بکشد!

نفسش را رها کرد و همانجا کنارِ پریماه نشست.

#پارت۱۲۰

گفته بود سرما خورده و دو روز مرخصی گرفته بود.

سرما خورده بود و حالش اصلا خوب نبود.

دیشب با یاور خان یک دعوای درست و حسابی داشتند و با کلی اشک و آه و ناله به خانه برگشته بود.

یاور خان اصرار داشت باید پیش آنها زندگی کند و پریماه هم طبق معمول این مدت می‌گفت باید تنها باشـــد و نمی‌تواند مدام حالش را الکی خوب نگه دارد و به زندگی آرام در خفا نیاز دارد.

به ساعت نگاهی انداخت و بینی کیپ شده‌اش را بالا کشید.

صدای گرفته اش در خانه طَنین انداخت.

- هیچی توی خونه نیست بدبختی!

لباس پوشید و در عرض چند دقیقه برای بیرون رفتن حاضر شد.

از همان دعوای دیشب به بعد تصمیم گرفته بود عماد هم از خودش دور کند و همان جا به عماد هم گفته بود این تعقیب ها و مواظبت ها بس است.

پسرک دلخور بود ذاتا که بدتر شد!

همینکه از خانه بیرون زد، در کمال تعجب در یکی از واحد ها صدای محمد را شنید.

نتوانست تاب بیاورد و کمی به واحد رو به رویی نزدیک شد.

همینکه جلو رفت، صـدای قهقه‌ی زنانه و آشـنایی موجب شد سرش برای یک آن گیج برود.

صدای عسل را می توانست فراموش کند؟! آن قهقهه های دلنشین را می‌توانست از یاد ببرد!؟

دستش را به دیوار گرفت و دهانش را باز کرد. چند بار عمیق دم گرفت و با صدا نفسش را رها کرد.

آتش در قلبش حس می‌کرد.
سرش را بالا گرفت و درحالی که خیره به سقف سفید راهرو بود، چشم بست.

چند ثانیه در آن حالت ماند و بعد با قدمهای خسته و بی‌حال به خانه‌ی خودش برگشت.

بازهم این زن؟ محمد بعد کاری که عسل کرد می توانست به دخترک روی خوش نشان دهد دوباره!؟

#پارت۱۲۱

صدای زنگ خانه‌اش که بلند شد، تلویزیون را کم کرد و با نارضایتی و سرفه‌های متداوم از جا برخاست.

در را که گشود، قیافه حق به جانبِ محمد را دید.

سرفه دیگری کرد و لب زد.

- سلام بفرمایید؟

محمد اخم کرده و با نگرانی قدمی جلو آمد.

- خوبی پری؟

پریماه سر تکان داد و نگاه دلخورش را دزدید.

- خوبم ممنون. کاری داشتین؟

- خواستم ببینم واسه چی نیومدی سر کار.

پریماه لبخند زد.

- با آقای آذری صحبت کرده بودم، دو روز بهم مرخصی دادن.

محمد به پریماه اشاره کرد.

- میشه بیام یکم حرف بزنیم؟

پریماه لبخند زد و محمد سریع داخل رفت.

- گونه هات گل انداخته... تب داری؟

پریماه درحالی که با دستمال کاغذی بینیش را گرفته بود، سر بالا انداخت.

- خوبم.

محمد دستش را گرفت و لبش را روی پیشانیش گذاشت.

- داری توی تب میسوزه این چه خوب بودنیه دختر!

- ممنونم آقای دارایی خوبم واقعا.

محمد پوزخند زد.

- خوب! بیا باهام.

محمد به طرف آشـپزخانه رفت و پریماه با اینکه سرش گیج می‌رفت و حالش اصلا خوش نبود، به اجبار دنبالش رفت.

محمد هم که طبق معمول احساس راحتی خاصی داشت، حوله‌ای که به در حمام بود را وقتی آمده بود برداشت و جلوی ظرفشویی خیس کرد.

- اینو بذار روی پیشونیت.

پریماه پوزخند زد.

- به پرستاری نیاز ندارم! بفرمایید به مهمونتون برسید.

محمد لبخند زد.

- مهمونم آدم راحتیه، منو لازم نداره. تو حالت خوب نیست پریماه!

دخترک با لجاجت دستش را پس زد.

- فوقش زنگ میزنم عماد میاد پیشم.

محمد به یکباره صورتش ناراحت شد و کلافه دستمال را روی کابینت پرت کرد.

- زر الکی نزن! یه پسرـــغریبه بیاد و تو با این لباســـای راحت بشینی تا ازت پرستاری کنه؟!

#پارت۱۲۲

پریماه پشت کرد و به طرف پذیرایی رفت.

- من این یکی دو ماه هیچ مریض نشـــدم، انقدی حرفا و کارای تو ذهنم و بهم ریخته که مریضی به جونم افتاده! بسه لطفاً برو..

محمد دستمال را دوباره خیس کرد و اینبار تشت پلاستیکی هم برداشت و پیش پریماه برگشت.

- واسه حرفایی که همش حق بوده؟ واسه واقعیت ها؟ تو زن منی!

پریماه برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد به سختی لبخند زد.

- بسه لطفاً!

محمد دستش را گرفت وبا عصبانیت روی مبل پرتش کرد.

- جُم بخوری من می‌دونم و تو! بشین ببینم.

پریماه چشم‌های سوزانش را روی هم گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد.

محمد کنارش نشست و حوله را روی پیشانیش گذاشت.

دست‌های خیسش را زیر گوشهای پریماه کشید.

- نمی‌دونم فراموش کردی با بازیه باباته اما قرار نیســـت بذارم هر طوری که دلت میخواد بیای و بری! برم برات سند ازدواج بیارم؟!.

پریماه با درماندگی جواب داد.

- لازم نیست. یادم میاد...

محمد تلخ خندید.

- می‌دونم. پریماه من می‌خوام یادت بیاد، حداقل توی ناآگاهی بد باش.

دخترک نفسش را با ناراحتی و آه مانند خالی کرد.

- باشه. نمیری خونه؟ راستی...

چشمهایش را گشود و کردن صاف کرد.

- چرا اینجا خونه گرفتی؟ بهتر نبود بری جای دیگه!

محمد دستش را گرفت و دوباره پچ زد.

- می‌خوام یادت بیاد چه چیزایی و باهم تجربه کردیم.

به دنبال حرفش دستمال را برداشت و دوباره خیس کرد.

- درسته داریم مثل دوتا آدم غریبه رفتار میکنیم و همینم درسته چون تو چیزی یادت نمیاد... اما به هرحال بهتره یادت بیاد و با آگاهی جلو بریم.

#پارت۱۲۳

پریماه سر تکان داد و پسرک با دقت حمله را روی پیشانیش و بعد گردنش کشید.

- بابات می‌دونه من اینجا زندگی میکنم؟

لبهای خشک شده‌اش را از هم باز کرد.

- عماد نیســـت که بهش خبر بده. دعوا کردم باهاشـــون فعلا چند روزی آزادم میذارن.

- پریماه...

دخترک با لبخند کوتاهی نگاه به محمد دوخته و محمد که قلبش در سینه نا آرام شده بود، با عجز زمزمه کرد.

- روزای ســـختی و باهم داشـــتیم اما مطمئنم اگه به یاد بیاری دلتنگ میشی.

این حرفش کافی بود تا چشـــمهای همیشـــه غمگین و ماتم گرفت‌ی پریماه اشک بزایند چانه‌ی کوچکش بلرزد.

- میشه گوشیم و بیاری؟ می‌خوام به دوستم زنگ بزنم.

محمد با اینکه دلش برای چشـــمهای گریانش تکان خورده بود و شـــک و دودلی اش صـــد چندان شـــده بود، بی درنگ برخاست و موبایلش را به دستش داد.

دخترک نگاه می دزدید اما این محمد بود که خیره نگاهش می‌کرد و بدتر دلِ پریماه را آشوب کرده بود...

پریماه به تمنا پیام داد و بعد رو به محمد کرد.

- تمنا میاد پیشم، تو دیگه میتونی بری محمد ممنونم.

محمد سر تکان داد.

- چیزی لازم داشتی صدام کن. اینجا رو از محیط کار جدا میکنیم.

محمد به دنبال حرفش از خانه خارج شـــد و پریماه هم چشمهای داغش را روی گذاشت.

بینی بالا کشـید و این اشـکهایش بود که اینبار بدون محابا و بدون مانع بر گونه هایش تاختند.

این عشـــق را کی پیدا کرده بود خودش هم نمی دانســـت اما بدجور برایش داشت گران تمام میشد....

,,,,

دســـتی را روی یک ســـمت صـــورتش حس کرد و با لبخند چشم گشود. خمیازه کشید و لبخندش عریض شد.

#پارت۱۲۴

اول از هرچیزی چشمهای چین افتاده و مهربان پدرش را دید و بعد صدای مردانه‌اش در گوشهایش طنین انداز شد.

- پاشو خوشگلم.

پریماه به سختی برخاست.

- سلام بابایی.

یاور خان آغوش گشـــود و پریماه بدون درنگ در اغوشِ پدرش خزید. تا هرکجا هم از پدرش که دلخور باشـــد، بزرگ‌ترین پشتوانه‌اش بود...

یاور خان موهای دخترکش را بوسه زد.

- تب داری هنوز؟

- خوبم. شما از کجا فهمیدین؟

یاور خندید و اشاره کرد پریماه بلند شود.

- پاشو تنبل دختر! معلومه که دوستت بهم گفت. صبح خودش رفت سر کار، گفت که ما بیاییم.

پریماه لبخند شیرینی بر لب نشاند و به سوی آشپزخانه رفت.

- به به دیلان خانم، به لطف مریضی_ افتخار دادین پا به کلبه‌ی حقیرانه‌ی من گذاشتین!

دیلان با خنده به سویش برگشت.

- شیرین زبون شدی ها! منکه همیشه میام قربونت برم.

بعد با نگرانی سرِ پریماه را پایین آورد و لبش را روی پیشانیش گذاشت.

- هنوزم یکم تب داری.

پریماه با کلافگی دست مادرش را کنار زد.

- خوبم مامان جان.

صدایِ یاور خان به گوششان رسید که با اندکی عصبانیت در پذیرایی پیچید.

- من میگم محمد دارایی و نباید اینجا ببینم تو میگی کار و کاسبی جدیدی راه انداخته؟ نباید اینجا بمونه وسلام. همین فردا واسه پس فرستادنش به ایران اقدام کنید.

پریماه نگران مادرش را نگاه کرد و دیلان نفسش را یک ضرب بیرون فرستاد.

- چرا اینطوری منو نگاه میکنی؟ نکنه میخوای بری جلوش توی این مریضی؟ بگی که میخوای پیشش

برگردی؟ اونم پیش مردی کـه اونهمـه خیـانـت کرده بهت.

#پارت۱۲۵

پریماه چشم بسته و سر تایید تکان داد.

- بابام میخواد چوب لای چرخ پسره بذاره و کار کاسبیش و کساد کنه! این نامردیه...

دیلان بی حرف و جوابی به ادامه آشـپزیش پرداخت و پریماه با صـــورتی که علنا ناراحتیش را نشـــان میداد پیش پدرش برگشت.

- میخوایید باز واسه محمد دردسر درست کنید؟ بابا اون پسر با من کاری نداره.

یاور اخم کرد و درحالی که پا روی پا انداخته بود، از پنجره به بیرون خیره شد.

- اتفـاقـا دارم در حقش خوبی میکنم، هرچـه سریـع‌تر برگرده به زندگیش بهتره واسش.

پریماه پوزخند زد.

- تا به الان خیلی خوبی کردین در حقش، بنظرم بســـه واسش.

- داری به من تیکه میندازی؟

اینبار سعی کرد از راه آرامش وارد شود.

- بابا جان من همچین چیزی نگفتم، فقط میگم گناه داره... می‌دونم که شما میخوایید از من محافظت کنید اما باور کنید اصلا کاری با من نداره... حتی منو به اسم کوچیک هم صدا نمیزنه. همین دیروز گفتش تا چیزی و به یاد نیارم همینطوری غریبه بودن خوبه.

یاور پوزخند زد.

- می‌دونی چیه دخترم؟ غریبه بودن یا نبودنش مهم نیست، اینکه همین الانش هم تو تحت تاثیر قرار گرفتی مهمه!

پریماه با شرمندگی نگاه گرفت.

- من فقط دلم میسوزه واسش!

دروغ می‌گفت و این را پدری همچون یاور موســـوی بهتر از هرکس می‌توانست تشخیص دهد!

یاور دستش را گرفت.

- من نمی‌خوام این پسرــنزدیک تو بشــه..تموم شــد این بحث.

دخترک دستش را کشید و بلند شد.

به ســوی آشــپزخانه رفت و یاور نفســش را با کلافگی از ریه بیرون داد.

#پارت۱۲۶

گاهی این دلسوزی ها و نگرانی های پدرانه و مادرانه بیشتر از اینکه به صلاح جگر گوشه هایشان تمام شود، حالشان را خراب میکرد...

,,,

با خستگی دستی به شالش کشید و بلند به لب سفارش میز کنار پنجره را برد.

وقتی که می‌خواست به آشپزخانه برگردد، متوجه صورتِ اخم آلود محمد شد.

سلامی داد و خواست رد شود که محمد زمزمه کرد.

- بعد تایم کاری به اتاقم بیایید خانم موسوی.

پریماه متعجب چشـــم گفته و نگاه به ســـاعت دیواری رستوران انداخت.

فقط ده دقیقه دیگر تا پایان تایم کاری روز مانده بود.

آخرین سفارش را هم برد و با سری سنگین شده و قدم‌های آرام به اتاق مدیریت رفت.

چند تقه به در زد.

در خیلی سریع گشوده شد و عسل با لبخند بزرگی از اتاق بیرون رفت.

پریماه می‌توانســـت در هرحال این نقش را حفظ کند بجز زمانی که این دختر رو به رویش ظاهر میشد!

برایش عجیب بود که تا کجا می‌خواســـت دنبال محمد باشد؟!

نگاه در حرصش را گرفت و به محمد که صدایش زده بود از گوشه چشم نگاه کرد.

اخم آلود جواب داد.

- بله؟!

پسرک اشاره کرد داخل برود.

- میشه بشینید.

پریماه هنوز هم چشـمهایش نفرت به همراه داشـت و کامل نتوانسته بود به نقشش برگردد.

محمد گلویی صاف کرد.

- حالتون بهتره؟

- خوبم. کاری داشتین؟

محمد چند برگه که دستش بود را روی میز گذاشت و درحالی که خودکارش بی هدف میان انگشتان کشیده‌اش بود، سری به تایید تکان داد.

- بله.. شما زیاد مساعد نیستین، امشب هم اولین شبی هست که بعد افتتاحیه باره و ممکنه رستوران شلوغ باشه. اگه خواستین میتونید به خونه برگردین و استراحت کنید.

#پارت۱۲۷

پریماه با فکر اینکه امشب قرار است عسل هم آنجا باشد، سریع بدون توجه به مریضی و حال بدیش، جواب داد.

- نه برم خونه بدتر اذیت میشم.

محمد ابرو بالا فرستاد.

- اگه اذیت شـدین بگین لطفاً، بیشـتر نیرو های شـب و جدید آوردیم اما شما نبودین تا باهاتون صحبت کنیم.

چند ثانیه مکث کرد.

- کلا تایم کاری به و سه تایم تقسیم کردیم.

شروع کرد توضـــیح دادن و پریماه هم بلند شـــد نزدیکش رفت.

- تایم اول۹ تا ۳ظهر هســـتش، دومی از ۳ تا ۹ شـــب و آخری هم از ۹ شب ۳ نصف شب... که حقوق آخری نسبت به تایمش که میشه زمان استراحت و واسه کمتر کسی اوکی میشه، حقوقش بیشتره.

به گونه های گلگون شده‌ی پریماه نگاهی انداخت.

- شما حالا کدوم تایم و میخوایید؟ چون نبودین.

پریماه لبخند زد.

- تایم آخر و هستم.

محمد با رضایت لبخند زد.

- موفق باشـــید، پس اوکی میکنیم پرونده رو.. فقط یه چیزی؟

پریماه که چند قدم دور شـــده بود، دوباره به چشـــمهای درخشان محمد نگاه گره زد.

- بله؟

- هیچ کدوم از خدمه ای که تا امروز باهاشون کار کردین توی اون تایم نیستن. بازم فکر کنید.

پریماه چشم‌هایش عصبی شد اما سریع نفسی تازه کرد.

- حتما.. من با اجازتون برم سر کارم دیر نشه.

- بفرمایید مرخصید تا شروع تایم آخر.

پریماه لبخندش بزرگ شـد و همانگونه که پشـت به محمد بود، جواب داد.

-پس روزتون بخیر.

برنامه ها داشـت برای امشـب، باید هر طور شـده بود این غرور و استقامت محمد را می‌شکست...

,,,

با کلافگی گونه های قرمزش را نگاه کرد.

#پارت۱۲۸

- لعنتی انگار گوجه فرنگیم!

تمنا سر تأسف تکان داد.

- دختر میخوای چکار کنی باز... می‌دونم ته این داســـتان دوباره یه دعوا و جنگ حسابی راه بندازی حالا ببین!

پریماه قهقه زد.

- نترس چیزی نمیشه.

تمنا پوف کشید.

- دختر تو پسره رو ول کردی، میخوای درباره اونم سمتت بیاد؟

پریماه با همان لبخند بزرگ بی‌بی کرمش را از داخل کشـــو آرایشی بیرون کشید.

- اون سـمتم اومده، فقط جرات حرف زدن و نداره تمنا! من نمی‌خوام اون حرف بزنه و غرورش و بشـکنم، فقط می‌خوام وقتی جلو برم که محمد هم سست شده باشه، محمد هم دلش خوب بی‌قرار شده باشه.

تمنا بازهم با نارضایتی نفسش را بیرون فرستاد.

- چه عجب دستت به این وسایل آرایش خورد!

پریماه قری به گردنش داد.

- چیزای عجیب تری هم خواهی دید دلبرکم.

تمنا دیگر نتوانست خوددار باشد و خندید.

- دیوونه ای تو! امیدوارم آسیب نبینید دوباره... مواظب باش لطفاً.

پریماه که هیچ حرفی نمی توانست خوشحالیش را خراب کند، تنها سر تکان داد و سپس با شور مشغول رنگ و لعاب زدن به صورت مریض حالش شد.

,,,

محمد پشت میز که رفت، عسل کمی به سویش خم شد.

- دلم واسه این ژستت تنگ شده بود بارمن!

محمد سری چپ و راست کرد.

- ساکت باش هیچ کس خبر نداره، دردسر نشو واسم.

عسل لبش را زیر دندان برد.

- کی تورو می‌شناسه اینجا آخه!

نگاه مات و خیره‌ی محمد که به رو به رو بود، عسل را وادار کرد بر گردد و به پشت سرش نگاه کند.

لبخندش جمع شد.

- این بشر هم هر روز دلبر تر و زیباتر میشه!

نگاهش از گوشه چشم به محمد برگشت.

این چشم‌ها فقط بلد بودند اینگونه با اشتیاق به پریماه نگاه کنند!

#پارت۱۲۹

محمد به سختی از صورت خندانِ پریماه چشم گرفت.

- چیزی گفتی عسل؟

عسل لبهایش را با حرص روی هم فشرد.

- نه.

محمد دوباره ناخودآگاه چشمش روی پریماه لغزید.

خبری از آن صـــورت بی انرژی و مریض صـــبح نبود و کاملا سرحـال و سرزنـده بود، لبهـای رژ خورده‌اش از دور می درخشـــید و هر قدم که جلو می آمد، محمد را بیشـــتر خیره میکرد.

گاهی ما آدمها در برابر عشق چقدر ناتوان می شویم...

پریماه جلو آمد و سلام داد.

محمد سر پایین انداخت و با اخم جوابگو شد.

- سلام خانم موسوی.

پریماه که بی توجهی محمد را دید، لبخند کوتاهی زد و سریع به آشپزخانه رفت.

قانون مسخره ای بود که آدم برای بیشتر دل نبستن امتناع کند و طرف مقابل هم طور دیگری تعبیر کند...

,,,

تمام شب رستوران به طرز عجیبی شلوغ رود و محمد هم برای یک لحظه استراحت نکرده بود، اما نگاهش که مواظب پریماه بود...

اخرای تایم کاری و زمانی که مهمان ها داشتند آنجا را ترک می‌کردند، پریماه با خستگی روی یکی از صندلی های پایه بلند نشست.

- میشه یه لیوان آب بهم بدین؟

محمد نگران به صورتش نگاه کرد.

- چرا رنگتون پریده؟

پریماه زبانی بر لبش کشید و از گوشه چشم به عسل که روی میز خوابیده بود خیره شد.

محمد جلو رفت و دست روی دست پریماه گذاشت.

- پری خوبی؟

پریماه برای چند ثانیه نگاهش کرد.

- خوب نیستم. باید حرف بزنیم.

محمد اخم کرده اشاره کرد به اتاقش برود.

- برو توی اتاقم میام، اتاق استراحت.

#پارت۱۳۰

پریماه لیوان آب را یک نفس سر کشـــید و کاری که گفت را انجام داد.

محمد نیم ساعت بعد با خوشحالی به سوی اتاق رفت.

امیدوارم بود پریماه سر عقل آمده باشد و بخواهد همه چیز را برایش تعریف کند.

چند تقه به در زد و وارد اتاق شد.

همه خســـتگی که در تنش مانده بود را فراموش کرده و با لبخند به صورت نگران و مشوشِ پریماه نگاه کرد.

- خب... اومدم.

پریماه انگشـــتانش را که درهم پیچ و تاب میداد، از هم جدا کرده و با نفسی حبس شده سر بلند کرد.

قلبِ بی قرارش در ســـینه برای چند ثانیه کولاک کرده و با ضربانی سریع موجب شد بیشتر استرس گریبان گیرش شود.

از جایش بلند شد..

- محمد میشه حرف بزنیم.

محمد در را بست و آن را قفل کرد.

- حتماً... فقط یه پیک الکل ریخت روی لباسم، پیراهنم و عوض کنم.

پریماه سر تکان داد.

پریماه سر پایین انداخت و پسرک درحالی که نگاهش به پریماه بود، پیراهن مشکی رنگش را از تن کند.

پریماه ناخودآگاه سر بلند کرد اما دید که روی شانه‌ی راستش محمد یک زخم بزرگ به چشم می خورد.

چند قدم جلو رفت.

- بعد تصادف اینطوری شدی؟

محمد دستش را نگاه کرد.

- اره. پوستم اینطوری رنگ عوض کرده، باید لیزر بشه.

پریماه دستش را روی زخم کشید و نگران و با دقت از یک قدمی نگاهش کرد.

- زودتر انجام بده خب..

نگاه سنگین محمد را که دید، با خجالت آب دهانش را قورت داد و نگاهش را بالا برد.

محمد سیبک گلویش سخت تکان خورد و چشمهایش اندکی مخمور شد.

- چرا نگران منی؟!

#پارت۱۳۱

پریماه شانه بالا انداخت و چند قدم عقب رفت.

- جای زخمش عمیق بود.

محمد لبخند معنا داری زد و سر تکان داد.

- آهان... خب میخواستی حرف بزنیم.

پریماه دوباره ناراحت شد و بعد موبایلش را از جیب شلوار جینش بیرون آورد و رو به محمد گرفت.

- این شماره چند روزه به من پیام میده، سلیمانه... یعنی امشب فهمیدم که اونه.

محمد تی شرتی که دستش بود را روی تخت خواب پرت کرد و موبایل را از دستش گرفت.

- چی گفته مگه؟

با جدیت متن پیام را نگاه کرد.

- پس فهمیده من اینجام.

پوزخند زد و با دلخوری چشمهای پریماه را از نظر گذراند.

- نکنه نگرانی بیاد سر وقتم؟!

- خب واسه همین اومدم بهت بگم. سلیمان اولین باره به من پیام میده.

محمد پشت به پریماه کرد و تی شرتش را با حرص چنگ زد.

- نترس کار بابا جونته!

پریماه دست روی بازوی محمد گذاشت.

- محمد من نگرانم، چرا همچین می‌کنی... لطفاً مواظب باش. ندیدی پیام سلیمان رو؟ رسما میگه نزدیک محمد بشی کشتمش!

محمد سر تکان داد و خشمگین نگاهش کرد.

- خب؟! این حرفا توی جنم و جربزه‌ی سلیمان هست؟!

پریماه چشم‌هایش پر از اشک شد.

- چرا طوری حرف میزنی انگار من مقصرم؟

محمد بی درنگ جواب داد.

- چون تو مقصـــری... تو انقدی به این آدم بها دادی که حالا بیاد واســـه من آدم بشـــه و جونِ منو تهدید کنه! مقصری چون به هر ساز بابات رقصیدی.

پریماه ناراحت حرفش را با سر تایید کرد.

- باشه. اما لطفاً مواظب باش.

محمد چند ثانیه با نفسهای تند شده از عصبانیت نگاهش کرد و بعد دستش را به سوی خودش کشید.

#پارت۱۳۲

محمد با همان صورت پر تمسخر سر تکان داد.

- حتما.

پریماه جلوتر رفت.

- محمد میشه نگام کنی.

محمد به سختی به چشمهای پریماه خیره شد.

- چیه پری؟ چکار کنم؟!

پریماه دستش را گرفت.

- سلیمان اینجا دستش باز تره، کلی آدم دورش هست، بابام پشتشه، لطفاً مواظب باش. می‌دونم اون آدم تنهایی هیچی نیست، اما اون یه قشون قشون آدم دنبال خودش راه میندازه.

چشم بست و بعد از اینکه با نفسی تازه ریه اش را اندکی جلا داد، بدون استرس تر زمزمه کرد.

- من نگران میشـــم وقتی اینطوری با بیخیالی از کنارش می‌گذری..

محمد برای چند ثانیه چشـــمهایش را روی هم نهاد و به ذهنش استراحت داد.

پریماه به خودش جرات داده و قدم دیگری جلو رفت.

- من نمی‌خوام حالا که این‌همه راه و واســـه خاطر من اومدی منتظری که من خوب بشم، آسیب ببینی.

محمد لبخند زد و کمی به پریماه نزدیک شد.

دستش را محکم گرفت تا پریماه فرار نکند.

- وقتی پدرت انقد به خون من تشنه است، لازم نیست دخترش انقد واسم دلسوزی کنه.

پریماه سریع جوابگو شد.

- دلسوزی نیست، من واقعا نگرانم.

- چرا اون وقت؟

چشـــمهای جدی و ناراحتِ پریماه روی صـــورت عصـــبی محمد چرخید و با تته پته لب زد.

-. خ... خب، گفتم که، اره گفتم.

- چی گفتی؟؟

دخترک به سـختی بزاق دهانش را به پایین فرسـتاد و شـانه بالا انداخت.

سعی کرد با لبخند استرسش را پنهان کند و حفظ ظاهر کند اما زهی خیال باطل!

#پارت۱۳۳

محمد دستش را بالا برد اینبار از شانه دخترک را نگه داشت.

- خب؟

- گفتم که واسه من اومدی.

- واســـه تو اومدم اما الان توهم برگردی ایران من اینجا میمونم.

پریماه پوزخند زد.

- راس میگی دوست دخترت اومده، دیگه باید بمونی.

محمد لبخند زد و بیشتر در صورتش خم شد.

- تو که هیچی یادت نمیاد از کجا می‌دونی عسـل دوسـت دختر من بوده؟

پریماه خندید.

- چی میگی جانم.. من فقط می‌دونم که... یعنی معلومه از رفتارتون.

محمد سر تأسف تکان داد.

- کدوم رفتار! ما که اصـــلا باهم نیســـتیم. کل شـــب و عسـل اون وسـط با کلی پسر_رقصـید و منم بدون نیم نگاهی کارم و کردم.

بیشتر خم شد.

- اینا به کنار، گیریم که دوس دختر من بود، من می‌ذاشـتم مست و پتی همونجا بخوابه؟

پریماه تلاش کرد تا دســـتهایش را از بند بازو های محمد خارج کند.

محمد اما سـفت نگهش داشـت و جدی تر در صـورتش داد زد.

- دیوونه کردی منو! نگران نشـــو، برو مثل آدمی رفتار کن که فراموشی گرفته...

نفســـش را با عصـــبانیت در صـــورت دخترک فوت کرد و نفس‌هایش ریتم از دست داد.

- بسـه پری... هرچقدر هم بهم بگی آقای دارایی و بخوای خودت و به نفهمی بزنی، این چشـــما داد میزنن چقد واسه هم آشنا هستیم!

پریماه اشـــک‌هایش را دیگر نتوانســـت در حبس نگه دارد و اشکهایش یکی پس از دیگری بر گونه هایش تاختند.

محمد با دلتنگی روی چشمهای گریانش را بوسید.

- آتیش نزن به دلم با این نگاه پریماه! غریبه باش اما اینطوری چشات با حرفات در تضاد نباشه...

#پارت۱۳۴

پریماه تاب نیاورد و به آغوشش پناه برد.

محکم دست دور کمر محمد حلقه کرد و همان‌گونه که گریه می‌کرد، جواب داد.

- محمد این کار و نکن. من.. من چیزی یادم نمیاد.

محمد اما انگار کمر همت بســـته بود امشـــب پریماه را به حرف بیاورد.

دســت زیر چانه دخترک گذاشــت و از ســینه برهنه خودش سرش را فاصله داد.

- هیچی یادت نمیاد و داری مثل ابر بهاری گریه می‌کنی؟

پریماه چشـــم‌هایش را دزدید و محمد چانه اش را به ســـوی خودش بازهم چرخاند.

- می‌خوای بـاور کنم همـه چیز و فراموش کردی وقتی عسل و با کلی حرص نگاه می‌کنی؟

پریماه نالید.

- میخوای با این حرفا به چی برسی محمد؟!

- معلومه... نمی‌خوام بیشـــتر از این هم من و هم خودت و واســه ترس از پدرت و دوتا بچه ژیگول مثل ســلیمان عذاب بدی!

دخترک نگاهش رنگ التماس به خود گرفت.

- من و داری اذیت می‌کنی با این حرفات...

- نمی‌خوام پری اذیت بشی، می‌خوام عاقل بشی. می‌خوام سر عقل بیای مسلمون!

پریماه را رها کرد و با عصبانیت یک مشت به در اتاق زد.

- دارم دیوونه میشم از دستت، دیوونه!

پریماه دست روی شانه‌اش گذاشت.

- میشه در و باز کنی من برم؟

محمد به در تکیه داد و بعد به سـوی پریماه برگشـت. زبانی بر لبش کشـید و کمی خشـمِ چشـمهای شـب رنگش فروکش کرد.

- نمیـذارم جـایی بری... وقتی دلم انقـد هوات و کرده و میبینیم دلتنگی و توی چشای توهم، نمیتونم اجازه بدم بری؟

#پارت۱۳۵

دست دور کمرش حلقه کرد و به سوی خودش کشیدش.

چشـمهای دخترک گرد شـد و تا به خودش بیایید، این محمد بود که در کمال آرامش محکم بغلش کرد.

- به حدی این مدت از نگاه هات اذیت شـدم، دلتنگ تر شدم، که هیچ تاب و تحملی واسم نمونده.

پریماه مســـخ شـــده فقط به حرکات محمد نگاه میکرد و حرفهایش را گوش میداد.

محمد کمی صـورتش را فاصـله داد و بوسـه‌ای روی پیشـانی پریماه کاشت.

- هرچی تو بگی، فراموشی گرفتی... قبول میکنم.

پریماه تکانی خورد و آب دهانش را قورت داد.

- محمد بسه دیگه... میخوای به چی برسی؟

محمد شانه بالا انداخت و بیشتر تنِ پریماه را به خود فشرد.

به دخترک امان نداد و عمیق لبش را بوسید.

پریماه بجای تعجب و یا خوشحال شدن، اشک از چشمهایش جاری شد و محمد با دلتنگی بیشتری بوسه‌اش را ادامه داد.

همانگونه که گفته بودم، کمر همت بسته بود این دختر را امشب دیوانه کند و هرچه که هست و نیست را بفهمد.

بعد از حدودا یک دقیقه که پریماه را رها کرد، پریماه با لبانی لرزان زمزمه کرد.

- چ... چکار می‌کنی تو!

محمد خندید.

- چرا همراهی کردی؟ میخوای باور کنم تو ازدواج مارو فراموش کردی!؟

پریماه چشم بست.

- باشه محمد صبر کن.

نفسش را رها کرد و دستهای محمد را از دور کمرش پس زد.

روی تخت نشست و سرش را میان دستهای لرزانش گرفت.

- من... من نمی‌دونم چی باشـــد بگم. فقط چند روزه اومدی، مثل یه طوفان داری برنامه ها و زندگی منو زیر و رو می‌کنی!

محمد سر تحسین برای خودش تکان داد.

- چه عالی...

#پارت۱۳۶

پریماه عاصی شده لب زد.

- پس چه عالی؟ محمد آروم، آنقدر سریع داری جلو میای که همه کلمات و گم کردم، همه نظرات و تفکر هام گم شدن.

محمد بازهم حرکت سرش را تکرار کرد و این پریماه بود که اشکهایش بیشتر و بیشتر شد.

- من دارم گم میشم میون این رفتار ها و اتفاق که افتاده!

محمد با تمسخر خندید.

- گم بشی چی میشه مگه؟ دروغ هایی که بابا جونت توی کله‌ات کرده رو فراموش می‌کنی؟!

پریماه چشم بست.

- باشه محمد، میخوای بگم دروغ بود؟ ذاتا معلوم بود و نیاز نیست نقش بازی کنم راست میگی، خیلی ضایع رفتار کردم حق با توه... چی از جونم میخوای حالا؟

محمد سر تکان داد.

- چقد راحت میگی دروغ بود و بعدش سوال می‌کنی که دنبال چی هستم و چی ازت میخوام. چقد راحت...

پریماه برخاست و در یک قدمی محمد ایستاد.

- یاور موسوی و نمیشناسی؟ کم اذیتت کرده؟!

محمد نیشخند زد.

- بیشتر از هرکسی اذیتم کرده... خب؟

- من نمی‌تونم اجازه بدم یه نفر بخاطر من انقد اذیت بشه. من دیگه نمی‌خوام ببینم کسی_ مثل بابام سنگ جلوی پات میندازه با جونت بازی می‌کنه.. اون تصادف یادت رفته؟؟ یادت رفته به قصد کشتت ضربه میزد به ماشین!

محمد اخم کرد.

- یعنی دلیل دروغ گفتنت اینه؟

- اره ماشاالله دو سه شبه ته و توی ماجرا رو در آوردی... باریکلا!

محمد ته ریشش را عصبی خاراند.

- فکر می‌کنی معلوم نبود مثل ســـگ دروغ میگی و این یه داستانه که توی دو دقیقه سرهمش کردین؟!

دخترک شانه بالا انداخت.

- گفتیم بهت برمیخوره و میری.

#پارت۱۳۷

- آفرین بهتون... می‌دونی چرا نرفتم؟

پریماه تنها سوالی نگاهش کرد.

محمد آب دهانش را قورت داد و چمشـــهای دلخورش را از نگاه خیره پریماه دزدید.

- نخواستم برای دومین بار میدون و خالی بذارم. می‌خوام یبار مرد و مردونه جلوی یاور خان در بیام... بذار هرچی که قرار بشه، بشه. چی مونده سرم نیاورده باشه؟

پریماه با شرمندگی زمزمه کرد.

- جون گرفتن واسه بابام کاری نداری، ذاتا دست خودش و هم آلوده نمی‌کنه، دوتا آدم اجیر می‌کنه خلاصـــت کنن!

محمد با سرخوشی قهقهه زد..

- پس چرا اینجـایی؟ نمی‌ترسی یهویی بیـان منو جلوی چشمت تیکه پاره کنن؟

- واســـه همین اومدم اینجا، اومدم بگم بابام به دروغ مسـخره و بچگانه من باور نکرده، دقیقا مثل تو می‌دونه که همچین چیزی نشـــده و این یه دروغه که من خیلی زود لو میدم؛ البته فکر نکنم حدس بزنه تا به این حد زود لو داده باشم!

محمد دســـت پریماه را گرفت و درحالی که خودش می نشست، او راهم با خود نشاند.

- پری چطوری تونستی بهم دروغ بگی؟! دلت واسه حال زار من نسوخت!

پریماه سر به گریبان شد..

- همین الان هم در حقت بدی کردم که همه چیز و گفتم. محمد من نمی‌خوام آسیب ببینی... بس نیست واقعا؟ واسه دور کردن تو همه کار کردن، بسه.

محمد دستش را فشرد..

- میخوای بگی اونا برنده شدن و عشق من بازنده!؟

پریماه مردد چشمهایش را بالا آورد.

- نگفتم تو باختی که!

محمد دستش را نوازش کرد.

- همین و گفتی...

پریماه چمشهایش کمی ترسید.

- من فقط نگران تو هستم.

#پارت۱۳۸

محمد آغوشش را باز کرد.

- بیا تمومش کنیم پری..بسه. یبار نترس و کنارم و باش.

پریماه آخرین حرف پسرک برایش کمی تکان دهنده بود و با اینکه مردد و دو دل بود، به آرامی جلو رفت و میان بازو های محمد خرید.

محمد محکم در آغوشش فشارش داد.

- دردت به سرم.

لبخند بر لب پریماه نشـسـت و وقتی دید که سریع با همین بغل کردن، حس شیرینی زیر پوستش دوید و دلش گرم شد، دستهایش دور شانه های محمد حلقه شد.

خودش هم نمی‌دانســـت چه چیزی را قبول کرده اما در این لحظه همینکه آرامش داشت برایش کافی بود...

,,,

دیلان با اخم صورت خندان دخترکش را از نظر گذارند.

- چیه کیفت کوکه!

پریماه لب گزید و شانه بالا انداخت.

- من؟ وا ناراحتی از خوشحالی من یعنی؟!

چشـمهایش یک شـورِ خاص در خود داشـتند که دیلان بعد از سالها میدید و این لبخند هایِ گاه و بی گاهِ دخترک بیش از پیش دلش را به شک مینداخت.

سعی کرد جلودار زبانش شود و پیش پیش قضاوت نکند.

نگران لبخند زد.

- کنجکاو شدم مامان جان. میری سر کار دخترم؟

- بله.

این را گفت و دوباره سر در موبایلش فرو کرد.

دیلان نفسی تازه کرد.

- خب چرا سر کار نیستی الان؟

پریماه بی حواس لب جنباند.

- اوهم.

دیلان تاب نیاورد و بلند شد و به ناگهان موبایل را از دستش گرفت.

متعجب صفحه موبایل را نگاه کرد و سپس چشمهای گرد شده و متعجبش را به پریماه دوخت.

- اینارو چیه دختر!؟

پریماه خندید.

- بده به من اونو!

#پارت۱۳۹

دیلان با اخم و جدیت دوباره سوالش را تکرار کرد.

- اینارو واسه چی میخوای؟

پریماه کلافه موبایلش را از دست مادرش گرفت.

- می‌خوام بخرم و بپوشم. سوالا می‌پرسین!

دیلان عصبی و اندکی شوکه خندید.

- لباس خواب؟! اونم این لباس خوابهای باز و زنانه؟

پریماه آب دهان قورت داد و از جایش بلند شـــد. در همین فاصله دروغی سرهم کرد.

- شـــما روی این دیدی دلیل نمیشـــه بخوام اینارو بخرم که! تاپ و شلوارک میخرم من... مثل همیشه.

دیلان با دو دلی سر تکان داد.

- من باید برم گلم، بابات وقت دکتر داره. شب بعد کارت میای پیش ما دیگه؟ تعطیلی فردا.

دیلان کمی فکر کرد.

- روز تعطیلی ما فکر کنم آخر هفته ها نباشـــه، بذار بپرسم فردا شب... بهت خبر میدم.

دیلان با لبخند سر تکان داد و جلو رفت.

- بابات گیر داده نباید پیش این پسرـــ کار کنی، بهتره یکم جلو چشمش باشی... می‌دونم هر کار می‌کنه اخراج بشی یا پسره زود بره.

پریماه با پلکِ طولانی که زد حرف مادرش را تایید کرد. دیلان بوسه‌ای روی گونه‌ی دخترکش زد.

- مواظب خودت باش. فعلا نفسم.

همراه مادرش تا دم در رفت.

- خداحافظ مامانم.

دیلان با لبخند از خانه بیرون رفت و پریماه هم خنده به لب و با انرژی تجدید شده، دوباره در موبایل مشغول گشتن دنبال لباس خواب شد.

لب گزید و چشمهای نورانی و پر شورش را بست.

- دارم چکار میکنم خدایا!

حرف میزد و خجالت زده بود اما بازهم کارش را ادامه داد.

#پارت۱۴۰

نگاهی به محمد انداخت و سپس با لبهای برچیده و چشم‌هایی دلخور نگاهش را گرفت.

محمد با اخم خیره اش ماند تا دوباره نگاهش کند، سـنگینی نگاهِ محمد دوباره نگاهش را جذب کرد.

با همان اخم سری تکان داد به منظور اینکه چرا ناراحت و دمغ است.

پریماه لبش را بیشتر بیرون داد و شانه هایش را بالا انداخت.

محمد اشاره کرد به اتاق استراحت و پریماه با لجبازی بدون نگاه دوباره و توجه به محمد، به آشپزخانه رفت.

محمد اخم کرده به جلوی بار نگاه کرد که پر از مشـتری بود و با نارضـایتی و کلافگی سـاعت را نگاه کرد که هنوز دو ساعت تا بستن رستوران مانده بود.

اخمش بیشتر شد و سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند.

به اجبار صـــبر کرد تا پریماه دوباره برگردد و وقتی چند بار دیگر پریماه رفت و آمد کرد و هیچ به محمد نگاه نکرد، فشار محمد بالا رفت.

سرش شلوغ بود و نمی‌تواست کار را رها کند و همین بیشتر موجب شده بود حرص بخورد!

سه ساعت که گذشت و رستوران خالی شد، پیش بند مشکی که بسته بود را با حرص کند و با عجله به آشپزخانه رفت.

- خانم موسوی؟

یکی از خدمه برگشت و جواب داد.

- ده دقیقه پیش رفتن آقای دارایی.

چشمهایش را تنگ کرد.

- رفت خونه؟

- بله.

محمد پوف کشید و با همان عجله از رستوران بیرون زد و در همان حال شماره پریماه را گرفت.

پریماه جواب که نداد، محمد موبایلش را کف دستش کوبید.

- این عادت چرتش و ترم نمیکنه که نمیکنه!

- منو میگی؟

متعجب به سوی صدا برگشت.

- نرفته بودی خونه؟

#پارت۱۴۱

پریماه سر تکان داد.

- می‌خواستم برم اما تاکسی‌ـ پیدا نشد این وقت شب متاسفانه.

- واسه چی میخوای بری؟ چت شده باز؟

پریماه نگران اطراف را نگاه کرد.

- میشه بریم داخل؟ حس میکنم یکی داره نگامون می‌کنه.

محمد زیر لب فحشی نثار یاور کرد که پریماه داد زد.

- شنیدم ها!

محمد دست سوی رستوران دراز کرد.

- فعلا بیا بریم داخل صحبت میکنیم.

خدمه همگی درحال بیرون رفتن بودند و بعد از اینکه از آنها خداحافظی کردند، محمد دســـتش را گرفت و جلوی باز کشاند.

- چرا امشـــب یه نگاهم بهم نکردی؟ چرا همش لبات و جمع کرده بودی و چشات دلخور بود. چته پری؟!

پریماه دستش را از دست محمد بیرون کشید.

- میخوای وقتی داری با معشـــوقه‌ات هرهر میخندی نگاهتم بکنم؟!

محمد خندید.

- دیوونه شدی تو؟

پریماه بغض کرده رو برگرداند.

- حق با بابام باشـه شـاید، تو تا همیشـه قراره با خیانت سر کنی!

محمد با دلخوری تره‌ای از موهایش که از کلاه بیرون زده بود را داخل فرستاد و به پلک‌هایش آرام انگشت کشید.

- چشات قهر بشن که من دق میکنم.

پریماه پوزخند زد.

- واسـه همین با قاتل بچه من هرشـب تا نزدیک صـبح مشروب می‌خوری و قهقهه میزنی؟!

محمد لب گزید و سـعی کرد با چند نفس عمیق کمی آرام شود.

بعد از کمی مکث دستش را روی یک طرف صورت دخترک گذاشت.

- دیوونه نکن خب... ما الان دو روزه آشتی کردیم زودی خرابش کنیم؟!

#پارت۱۴۲

پریماه با دلخوری دست روی دست محمد گذاشت.

- من نمی‌خوام گذشـــته رو واســـم زنده کنی محمد! من توی همون مدت زمان کم به قدری وابسته تو شدم که حالا جلوی یه ایل آدمِ بی رحم و یاغی ایستادم... علاوه بر اون دارم برخلافِ خواســت پدری قدم بر میدارم که همه‌ی زندگی منه.. می‌دونی که بابام اندازه‌ی همه چیز و همه کس واســـم عزیزه و راضی نیســـتم خم به ابروش بیاد حتی!

محمد سر تکان و سعی کرد حرصش را پنهان کند.

- من کاری نکردم که با این حرفا میخوای بفهمونی توی که راهی هســـتم و چه تصـــمیمی گرفتم. من اگه این تصـمیم و نمی‌خواسـتم و پی هرز پریدن بودم که اینهمه راه و نمی‌کوبیدم بیام ناز و ادای تورو به جون بخرم.

پریماه سر تکان داد.

- اوم...

محمد روی صـورتش هم شـد و بوسـه ای کنار شـقیقه اش زد.

- با من میای بریم خونه یا کسی دنبالمون هست؟

- زنگ زدم عیسی تا نیم ساعت دیگه میرسه.

محمد لبخند زد.

- منتظر میمونیم. رفتیم خونه میام صـــحبت میکنیم، الان خستم.

پریماه با سر تکان دادنی حرفش را تایید کرد و در ســـکوت هردو کنار هم نشستند و منتظر آمدنِ عیسی شدند.

,,,,

با خسـتگی وقتی صـدایِ در را شـنید، از جایش برخاسـت و خمیازه کشان در را باز کرد.

محمد اخم کرد.

- خوابت میاد؟

پریماه دستش را از روی دهانش برداشت.

- خوش اومدی. دیر وقته گفتم نمیای دیگه... نزدیک صبحه.

شانه بالا انداخت.

- اره دیر شـد باید ببخشی.. یه دوشی گرفتم بعد اومدم. گفتم حتما خوابی.. ولی حالا یه امتحان کردم.

داخل آمد و در را بست.

#پارت۱۴۳

پریماه با لبخند سر تکان داد.

- بنظرم برو خونه تا ده ده و نیم صـــبح بعدش بیا حرف می‌زنیم.

محمد مردد لب زد.

- پیش تو بخوابم بهتر نیست؟

با بی حواسی و خستگی دوباره خمیازه کشید.

- روی مبل خوابت میگیره؟

محمد اخم کرد.

- شوهرت و روی مبل میخوابونی؟!

پریماه به یکباره ایستاد و با چشمهایی تنگ شده صورتِ جدی محمد را از نظر گذارند. تردید پسرک به کل رخت بسته بود و این چشمهای پریماه بود که حیرت زده بودند.

- یع.. یعنی چی محمد؟

محمد دست پریماه را گرفت و به طرف خودش کشید. همان یکی دو قدم فاصله راهم به صفر رساند و خیره در چشمهایش جوابگو شد..

- یعنی من نمیتونم بعد اینهمه دلتنگی بغلت کنم و بخوابم؟

پریماه لبش را گزید و سرگردان فقط به محمد نگاه کرد.

به سـختی بزاق دهانش را به گلو راند و دهانش بی هدف باز شد.

محمد چشم روی هم نهاد.

- من توی همین مدت کن غریبه شدم؟

- معلومه که نه... اما الان یه طوریه!

- اینکه بخوام پیشت باشم عجیبه؟ اصلا دلتنگ شدی تو؟؟

پریماه خندید و سعی کرد دستهای محمد را از دور کمرش باز کند.

- این چه حرفیه! معلومه که شده بودم.

محمد محکم تر نگهش داشت.

- دوری نگیر پس... چه دلیلی داره وقتی دلتنگ شـــدی اینطوری غریبگی کنی؟

پریماه لبش را به معنی نداستن، چین داد.

- ربطی نداره محمد... این کلا یه بحث دیگه اســت. آدم بعد از مدتی یه سرم و فاصـله حس می‌کنه. ذاتا من و تو سالهاست لحظات عاشقانه نداشتیم!

#پارت۱۴۴

پسرک با عصبانیتی مهار شده نفسش را بیرون داد.

- باشه پری...

به یکباره عقب رفت و سوی بیرون قدم برداشت.

- ذاتا خسته‌ایم، شب بخیر.

بدون تعلل و نیم نگاهی به صـــورت کپ کرده‌ی پریماه، بیرون رفت و دخترک چشمهایش درشت شد.

- رفت!

خواب از چشـــمهایش رخت بســـته بود و کاملا فراموشـــش شده بود.

با نارضـــایتی خواســـت به ســـوی اتاقش برود اما قدمهایش سنگین شده بود و ناگهان ایستاد.

شروع کرد با خودش صحبت کردن و با صدای بلند خودش را شماتت کردن.

- نمی‌دونم من با این مسـخره بازیا تا الان به چی رسـیدم که مدام دارم تکرار می‌کنم!

چند ثانیه با خودش فکر کرد و سپس با لبخندِ پر استرسی از خانه اش بیرون رفت.

خیلی سریع تصـمیم گرفته بود و می‌خواسـت بدون هیچ درنگ و تأمل دیگری کاری که به سرش زده بود را انجام دهد تا دوباره کار احمقانه‌ای و دوباره دلِ محمد را رنجانده.

زنگ در واحد محمد را زد و با دقت سـالن را خوب نگاه کرد که کسی نباشد، میترسید پدرش نگهبان و بپا برایش گذاشته باشد!

محمد که چند ثانیه بود که دراز کشـــیده بود، با اخم از جایش بلند شد.

دستی به صورتش کشید و در را باز کرد.

با دیدن پریماه اخم هایش باز شد. پریماه دست روی سینه محمد گذاشت و داخل رفت.

- وای منتظر نذار شاید کسی باشه!

- این وقت شب؟! واسه چی اومدی؟

پریماه شانه بالا انداخت.

- تو گفتی خب...

چشمهای محمد درشت شد.

- من؟!

#پارت۱۴۵

پریماه اینبار فقط سری تکان داد.

محمد خنده آرامی کرد.

- عسل اینجا نیست اگه واسه این اومدی... کار داشت رفت.

پریماه لبخند زد.

- وسیله اینا هیچی نداره خونه‌ت؟

محمد دستی به موهایش کشید.

- پول مول نداد بابام، هرچی داشتم ریختم پای رستورانه... یعنی حساب کتاب هام به مشکل خورده این مدتی که بیهوش بودم، همینقدر تونستم جمع و جور کنم. میخوای بشینی که بریم توی اتاق یه مبل هست، تخت هم هست.

پریماه سری تکان داد و از هال کوچکش به اتاق رفت.

- آشپزخونه چی؟

- هیچی یه یخچالی هست که فقط توش یه چندتا بطری ابیموه و اینا هست. آشپزی نمی‌خوام که، همش رستورانم.

پریماه نگاهی به اتاق انداخت و بینی چین داد.

- همش سفیده، بی روحه! وا... حتی یه آیینه هم نداری! والله عجیبه... تو که اونهمه به خودت می‌رسیدی..

محمد دست پریماه را گرفت و به سوی تخت کشاند.

- بشین دختر همش چند روزه اینجام، درست میکنم.

پریماه نگاه به چشمهای محمد دوخت.

- خوابت میاد؟

دستش را رها کرد و به بالش ها تکیه داد، آرام جوابگو شد.

- تو خوابت نمیاد خانم؟

- خوابم پرید یهویی!

محمد یک تای ابرویش را بالا داد و لبخندش دوباره جان گرفت.

- من می‌دونم دردت چیه!

- وا دردم چیه؟! این حرفا چیه میزنی.

محمد لبخندش را تکرار کرد و دســـت پریماه را کشـــید و دخترک را روی سینه خودش کشید.

موهایی که روی پیشـــانی دخترک ریخته بود را به نرمی با سر انگشت کنار زد.

#پارت۱۴۶

چشمهای پریماه به صورت خندان محمد بود و نگاه محمد به لبهای نیمه باز دخترک که نفس گرمش از آن بیرون می آمد و به چانه محمد میخورد.

محمد چشم بست.

- پری نگاهت و دوس دارم، نگاهت واسه اولین بار اینهمه خواستن و توی خودش جا داده...

پریماه با پلک زدن طولانی حرفهایش را تایید کرد.

محمد نفس عمیق و ناراحتی کشـید که پریماه دسـتش را در موهای مشکی رنگش سوق داد.

- محمد من ســالها کنارم تورو داشــتم و یکبار هم حس نکردم به حدی که باید دوســت دارم، نامزدت شــدم چون تنها آدمی بودی که پیشش خوشحال بودم، اصلا همینکه ممنوعه بودی و باب دل بابام نبودی یه طوری منو بیشتر جذب کرد.

خندید و شانه بالا انداخت.

- دل و جرأتت و دوس داشـتم. وقتی جدا شـدیم با اینکه طوری جلوه داده شـد که بهت خیانت کردم و با چشـم خودم دیدم چقد شکستی، بازم زیاد ناراحت نشدم.

نگاهش را به دیوار سفید رو به رویش دوخت.

- بعدها که گفتن باید حتما به عقدت در بیام و اون رفتارهای سرد و ازت دیدم، حقیقتاً دلم شکست اما از سر عشق نبود!

دوباره به صورت جدی محمد نگاه داد.

- خیلی پیشت موندم و خیلی چیزا تجربه کردم تا فهمیدم عشق و علاقه می‌تونه سالها توی وجود یه آدم باشه و تا اون شخص تلنگری نخوره، این عشق واسش عیان نمیشه... کلا آدم دوس‌داره حسش و پنهان کنه حتی اوایل، دوس داره فرار کنه و خودش هم باورش نشه.

محمد به گرمی پیشانیش را بوسید.

- دلتنگت شدم محمد، انقد بی قراری کشیدم که نتونستم دیگه فرار کنم.

#پارت۱۴۷

محمد سر پریماه را کمی از سینه خودش فاصله داد.

- می‌دونم.

پریماه با شرمندگی چشمهای خمار محمد را نگاه کرد. لب گزید.

- وای تو خسته‌ای، منم نشستم پایِ وراجی کردن!

محمد با صدا آب دهانش را قورت داد.

- خسته نیستم.

پریماه نگران و با مهربانی دستش را یک سوی صورت محمد گذاشته و ته ریشش را نوازش کرد.

- چشات از خستگی خمار شدن.

محمد ناخودآگاه پوزخند زد.

- از خستگی نیست که دختر!

پریماه اخم ریزی کرد.

- واسه چیه پس؟

محمد کمی بیشـتر تنِ پریماه را بالا کشـید و بعد خودش کمر صاف کرد.

دستش را پایین برد تا روی صورت پریماه تسلط پیدا کند.

- لبات..

پریماه ناخودآگاه لب زیرینش را به دهان برد، خیلی سریع و باحالتی شوکه شده.

چشـــمهای متعجب و بامزه‌اش لبخند محمد را عمیق تر کرده و بیشتر به پریماه نزدیک شد.

- این چشم‌ها تا همیشه همینقدر معصوم میمونن؟

پریماه همانگونه ماند و فقط چشـــمهایش به حالت عادی برگشت.

محمد نفسش را روی صورتش فوت کرد.

- انگار همون پری کوچیک و بچه مدرســه‌ای هســتی... همون قدر هنوز بکر و معصوم.

پریماه شانه بالا انداخت که محمد اینبار بوسه کوتاهی روی لب بالایی دخترک نشاند..

لبهای پریماه از هم فاصــله گرفتند و محمد لبش را در یک سانتی قرمز شده‌ی پریماه نگه داشت.

- همون پریماه هســتی که از یه بوســه تا سر حد مرگ خجالت میکشی. اما برای اینکه دوباره بوسیده بشی. هر مگر و حیله‌ای سوار می‌کنی..

دخترک با شرم خندید و محمد کمرش را فشرد.

- پری...

چشم بست و جواب داد.

- جانم؟

#پارت۱۴۸

محمد نفسش را رها کرد.

- دختر یه کاری بکن که انقد بهت نزدیک نشم.

پریماه اما دستهایش را که روی بازوی محمد بود همزمان با نوازش بالا برد.

یکی را روی شانه‌ی پسرک و دیگری را روی گردنش گذاشت.

انگشتهای میان موهای محمد به نرمی شانه شدند و دستی که روی شـــانه محمد بود نرم و اغوا کننده شروع کردند به نوازش کردن.

محمد با بی تابی زمزمه کرد.

- دیدی گفتم همونی! همون توله سـگی که جلو نمیاد اما تشنه کردن و خوب بلده.

پریماه لبخند زد.

- اما...

صـدای در گلو خفه شـد و داغی و عطشی ـ که در بوسـه‌ی محمد بود، ضربان قلبش را بالا برد و بعد از چند ثانیه، با شور همراهیش کرد.

اینگونه به یکباره دلتنگی هایشـان سرریز شـده بود، معرکه بود در این لحظات!

چشمهای پریماه که باز شد، میان بوسه با دیدن چشمهای خیره‌ی محمد، قلبش دوباره لرزید و سریع چشم بست.

گازی از لبش گرفت و کنار کشید.

- شکلات خامه‌ای!

پریماه بدون باز کردن چشـــمهایش لبخند زد و محمد هردو پلکش را بوسید.

- ممنونم که اومدی...

پریماه پلک طولانی زد.

- دلم می‌خواست بغلت بخوابم.

محمد چشمهایش برق زد.

- اما من تضـــمین نمیدم چند دقیقه دیگه همینقدر آدم رمانتیک و آرومی بمونم.

- چطور؟

دســـت محمد روی کمرش بالا و پایین شـــد و سرش را کنار گوشِ پریماه برد.

آرام پچ زد.

- چون رنـگِ لبـاس زیرت پیـداســـت و من و بـدجوری وسوسه کرده که توی تنت ببینم. می‌دونی که... من ذاتا توی این شرایط کنترل خوبی ندارم.

#پارت۱۴۹

پریماه لب گزید و محمد سرش را به پیشـــانی دخترک تکیه داد.

- دلم بـدجوری هوات و کرده امـا نمیتونم بـه خودم بقبولونم که اینهمه زود باهام راه اومدی...

پریماه اما دلتنگی و بی قراریش گویا بیشـتر بود که دسـت زیر پیراهن محمد برد و شروع کرد کمرش را به نرمی نوازش کردن.

- چیِ اینکه دلم واسه شوهرم تنگ شده بود و نمی‌تونستم بیشتر از این نقش بازی کنم باور نکردنی و قبول نشدنیه جنابِ دارایی؟

محمد خندید.

- پدرســـوخته میگی اما چشـــات چرا شرمگینه؟ دلبری کردنای تو که پدر مارو در آورده!

پریماه چشم گرفت.

محمد بوسه کوتاهی روی لبش زد.

- نمیری خونه خودت؟

پریماه قری به گردنش داد.

- از قدیم توی گوشِ ما کردن که جای زن پیش شوهرشه.

محمد یک ابرویش را بالا داد و درحالی که لبخندش جمع شـده بود و چشـمهایش تنها روی لبهای پریماه بود، دخترک را روی تخت کامل خواباند و خودش رویش خیمه زد.

- می‌دونی داری با دم شیر بازی می‌کنی قربونت برم؟

پریماه با صدای بلند قهقهه زد.

- دیوونه!

- همه ناز و عشـــوه هارو شـــما بیا، تهشـــم من بشـــم دیوونه... ها؟

دخترک موهای محمد را نوازش کرد و چشـــمهای خجالت زده اش را به نگاهِ مخمور محمد گره زد.

- آی... می‌دونی که، گردن گیرِ تو خوبه آخه!

محمد بوسه روی گردن پریماه زد و دم گوشش با صدایی محصور و بم، نجوا کرد.

- گردنِ تورو بخورم که گردن گیرت خوب بشه؟

نفسهای پریماه کشدار شد و تنها با خجالت و کوتاه خندید.

محمد بدون اینکه سر بلند کند، بوسه روی لاله گوشش زد.

- کجا بودی این مدت پری؟ می‌دونی چقد دلم واسه این کارات تنگ بود کوچولو؟

#پارت۱۵۰

پریماه چشـمهای درخشـان و خوشـحالش را با لبخند بزرگی بست.

- دلم خیلی برات تنگ شده بود محمد!

محمد نفسش را زیر گوش پریماه خالی کرد و دستش را روی بازوهای دخترک کشید.

- امشب بغلم میخوابی؟

پریماه سر پایین برد و با دســـتهایش، صـــورت محمد را هم مقابل صورتش آورد.

بوسه روی پلکهای پسرک زد.

- دلم لک زده بود این چشم‌ها بار دیگه با عشق و اعتماد نگام کنن...

لبش را روی لبهای محمد به نرمی و نوازش وار کشـــید و همانجا ادامه داد.

- دلم واسه دوباره بوسیده شدنم توسط این لبها داشت دق میکرد!

محمد چشـــم روی هم گذاشـــت و پریماه ملایم لبش را بوسید.

- می‌دونی؟

محمد آب دهان قورت داد.

- هوم؟

پریماه با حسرت به مژه های مشکی رنگش سر انگشت شستش را کشید.

- هیچ وقت انقد آروم نبودیم. همیشه درحال بحث و کل کل بودیم، حتی قبلا که نامزد بودیم.

محمد خندید و درحالی که محکم کمر پریماه را گرفته بود، چرخید و او را هم با خودش چرخاند.

اینبار پریماه را روی خودش انداخت و با لبخند موهایش را کنار زد.

- میخوای همش حرف بزنی یا کارای عملی جذاب هم بلدی؟

پریماه لبش را غنچه کرد و به چشـــمهایش حالت فکر کردن داد. بعد از مکث کوتاهی لب زد.

- می‌تونم بزنمت. جذاب نیست؟

محمد دکمه اول پیراهن پریماه را گشود.

- دیگه؟

نگاهش را به سینه دخترک قفل کرد و دکمه دیگری گشود.

- همه کارایی که بلدم و بگم؟

محمد سر جلو برد و روی قبلش را با عطش بو کشـید و بعد عمیق بوسید.

- بگو...

#پارت۱۵۱

پریماه با خوشـحالی و شـور تجدید شـده ای، خودش جلو کشید و بوسه کوتاهی روی لبِ محمد نشاند.

- همینقدر بلدم. تو چیزی بلدی یادم بدی؟

محمد بینی چین داد.

- میخوای استاد بشم واست؟

پریماه شانه بالا انداخت.

- بدم نیستاااا...

محمد کوتاه خندید و بعد تند تند بوســـه روی صـــورت دخترک زد.

بعد از چند ثانیه عقب کشید و پیشانیش را به پیشانی پریماه تکیه داد.

- دلم برات پر می‌کشـه.. برای لمس هر وجبِ تنت، برای بوســه زدن به سر تا پات، می‌دونی عطش و تشــنگی که کشیدم و می‌خوام به طوری سر ریز کنم!

دخترک خندید و با چشـــمهایش تمنای خواســـتنِ محمد را تکمیل کرد.

گویا دلتنگی به حدی رســـیده بود که دیگر حرف و ســـخن کارســـاز نبود، گویا این هجر و فراق به طوری قلبشـــان را نزدیک کرده بود که هیچ شرم مانعی بینشان نبود.

هردو اینبار طور دیگر هم را می‌بوســـند و وقتی دســـتهای محمد لباســـهای پریماه را میکند، خبری از آن شرم و حیا و ممانعت های گذشته نیست، گویا دوری و جدایی چندان به جانشان رسیده که همه چیز را به فراموشی سپرده بودند جز این لحظه و این معاشقه...

,,,,

صـدای زنگ موبایل محمد موجب شـد پلک‌هایش کمی باز شـــود و با همان خواب آلودگی موبایلش را از روی پاتختی برداشت.

- بله؟

صدای مهدی در موبایل پیچید.

- کجایی مرد حسابی از صبح دارم بهت زنگ میزنم!

محمد کمی در جایش صاف نشست و به پریماه که روی بازویش خواب بود لبخند زد.

- بهت زنگ میزنم مهدی.

این را گفت و تماس را قطع کرد.

خم شد و بوسه روی پیشانی دخترک زد.

- پری...

#پارت۱۵۲

پریماه در خواب ناله کرد و به لبه تخت نزدیک شد.

محمد با حسرت نگاهش کرد.

- پری خانم..

پریماه لب باز کرد.

- هنوز زوده که!

محمد خندید.

- ساعت و چطوری دیدی اون وقت؟!

دســـتی به بینیش کشـــید و بدون باز کردن چشـــمهایش به محمد نزدیک شد.

- هوا روشن نشده کامل..

محمد دخترک را به بغلش کشاند و محکم لپهایش را بوسید.

- لُپ گلیِ من، ساعت دوازده ظهره...

چشمهای پریماه به یکباره گشاد شد.

- مامانم نیومده؟

محمد شانه بالا انداخت.

- من از کجا بدونم دیوونه؟

پریماه لب گزید و از آغوش محمد بیرون آمد. بدون هیچ تعللی، لباسهایش پوشید و با عجله از اتاق بیرون رفت.

محمد که با لبخند داشـــت به هول شـــدن و عجله کردنش نگاه می‌کرد، سر تأسف تکان داد.

- کجا با شکم گرسنه؟

- بذار ببینم سرم از تنم جدا میشـــه یا چی! بعدش یه فکری واسـه شـکمم میکنم. محمد من میرم خونه، اگه مامانم نبود صدات میزنم.

محمد هم از تخت پایین آمد.

- باشه خوشگلم.

پریماه که رفت، خمیازه‌ای کشید و به طرف حمام رفت.

هنوز فکر میکرد همه چیز یک خواب و رویا است و قرار بر بیدار شدنشان است... فقط ای کاش کسی ـ که از خواب بیدارشان میکرد، یاور موسوی نباشد!

,,,,

در عرض همین چند روزه این عشق شعله گرفته بود، عشقی که سالها محمد او را خفه کرده بود و عشقی که پریماه بعد از سالها تازه پیدایش کرده بود و پی برده بود سالها بی‌صدا در درونش این عشق جوانه زده و رشد کرده.

#پارت۱۵۳

پریماه کلاهش را روی سرش گذاشت.

- عسل هنوزم اینجاست؟

محمد پا روی پا انداخت و بعد از اینکه قلپ دیگری از قهوه را نوشید، جواب داد.

- از دیروز باهاش حرف نزدم، خبر ندارم.

پریماه با اخم سر تکان داد.

- من امشب نمیام سر کار..

پسرک با جدیت و اخم جوابگو شد.

- چون زن منی نمیشه که هرشب و نیای!

پریماه رژ لبش را با عصبانیت به لبش کشید و سعی کردم حرصش را در لحنش نشان ندهد.

- من معشوقه پنهانی تو هستم بیشتر!

محمد با تمسخری آغشته به عصبانیت خندید.

- منو مسخره می‌کنی پری؟ مگه مقصر منم!؟

پریماه درکمال بی منطقی و لجبازی شانه بالا انداخت.

- نکنه تو نیستی؟

محمد برخاست و پشت سرش در فاصله دو سانتی توقف کرد.

- از ترس بابای من داریم پنهانی همو میبینیم و من خبر ندارم؟

پریماه شانه بالا انداخت و چشمهای عصبی و شکارش را از داخل آیینه به محمد دوخت.

- از وقتی که دوســت دخترت دنبالت این‌همه راه و میاد، میاد و هیچ جوره هم نمی‌خواد برگرده!

شانه هایش را گرفت.

- پس بگو بحث چیه، بازم عسل!

- آره... مگه قراره تموم بشه؟

محمد زبانی بر لبش کشید و روی نیم رخش خم شد.

- میخوای تا همیشه ادامه بدی تو؟

- میدم، اگه لازم باشه ادامه میدم.

محمد کلافه نفسش را بیرون داد.

- من برم سرکار، تو نیا... فردا صحبت میکنیم باشه؟

#پارت۱۵۴

پریماه محمد را کنار زد.

- برو... امشـــب هم خوش بحالته، من نیســـتم بهت گیر بدم.

محمد چشم بست و چند بار پلک‌هایش را ماساژ داد.

- پری کسی نیست جای من بارمن باشه، یکم پول دستم بیـاد یکی و اســـتخـدام میکنم. چرا همچین می‌کنی دیوونه؟!

پریماه با لبهای برچیده و چشم‌هایی شاکی نشست و دست به سینه نگاهش کرد.

محمد با ملایمت جلو رفت.

- پری چته تو؟

پریماه رو برگرداند.

محمد دستش را گرفت و ادامه داد.

- میگم بیا بریم سرکار، میگی نمیام. حالا هم که می‌خوام تنها برم، میگی که هوش بحال منه! مگه من گفتم نیا دختر؟

پریماه برخاست.

- نمی‌دونم اما تا وقتی عسل هست وضع همینه.

- دیوونه‌ای تو! دختره رو چطوری بفرســتم بره؟ اتفاقا تا وقتی هست بابات کمتر پیگیر منه و فکر می‌کنه با عسل وقت می‌گذرونم.

پریماه پوزخند زد.

- نمی‌خوام، بذار بفهمه اما عسلی نباشه.

- نیست ذاتا... کجاست الان؟ من که ازش خبری ندارم.

دست پریماه را گرفت و محکم بغلش کرد.

- دختر دارم خودم و به زور نگه میدارم که عصبی نشم، بگو چته؟

پریماه به یکباره صدایش ضعیف شد و عیان شد که بغضش شکسته است.

- دختره همش دنبال توه، رفته به همه خدمه رستوران گفته باهات نامزده!

محمد متعجب صورت پریماه را دور کرد.

- تو از کس مطمئنی شنیدی؟

برای یک لحظه از خشم و غضب جان گرفته در چشمهای پسرک ترسید اما سریع جواب داد.

- آره. چرا؟

#پارت۱۵۵

محمد پریماه را ول کرده و شروع کرد در اتاق قدم زدن.

- این چرا داره؟ باید بهش بگم و بفهمه که کارش زشـــت بوده... بعدش هم به همه بگه همچین چیزی نبوده و فقط یه شوخی بوده.

پریماه لبخند زد.

- خوشمان آمد جنابِ دارایی...

محمد اخمش اندکی کناره گیری کرد.

- دختر این بود از سر صـــبحی با من قهری؟! خب زودی میگفتی تا درستش کنیم پریماه!

پریماه لبخند زد.

- اهوم. میخوای به عسل زنگ بزنی؟

- فعلا بریم سر کار دیر شد، بعدش صحبت میکنیم.

پریماه با اینکه هنوز از درون خنک نشـــده بود و دل‌نگران بود برای این رفتارهای عســل، برای بیشــتر عصــبی نکردن محمد قبول کرد همراهش به رستوران برود.

به عســل حس خوبی نداشــت، یک طوری بود که گویا قرار است یک بلایی سرشان بیاورد!

چشمهای پر حسادت دخترک اصلا چیزهای خوبی را نشان نمی‌دادند و حسی_ که محمد به حســادت تلقی میکرد، یک حس ترس قوی زنانه بود!

,,,

این چند روزه در کمال ســـختی و مضـــحک بودن این امر، همیشـــه مواظب اطرافشـــان بودند و به غیر از آپارتمان خودشـــان، هیچ کجا بهم نزدیک نمی شـــدند، البته اگر ملاقات های هیجان انگیزی که وســـط کار و میان شـــلوغی رستوران به دور از چشم همه داشتند را فاکتور می گرفتیم!

سخت مشغول کار بود که دستی را روی کمرش حس کرد.

- واسه چی نیومده؟

با اخم به سوی پریماه برگشت.

- چی میگی؟!

پریماه لبخند زد.

- عسل و گفتی بیاد؟ چرا نمی‌بینمش؟

#پارت۱۵۶

پریماه نزدیک تر شد.

- نیومده کلا؟

محمد با بی‌خیالی جواب داد.

- من کـه بهش گفتم.. نـدیـدمش، نمیـدونم. احتمـالا نیومده.

پریماه تنها سری تکان داد و بدون حرف دیگری سر کارش برگشت.

محمد که سرش شـــلوغ بود، صـــدایش نزد و به کار خودش ادامه داد.

میان انهمه کار و سر شـلوغی، دیگر حوصـله سر و کله زدن با عسل و دلیل نیامدنش را نداشت!

اما امشب همه چیز دست به دست هم داده بود تا حالشان را بگیرد و ساعت های آخر کاری، سر و کله سلیمان گیلانی پیدا شد!

محمد که پسرک را در یک قدمیش دید، بطری شیشه‌ای که دستش بود را میان انگشتهایش فشرد.

سلیمان لبخند به لب جلو آمد.

- به به آقای دارایی! بارمن شدی خوش‌تیپ؟!

محمد اخم کرد و سعی بر این کرد که خشمش را فرو خورده و بی اهمیت باشد.

سلیمان روی یکی از صندلی های بلند نشست و سرش را جلو تر برد.

- پا شـدی از ایران اومدی که داغ دلِ کسی ـ و تازه کنی که هیچی و به یاد نمیاره؟!

محمد خندید و با چشمهایی بی‌خیال زمزمه کرد.

- چی میل دارید؟

سلیمان متعجب و حیرت زده ابرو بالا داد.

- باریکلا! یعنی واست مهم نیست من جلوت نشستم؟!

محمد اینبار اخم کرد.

- تو کی هستی مگه؟!

سلیمان کج خندید.

- نه بابا! حالا از اینا بگذریم، ت*خمِ در افتادن با یاور خان و داری ستون؟

محمد برای دختری که تازه رسیده بود و نوشیدنی ریخت و سپس با آرامشی ظاهری به سلیمان جواب داد.

- من با کسی_ در نیفتادم، اینجا هستم تا زمانی که پریماه حافظه‌اش برگرده... بدون هیچ مزاحمت و اذیت و آزاری... نکنه یاور خان بدون خطا هم حکم میده؟!

#پارت۱۵۷

سلیمان نگاهش را دور و اطراف چرخاند و کمی بیشتر به سویش متمایز شد.

- یاور خان که واســـه خاطرِ دخترش هم شـــده زیاد با بی‌رحمی حکم نمیده، اما در جریانی که... من زیاد آدمی نیستم که به حکمِ داده و نداده اعتنا کنم، یهویی دیدی خودم بدون هیچ فرمان و حکمی زدم پر پرت کردم بچه!

محمد قهقهه آرامی سر داد.

- باور کن الکی داری جنجالش می‌کنی، این داد و فریاد هارو توش گوش کسی‌ـــ بخون که مقصرـــه و دنبال یه چیزی هســـت، منی کنه خیلی به دور از هر خواســـته و نقشـه ای اومدم اینجا و دارم واسـه خوب شـدنِ پریماه صبر می‌کنم، اینا واسم یه چندتا حرفِ چرت و پرتن!

سلیمان با حرص سر تکان داد.

- من زیـاد رجزخوانی نمیکنم، هرچی هســـــت، خیلی روشـــنه.. ســـعی کن زیادی دور و بر پریماه نباشی که

یهویی بزنم به ســـیم آخر و همه چیز و بدتر از قبل بهم بریزم.

محمد سر تکان داد.

- اگه میدونســـتی چقدر واســـم این حرفها بی اهمیت و بی‌اعتبـارن، هیچ وقـت خودت و کوچیـک نمی‌کردی سلیمان!

ســـلیمان با خشـــم سر تا پایِ محمد را نگاه کرده و آخرین کلماتش را با حرص و جوشِ بیشتری ادا کرد.

- این یه اخطار دوستانه بود، سعی کن دور ورت نداره.

به دنبال اینها، سریـع از آنجا بیرون رفت.

لبخند بزرگی بر لبهای محمد درخشید.

پریماه همینکه سلیمان بیرون رفت، با عجله به سوی محمد رفت.

- واسه چی اومده بود؟

- داشتی نگاه میکردی؟ هیچی اومده بود هشدار بده... چیز مهمی نبود.

به سوی پریماه برگشت.

- یه نقشه خوب دارم، باید هرچه زودتر عملیش کنیم.

#پارت۱۵۸

پریماه لبخند زد.

- بریم خونه صحبت می‌کنم، می‌ترسم کسی_ با سلیمان بوده باشه.

محمد با سر حرفش را تایید کرد و پریماه هم به کارش برگشت.

از آن طرف، سلیمان با عجله به یاور زنگ زد و همینکه تلفن جواب داده شد، لب زد.

- محمد خیلی ریلکس بود آقا! این پسر داره یه غلطی می‌کنه... مطمئنم پریماه به درستی نقش بازی نمیکنه و باید هرچه زودتر از این کار دورش کنیم.

- دورش میکنم.

یاور خان این را گفت و تماس را قطع کرد.

این مرد هرچقدر هم دل بزرگی داشته باشد، نمی‌توانست از خانواده‌ی دارایی راحت بگذرد!

,,,

عشــق که پشــتوانه های محکم نمی‌خواســت، عشــق که پیشــکش‌های عظیم نمی‌خواســت، عشــق همینکه دلت را آرام کند با وجود مقابله‌ی هرکس و ناکس، کافی بود... حالا شاید هیچ‌کس پشتِ عشقت در نیایید و معشوقه‌ات هیچ پیشــکشی_ و ارمغانی برایت نداشــته باشــد... اما خب، بی انصافی نکنیم، همینکه معشوقه هم خودش عاشقت باشد، بالاترین تحفه است... قاموس عاشقی اینگونه است درکُل، هرچقدر هم عاشــق، هرچقدر هم ســخت‌کوش، بازهم آرامش کمی در معرکه عشق کمیاب بود!

تمامِ شـــب را دعوا کرده بودند و آخر سر هم پریماه خانه‌ی یاور مانده بود و محمد با تمام دلتنگی و حرصـــش، مجبور شد برای سومین شبِ متوالی دوری پریماه را تاب بیاورد.

پریمـاه کـه بـا پـدرش مشـــغول قهوه خوردن بودنـد، بـا خوشـحالی به تلویزیون نگاه میکرد و یاور مثل تمام این چند روزه، با ریزبینی صورت و رفتارش را زیر نظر گرفته بود.

دیلان همینکه نشست، دست یاور را گرفت.

- فشـــارت اومد پایین؟ پریماه دوباره چک کردی فشـــار باباتو؟

#پارت۱۵۹

پریماه لبخند زد.

- آره مامان جان، خوب بود.

صدای پیامک موبایلش بلند شد و سریع چکش کرد.

,فردا ساعت چند میای؟,

پریماه زیر چشـــمی به پدرش که حواســش به او نبود نگاهی انداخت و جواب داد.

,انقدر دلتنگ شدی؟,

جواب خیلی زود رسید.

,بعد عمری دل به دلمون دادی، میخوای دلتنگت هم نشم شکلات خامه‌ای؟,

ناخودآگاه لبخند بر لبش نشست.

,هنوزم شکلات خامه‌ای هستم؟,

,زنگ بزنم؟,

پریماه از جا بلند شد.

- من میرم بخوابم، شبتون بخیر...

یاور با اخم فقط سری تکان داد و دیلان با مهربانی جوابش را داد.

با عجله به اتاقش رفت و شماره‌ی محمد را گرفت.

- به به ستاره‌ی سهیل ماهم اومد توی آسمون!

پریماه لب گزید.

- چرا مدام پیام میدی تو!

طُنِ صدای محمد به یکباره رمق از دست داد.

- پری من اومدم اینجا که پیش تو باشم، میفهمی؟

پریماه با حسرت نفسِ تنگش را بیرون داد.

- می‌دونم. فردا صبح زود میام. بخوابیم؟

- بخوابیم دورت بگردم.

شب بخیر گفت و تماس را قطع کرد.

صدای چند تقه به در و سپس شخصی وارد اتاق شد.

پریماه برگشت و با دیدنِ گلی اخم کرد.

- بله؟

گلی لبخند زد.

- سلام... صدات و شنیدم، دلِ بزرگی داری که با یاور در افتادی! البته پسره هم بدجوری عاشقته.

پریماه پوزخند زد.

- بدو بذار کفِ دست بابام.

گلی در را بست.

- همچین چیزی و نمی‌خوام. فعلا حالش خوب نیســـت، نمی‌خوام اســـترس بهش بدم. توهم یکم مواظب باش، بفهمه با این پسره میونت خوب شــده، خیلی ناراحت میشه.

پریماه با تمسخر جوابگو شد.

#پارت ۱۶۰

- دایه‌ی مهربان‌تر از مادر نشــو واســه من و این خونه و خانواده!

گلی لبخند زد.

- فقط واســـه یاور مهربونی میکنم. پریماه با یاور خوب رفتار کن، کم واسـه خاطر تو اذیت نشـده دختر.. بسـه دیگه. نمیدونی، نمی‌بینی چقد مریضه؟

پریماه اخم کرد.

- پدر خودمه، بلدم چطوری رفتار کنم. درسـته کم واسـه من عذاب نکشـیده، اما کمم به زندگی من صـدمه نزده. باید زندگی خودمو کنترل کنم، نترســـید، من تنها آدمی هستم که به پدرم آسیب نمی‌رسونم. سرت توی آخورِ خودت باشه خانم.

چشمهای گلی متعجب گرد شد.

- خیلی بی‌ادب و گستاخ شدی!

پریماه تقریباً داد زد.

- بودم عزیزِ من، گستاخ بودم. فقط چون نخواستم پدرم فکر کنه اطرافیانش واسم قابل احترام نیستن تا حالا حرفی نزدم.

قدمی به گلی نزدیک شد و با پشتِ دست ضربه محکمی به سینه‌اش زد.

- حدِ خودت و بدون... من آدمی نیستم که خیلی ملاحظه کنم خودتم می‌دونی گلی! هر خوبی داشتی، به قول خودت واسه بابام بوده و ما فقط دلیلی و بهانه بودیم.

گلویی صاف کرد و با جدیت و تحکم بیشتری ادامه داد.

- اینجا دیگه بحث عاشقِ سینه چاک بودند کار ساز نیست، باید وجدانت و قاضی کنی.... فکر می‌کنی مادر من کم غصه می‌خوره که تو همیشه اینجایی؟ خودت حیا نداری گلی!

گلی بدون هیچ حرفی، تنها با نگاهی دلخور از اتاق بیرون رفت.

پریماه نفسش را با ضرب بیرون فرستاد و با خودش نجوا کرد.

- لعنتی!

روی تختش نشست و سرش را در میان دستهای حائلش گرفت تا کمی سر درد عصبی که سراغش آمده بود تسکین پیدا کند.

گلی برایشان تا همیشه آیینه دق بود!

#پارت۱۶۱

میانِ دردهایمان، میانِ تمامِ کنم آوردن ها، ماهی این دردِ دلتنگی اســـت که یه بدترین نحو ممکن جان و دلمان را می سوزاند!

یاور خان دستور اکید داده بود پریماه از آن رستوران خارج شـــود و پریماه با کلی عذر و بهانه، برای یک هفته‌ی دیگر وقت خواسته بود.

میگفت میخواهد کاملاً محمد را متقاعد کند و بعد آنجا را ترک کند.

یاور خان باورش نشده بود اما به هر حال سعی کرد بیشتر از این دلِ دردانه دخترش را نشکند و موافقت کرد.

محمد با اخم به پریماه که غرق فکر بود، توپید.

- چته؟

پریماه به سختی جلودار اشکش شد.

- اگه بابام بفهمه توی ســـاختمان ما خونه داری چکار می‌کنه به نظرت؟!

محمد شانه بالا انداخت.

- فکر می‌کنی واســـم مهمـه؟ تنهـا آدمی کـه از غیض و غضـــبِ یاور خان ترسی نداره، منم... انقدر دیدم، که واسم عادی شده. بذار بفهمه، مرگ یبار شیون یبار!

پریماه اما دلشوره داشت و خودش می‌دانست حرف او کاملاً جدایِ اینهاست.

- خودتم می‌دونی واسه این نمیگم، مرگ یبار و شیون یبار واسه این جریان صدق نمیکنه.

می‌دونی که مارو بفهمه، بازم مارو دور می‌کنه... می‌دونی خودتم!

محمد نزدیک رفت و دستِ پریماه را گرفت.

دخترک نگاهی به اطراف انداخت.

- یکی میاد محمد! نکن..

محمد سریع فاصله گرفت و درحالی که نگاهش به اطرافش بود، زمزمه کرد.

- چند دقیقه دیگه بیا اتاقم. زیاد منتظرم نذاری باز!

عصبانی بود، ذاتا حق هم داشت... تا کی اینگونه با ترس و دلهره میخواستند ادامه بدهند؟

حدودا ده دقیقه گذشته بود که پریماه به اتاقش رفت.

- این دختره هم به من گیر داده، چرا اینو استخدام کردی نمی‌دونم! دختره‌ی جلف!

محمد که می دانست پریماه بارمنِ جدید باب میلش نیست، با لبخند ابرو بالا انداخت و خندید.

- چشه مگه؟

#پارت۱۶۲

پریماه شاکی نگاهش کرد.

- دختر بشه بارمنِ همچین جای شلوغی درسته؟ اونم با اینهمه ادا و ناز و کرشمه!

محمد لبش را گزید.

- در و یادت رفت قفل کنی خانمم.

پریماه برگشت و همان عصبانیت در را قفل کرد.
دکمه‌ی بالایِ شومیزش را باز کرد.

- سفید پوشیدم امشب، نرسیدم دمِ در این اشغال خورد بهم الکل خراب کرد لباسمو!

محمد قهقهه زد.

- بیا ببینمت کم حرص بخور!

پریماه بینی چین داده بود و چهره‌اش هیچ خوشحال نبود و نگرانی چند دقیقه پیش، جایش را به عصبانیت و حرص داده بود.

- من بخورم اون اخم و عصبانیتتو!

پریماه لبخند ناخودآگاهی زد.

- چیه خدایی این؟ هزار بار گفتم استخدام نکن.

محمد دستش را کشید و روی پایش نشاند.
بوسه صدا دار و عمیقی روی گونه‌ی پریماه نشاند.

- اینارو ول کن، دلم دق کرد برات...

پریماه برگشت و بوسه‌ای روی لب محمد زد.

- نمی‌خوام! یعنی کمی می‌خوام، اونم فقط چون دوســـت دارم. وگرنه جدا عصبانی هستم.

محمد کلاهِ دخترک را برداشت و بد دقت موهایش را نوازش کرد.

- می‌دونم. اما اینطوری بیشتر دلم واست ضعف میره که!

پریماه شانه بالا انداخت.

- ضعف بره جونم، بده مگه؟

محمد گردنش را فشــار داد و صــورتش را به ســوی خودش کشاند.

- بد نیست اما حیطه‌ی کاری دست و بالم و توی بعضی موارد بسته خانم!

محمد نرم لبش را بوسه زد و بعد گردنش را بو کشید.

- آخ دردت به تنم...

پریماه لبخندش عمق گرفت.

- محمد این دختره چرا اینطوری گفت اونبار؟

محمد کلافه نگاهش کرد.

- چی گفت مگه قندِ مَن؟

#پارت۱۶۳

پریماه خواســـت دهان باز کند که چند تقه به در خورد و مجبور شد سریع از محمد فاصله گرفته و کنار در برود.

محمد گلویی صاف کرد و دستی به ته ریشش کشید.

- بفرمایید.

در باز شد و آذری داخل آمد.

- سلام بچه ها...

محمد سر تکان داد و پریماه با نارضـــایتی با اجازه‌ای گفت و آنجا را ترک کرد.

همین دیدارهای نصـــفِ نیمه‌ی سرکار هم قرار بود چند روز دیگر به کل تمام شود!

محمد در همان حال که به حرفهای عیسی_گوش داده بود به ساعت نگاه کرد و پوف کشید.

,,,

پلک روی هم نهاد و لیوان آب یخ را یک نفس سر کشـــید. نفسی با خستگی بیرون داد و به پریماه نگاه کرد.

- واسه چی رفتی بغل دستِ آذری نشستی سر شام؟

پریماه شانه بالا انداخت و با دلخوری رو به رویش نشست و شروع کرد بالا و پایین کردن شبکه های تلویزیون.

محمد لیوان را روی روی عسلی کوبید.

- با تو دارم صحبت میکنم ها! این بچه بازی‌ها چه معنی میده پری؟

دخترک چشمهایش را در حدقه چرخاند.

- چی میخوای محمد؟ من کنار آقای آذری نشستم، تو که دختره ولو شده بود بغلت چی داری بگی! بهتره صحبتی نکنیم در این مورد.. دیر وقته خوابم میاد، توهم برو خونت.

محمد با اخم از جا برخاست.

- منظورت از دختره به پیناره؟ دختره بدبخت سرش گیج رفت چرا مسخره بازی در میاری؟ اصلا گیریم من کارم اشتباه، باید بدویی بری پیشِ آذری؟

- کنار یه آدم بدون صـــمیمیت شـــام خوردن، ایرادی داره؟!

پسرک پوزخند زد و کنترل را از دست پریماه کشید.
تلویزیون را خاموش کرد تا نگاه پریماه را کنترل کند.

- وقتی واسه خاطر لجبازی باشه، داره.

#پارت۱۶۴

دخترک لبخند معناداری بر لب آورد.

- آهان... راست میگی، واسه تو خوبه واسه من جیزه!

محمد کنارش نشست و شانه‌هایش را گرفت.

به سوی خودش برش گرداند.

- نگام کن ببینم.. قراره هرشب هرشب توی این وضعیتِ درهم برهم باهم دعوا کنیم؟!

بوسه روی چشمهای پریماه زد.

- نکن دورت بگردم، خوب نیستیم..

پریماه بغض کرد.

- دوس ندارم دور و برت باشه.

محمد لبخند کم رنگی بر لب نشاند و اینبار بوسه اش را روی لبهای جمع شده‌ی پریماه نشاند.

- باشه خوشگلم. بغض کردنت واسه چیه کوچولوم؟

پریماه به سختی لب جنباند.

- نمی‌دونم که!

محمد اینبار با اندکی خوشـــحالی بیشـــتر خندید و موهای دلبرش را پشت گوش زد.

- بخوابیمم؟

پریماه سر تکان داد و بلند شد.

- اره. فردا بیدار شدی زنگ بزن منم زیاد نخوابم.

محمد مچ دستش را گرفت و به بغلش کشاند.

- کی گفت که میخواد بره خونه خودش؟! هوم؟

پریماه شانه بالا انداخت و لبهای برچیده‌اش به لبخندی باز شد.

- خب... میخوای بمونی؟ می‌ترسم مامانم بیاد سر صبحی، خودت می‌دونی یهویی و بی‌خبر میاد.. شاید اصلا بابامم اومد.

کمی فکر کرد و بدون توجه به نگاه عمیق و عاشقانه‌ی محمد ادامه داد.

- اینجا نمیشه، بری بهتره.

محمد بدون حرف بلند شد و همانگونه که پریماه بغلش بود، به سوی اتاق خواب رفت.

- انقدر خسته هستم که نخوام به چیزی فکر کنم. اینجا میمونم، وسلام.

#پارت۱۶۵

حالا که رابطه‌ی محمد و پریماه درست شده بود و بیشتر از دو هفته توانسته بودند این رابطه را از چشم همه دور نگه دارند، عجیب نبود که یک دردسر بزرگتر به جانشان بیفتد.

پریماه لب هایش را چین داد و زیر چشمی به محمد و پینار نگاه کرد.

- دختره‌ی جلف دست بردار نیست که!

برایش اصلا مناسب نبود که اینگونه راحت بودنِ محمد با کارمندش را ببیند و با دلخوری به سوی محمد رفت.

زمانی که داشت از کنارشان رد میشد، به محمد اشاره کرد به آشپزخانه بیایید.

محمد به پینار نگاهی انداخت.

پریماه شنید که گفت:

- Senin izninle

(با اجازتون...)

دور شـــده بود اما دید که پینار بازوی محمد را گرفت و متوجه شد که دوباره با اشتیاق حرف دیگری پیش آورد.

دندان قروچه کرد و با خودش زمزمه کرد.

- من چطوری استعفا بدم!

نسبت به پینار حس خوبی نداشت و از طرفی هم می‌دانست که دخترک موقتی اینجا کار می‌کند.

امروز متوجه شـده بود که چقدر با احتیاط چشـمش دنبالِ محمد و خودش اســت و همین بیشــتر به ترســش انداخته بود.

,,,

چاییش را که نوشید، استکان را محکم رویِ میز کوبید.

- من پس فردا که اســتعفا میدم، واســه خودت گفتم نمونه بهتره..

محمد که حواسش به تلویزیون و فیلم سینمایی که پخش میشد بود، تنها سر تکان داد.

پریماه چشم بست.

- چیه یاد گرفتی همیشه اینجا باشی؟ برو خونه خودت مامانم میاد!

همان لحظه تلفن محمد به صدا در آمد و دستش را به معنی ,صبر کن, مقابل پریماه بالا برد.

- جانم؟

صدای مادرش در گوشش پیچید.

- سلام دورت بگردم، خوبی مادر؟

- سلام مامان جان، خوبم، شما خوبید؟

- شکرِخدا... پسرم چکار کردی؟ کِی می‌خوای برگردی!

محمد گلویی صاف کرد.

- میام مامان، یکی دو هفته بهم فرصـــت بده همه چیز و راست و ریس کنم.

#پارت۱۶۶

طلا خانم با نگرانی جوابگو شد.

- خدا کمکت کنه اما هیچ دلم رضـا نیسـت موندی توی کشـــور غریب پیِ آدمی که ازت فرار کرده.. محمد اینبار نشـــد، دســـت بکش مادر، اینبار نشـــه دیگه هیچوقت

ارزش نداره. تو که نمیخوای عمرت و بذاری پای این دختر! پدرِ پدرسگش نمی‌خواد چکار میشه کرد؟

محمد پوف کشید و از جایش بلند شد.

- باشه.. همین یبار و فرصت بدین.

طلا زیر لب ذکری خواند و بعد صـــدایش را بلند کرد تا به گوش محمد برسد.

- باشــه شــیر پسرـم، مواظب خودت باش..به پریماه هم بگو قشـــنگ فکراش و بکنه، یبار دلِ شـــیر پیدا کنه یا واســه همیشــه بره تنگ دلِ همون باباش و دیگه بهت امید نده.

- حق با شماست، چشم.

محمد که تماس را قطع کرد، به پریماه نگاهی انداخت و با صدایی تحلیل رفته مخاطب قرارش داد.

- پری میخوای چکار کنی؟

پریماه که فکرش درگیر بود، تکانی خورد و جواب داد.

- واسه چی؟!

پسرک موهای مشکی رنگش را سر و سامانی داد و کنارش نشست.

- تا کی باید از یاور خان فرار کنیم؟ زنمی... چرا باید مخفیانه بیام دیدنت! بس نیست؟

پریماه دستش را گرفت و شانه‌ای به ندانستن بالا انداخت.

- منم نمی‌دونم، فقط اینو می‌دونم که الان نمیشه... بابام مریضـــه محمد، یکم حالش خوب بشـــه بهش میگم خودم.

دست روی یک سویِ صورت محمد گذاشت و بوسه روی گردنش زد.

- حق داری... می‌دونم چقد اذیت شـــدی، هرچی بگم نمیتونم دردت و کم کنم، امـا فقط این یبـار و هم صبوری کن. قول میدم خیلی زود همه این مخفی کاریها و این بازیهای مسخره تموم بشه.

پسرک پریماه را در آغوش کشید و روی سرش بوسه زد.

- تو که می‌دونی تا اینجا هم چطوری اومدم، اما باشـــه... حالا که تو میگی، دو هفته دیگه صبر میکنم.

کمی پریماه را فاصـــله داد و مســـتقیم در نگاهش چشـــم دوخت.

- فقط دو هفته پریماه، ۱۴ روز بشـــه ۱۴ روز و یک ساعت، میرم و هیچ وقت هم قرار نیست حتی نگاهت کنم. این آخرین هشـدار و آخرین صـبوری منه مطمئن باش.

#پارت۱۶۷

به دنبال حرفش از جایش بلند شد.

- من برم خونه، حوصله ندارم. فعلا عزیزم.

پریماه زیر لب جوابش را داد و به دقیقه نرســـیده صـــدای بسته شدن در خانه، حکم اشکهایش شد.

نگاه به ساعت دیواری دوخت.
چشمهایش میلِ گریه داشت و دلش اما خودداری می‌کرد.

,,,

ده روز مثل برق و باد گذشـــت و حالا پریماه مانده بود و زمانی که هر روز کمتر میشـد و محمدی که هر روز بیشـتر و بیشتر طاقتش کم میشد.

از رستوران استعفا داده بود، یاور خان یک هفته‌ای بود که بســـتری بود و محمد طوری رفتار میکرد که انگار هیچ چیز عوض نشـده و هنوز بر آن باور بود که سر چهاردهمین روز اگر قضیه خاتمه پیدا نکرده باشد، بی‌برو برگرد می‌رود و هیچ وقت دیگر قرار بر دنبال کردنِ این عشق نیست.

دســـتش را دورِ ماگ حلقه کرد و نگاهش را به بخاری که از قهوه ساطع میشد دوخت.

زبانی بر لبش کشـــید و جوابِ لحن تند مادرش که پرســـیده بود چرا دیر به بیمارستان آمده را تنها با یک کلمه داد.

- بسه.

دیلان بیشتر اخم کرده و پریماه با چانه‌ی لرزان ادامه داد.

- نمی‌خوام بیشتر از این بشنوم! بسه. اومدم به هر حال.

دیلان پوزخند زد.

- زبونت خیلی دراز شـــده و من می‌دونم همش زیر سرِ محمده! این پسر داره باهات چکار می‌کنه پریماه؟

دخترک شانه بالا انداخت.

- آدمی که فکر می‌کنه من فراموشی گرفتم، چکار می‌تونه بکنه مگه! اون شـکل شـما نیسـت، توی مریضی_ من دنبال بدتر کردن حالم نمی‌گرده.

دیلان به دخترکش نزدیک شد و هشدار شد.

- مواظب رفتارت باش، توی این اوضـاع مریضی_ و کسـالت حالِ بابات کاری نکن که فکرم پیش ندونم کاری های توهم بمونه!

#پارت۱۶۸

پریماه با تمسخر سر تکان داده و لب جنباند.

- چشم مامان خانم. شما منو یه مترسک کردین که باید به خواست و اراده شما برقصه و بچرخه و بیاد و بره! اصلا هرچی شما بخوای همون باید بشه. باید پا بذاره روی خواسته قلبی خودش و طبق معمول دستورات شمارو عملی کنه.

از جا بلند شد و ماگی که دستش بود را محکم روی میز کوبید.

- بسه دیگه! واقعا بسه.. بذارید یبار هم خودم تصمیم بگیرم.

دیلان بدون کوتاه آمدن یا هیچ تأمل و فکری جوابش را داد.

- مرحبا! گمشو بیرون بابات این گستاخی ها به گوشش نخوره حالش بدتر بشه. بیرون.

دخترک که بغض به گلویش هجوم برده بود و چون دسته‌ای سرباز و قشون که هرکدام یک شمشیر به دست داشتند، بغضش لشکر وار قلبش را ریش ریش میکرد و هر لحظه درد و زخم بیشتری در دلش ایجاد میشد.

صدای پیامک موبایلش را شنید و بی‌توجه سوار ماشینِ پدرش شد و جلوی چشمهای اخموی سلیمان که جلوی بیمارستان بود، به سرعت از آنجا دور شد.

از رفتارها و مواظبت های کاذب پدر و مادرش به تنگ آمده بود و دنبال راه چاره‌ای بود که در این مدت زمانِ کم همه چیز را بگویید و خودش را راحت کند.

عمل قلب پدرش نتیجه خوبی گرفته بود و به گفته دکتر همین فردا پس فردا می‌توانست به خانه برگردد.

نمی‌توانســـت به این زودی ها به پدرش بگوید چون فعلا قلبش برای این شوک آماده نبود و از طرفی هم مگر چاره‌ای داشت؟

ماشین که جلوی خانه‌اش توقف کرد، به خودش آمد و گویا تمام راه را فقط جســـمش بود که داخل ماشـــین حضـــور داشت و همینکه سالم هم رسیده بود جای تعجب داشت.

سرش را روی فرمان گذاشته و نفسِ تنگ شده‌اش را از سینه خارج کرد.

#پارت۱۶۹

موبایلش به صـدا در آمد و بدون اینکه چشـمهای خسـته و سوزانش را باز کند، جواب داد.

- بله؟

محمد گلویی صاف کرد.

- چرا موندی اون پایین؟ بیا بالا.

- نمی‌خوام بیام تو خونه، شـــب میام. قطع میکنم بعداً حرف می‌زنیم.

- بیا بالا بعدش هرجا خواستی برو...

دخترک با اینکه بغضش چون بادکنکی که بیش از حجمی که باید بزرگ شـده، هر آن درحالی ترکیدن بود، با صـدای رسـا جواب داد.

- باشه.

,,,,

لیوان آب را مقابلش گرفت.

- من باید برگردم ایران پری... نمیتونم اینجا بمونم. تا به کی قرار بر فراره!

پریماه سر تکان داد و چند قُلُپ آب خورد.

- برو... حق داری.

- یعنی هیچ کاری نمی‌کنی؟

چشـــمهای دلخورش آتش به دلِ پریماه زد و اشـــک‌هایش روی گونه روانه شد.

پریماه دستش را سوی محمد دراز کرد.

- میای پیشم؟

اینکه محمد کمر همت بسته بود تا زودتر تکلیف این عشق را روشن کند، دلیل نمیشد که بتواند دستِ دلبرکش را انقدر راحت پس بزند!

آب دهان قورت داد و دستش را مردد گرفت.

کنارش که نشست، پریماه سرش را به سینه‌اش تکیه داد و اینبار با جسارت بیشتری اشک ریخت.

- گریه واسه ما درمون نمیشه.

- می‌دونم اما بابام مریضه محمد!

پسرک چشم بست و سرش را به مبل تکیه داد.

- من چی میشم؟ تا کی میتونم صبر کنم! فکر می‌کنی دیگه دلِ صبر کردن دارم؟

پریماه سر چپ و راست کرد.

- نداری می‌دونم.

#پارت۱۷۰

صـــدای موبایل محمد بلند شـــد و نگاه پریماه به صـــفحه موبایل خورد.

/pinar,

متعجب از محمد جدا شـد و محمد کلافه پوف کشـید و رد تماس زد.

- باید برم.

پریماه که حس بدی داشـــت، تنها سری تکان داد و محمد هم با خداحافظی خشک و خالی آنجا را ترک کرد.

همه چیز داشـــت برخلاف این چند هفته به بدترین نحو ممکن‌جلو می‌رفت و گویا عشــقی که پریماه به آن دل خوش کرده بود، درحال متلاشی شدن بود.

نگاهی به ســاعت مچیش انداخت و تصــمیم گرفت زودتر برای صحبت کردن با یاور خان به بیمارستان برگردد.

,,,,

چشمهای خسته و قرمزش با اخم به صورتِ گریانِ دخترش دوخته شد و پریماه با هقهق لب زد.

- من شـمارو قد همه دنیا دوسـت دارم، حاضرم جونم و بدم و شما همیشه سالم و سلامت باشید. اینکه بابایی که همیشـه سرحال و سرزنده بود، همیشـه سـینه اش سـپر بود و سرش بالا، اینطوری مریض و رنجور میبینم، می‌خوام بمیرم! خودتون میدونید تنها پشـــتوانه‌ای که بدون ترس و دلهره میتونم بهش تیکه بدم شما هستیم بابا...

بینی بالا کشید و دست پدرش را در دست گرفت. با لبخند نیم بندی روی رگهای دســـت پدرش را نوازش کرد و ادامه داد.

- یاور خانِ موســـوی، مردی که از بچگی هرجا گفتم پدرمه، همه بهم احترام گذاشتن... بعضی‌ـ ها از ترس و بعضی ها از علاقه!

با حسرت نفسش را بیرون فرستاد و یاور تنها با اخم نگاهش میکرد.

- بابا شـــما از همون بچگی که قهرمان من بودی، تا به الانم موندی... اما دلم و خیلی شکوندی!

#پارت۱۷۱

یاور گلویی صاف کرد.

- چته پریِ بابا؟

پریماه چشم روی هم نهاد و داغی و خیسی اشکش را تا روی لبش حس کرد.

بعد از چند ثانیه که چشم گشود، صورت پدرش را تار دید.

- بابا می‌دونم منو بیشتر از هرکس و هرچیزی دوس دارید و چه شما و چه مامانم برای محافظت از من و خوشحالی من هرکاری میکنید.

یاور دستش را فشرد.

- معلومه.. میشه مقدمه چینی و تموم کنی و حرفی که میخوای و بزنی دخترم؟

صدایش به قدری خسته و مریض است که پریماه با نگرانی برای چند ثانیه سکوت کرد.

مجبور بود یه یاور خان بگویید که دلداده‌ی مردی شـده که تا همیشه از چشمِ یاور خان مقبول نیست!

یاور شـک کرده بود اما دوسـت نداشـت باور کند که پریماه به مردی که انهمه اذیتش کرده دل بسته است.

بالاخره عزمش را جزم کرد و لب از لب گشود.

- من به محمد همه چیز و گفتم... نتونســـتم بی.قراری و دلتنگی که توی چشـماش بود و بیشـتر از این تاب بیارم. یعنی خیلی وقته گفتم، اما جرات پیدا نکردم با شــما در میون بذارم.

وقتی تعجب در چشـــمهای پدرش ندید، با شـــک و دو دلی زمزمه کرد.

- خبر داشتین نه؟

این یاور خان بود که فروغ چشمهایش کم سو تر شد.

- خبر داشتم. پسره اومده آپارتمانی که تو میمونی و واحد رو به روپی تو، میخوای خبر نداشته باشم کی میاد و کی میره و کجاها میره؟

پریماه با شرمندگی اشک‌هایش را زدود.

- می‌دونم من کمک خواستم و شما منو از محمد دور کردین، می‌دونم خودتم خسته شده بودم.

- می‌دونی اون چه آدمیه و چکارها باهات کرده و بازم میخوای برگردی بهش؟ پریماهِ من کِی انقدر خار و زلیل شده! از کِی انقدر فکرش محدود شده و افسار زندگیش و دستِ دلش داده!

#پارت۱۷۲

پریماه دســـتِ یاور را رها کرد و درحالی که چانه‌اش می لرزید و چشمهایش اندکی عصبانیت چاشنی نگرانیش کرده بودند، جوابگو شد.

- بابا قبول من اولین اشـــتباه از جانب من بوده... شـــما سرپوش میذاری روی کاری که من کردم؟ یا بهتره بگم کاری که شـما با من و محمد کردین! شـما اینارو نادیده گرفتین اما کارهایی که محمد کرد و دونه به دونه از بر شدین!

یاور ابرو هایش از تعجب باز شد.

- وقتی داشتی از من کمک میخواستی اینا یادت نبودن؟

- نبودن بابا، چون من داغدار بودم، از محمد دلگیر بودم! چشام و بسته بودم و عشق محمد رو فقط به اون چند ماه زندگی مشترک ختم کردم.

بینی بالا کشید و اشک‌هایش را پاک کرد.

قدمی از پدرش دور شد و شروع کرد در اتاق قدم زدن.

- بابا من نمی‌خوام بیشتر از این محمد و اذیت کنم، درسته که من کمک خواستم و برای جدا شدن عجله داشتم، اما اینطور جدا شدن هم نمی‌خواستم! شما بدون اطلاع دادن به من همچین کاری کردین... اصلا

بحث اینا به کنار، من نمیتونم مثل قبل به ناراحت شـدن محمد و گذشـته‌ای که واسـش درسـت کردم بی توجه باشم، یا بهتره بگم ادای بی توجه بودن و در بیارم.

یاور کمی در جایش صاف نشست.

- پری دخترم، میشه بیشتر فکر کنی به تصمیم؟

پریماه چشم روی هم گذاشت و به سوی در رفت.

- اینکه شما هیچ وقت به تصمیمات من احترام نذاشتین و باورش نکردین خودش بســـه واســـم! با اجازتون بابا جان.

یاور زیر لب ,بســـلامت,ی زمزمه کرد و پریماه که بیشـــتر از این نمی توانست خوددار باشد، از اتاق بیرون زد.

#پارت۱۷۳

به در تکیه داد و صدای گریه‌اش بلند شد.

راهرو خلوت بود و می توانست با خیال راحت یک دلِ سیر گریه کند.

اما دلتنگ بود، با تمام این اتفاقات دلتنگِ محمد بود و برخلاف حرفهای پدرش، دنبال جایی برای فرار از فکر کردن میگشت.

,,,,,

به خانه محمد رفته بود و وقتی فهمید محمد خانه نیست، دوباره گریه را از سر گرفته و به اجبار به خانه خودش رفت.

شـــب محمد برنگشـــت و چند بار هم که تماس گرفته بود، موبایلش خاموش بود.

دم دمای صـبح که داشـت خوابش می‌گرفت، صـدای چند تقه به در آپارتمان شـنید و با نارضـایتی و صـورتی اخمو به سوی در رفت.

ساعت موبایلش را چک کرد و غر زد.

- می‌تونه مامانم باشه!؟

در را که گشـــود، صـــورت محمد مقابلش ســـبز شـــد و چشمهایش به یکباره گشاد شد.

- چته محمد؟

با نگرانی جلو رفت و دستش را یک طرف صورتش گذاشت.

محمد اخم کرد.

- نکن!

پریماه لب گزید.

- بیا داخل قربونت برم.

محمد که به سـختی راه می‌رفت، در را بسـت و لنگان لنگان خودش را به مبل رساند.

پریماه برق هارا روشن کرد.

- محمد چت شده؟

پسرک سرش را با خستگی به مبل تکیه داد.

- خسته شدم پری! خیلی از این کتک خوردن ها و کتک زدنها خسته شدم! بنظرت کار کیه؟ یه طوری نگو چت شده که انگار نمیدونی کی با من همچین می‌کنه...

پریماه ترسیده زمزمه کرد.

- بابام طوری حرف نزد که میخواد اذیتت کنه بخدا...

محمد با درماندگی قهقهه زد.

- توهم که بابات بگه ماست سیاهه، باور می‌کنی... تف به وجود منِ بی‌وجودی که دل به تو دادم پریماه، تف!

#پارت۱۷۴

پریماه به سوی آشپزخانه رفت.

- میرم جعبه کمک های اولیه بیارم صورتت و تمیز کنم.

محمد بی‌حرف چشمهایش را بست. سوزش چشمهایش بیشتر از اشکهایی بود که حبس کرده بود!

دردش حس نمی‌کرد، ذاتا منتظر این کتک و چشم ترساندن از جانبِ یاور خان بود و هیچ تعجب نکرده بود.

حتی به عقیده خودش مردک دیر جنبیده بود!

جعبه را که آورد، اینبار نزدیک تر به محمد نشست و با نگرانش دستش را گرفت.

- محمدم.

پسرک صاف نشست و خیره در چشمهای گریان پریماه لب جنباند.

- پری اینکه بابات از قبل با ما مشکل داشته دلیل نمیشه تا قیوم قیومت هروقت عشـــقش کشـــید بیاد یقه منو بگیره! پریماه، گفتم چند روز پیش که برو بهشـون بگو، اما اینبار فقط یه سـوال دارم و مثل قبل بهت فرصـت زیادی نمیدم... انتخاب کن.

پریماه خیره به لبهای زخمی و صورت کبودش سر تکان داد.

- باشه محمد، بگو...

محمد چند ثانیه مکث کرد و بعد با جدیت کامل لب زد.

- اینکه کدوم طرفی هســـتی و انتخاب کن، اینکه طرف منی هستی که سالها پات موندم و حتی سردی و دوری خودتوهم تاب آوردم، یا پدری که حاضره هرکاری بکنه تا به ریشه‌ی این عشق تیشه بزنه.

پریماه ناباور خواست حرف بزند که دستش را بالا آورد.

- الان جواب نده... فردا، تا شب وقت داری.. من واسه فرداشـــب بلیط گرفتم، بهت میدم بلیط رو، خواســـتی بیای که قوای من اینبار برای جنگیدن با پدرت و ســـلیمان و امثال اونا بیشـــتر میشـــه مطمئن باش، نخواستی هم سرت سلامت، واسه همیشه تمومش میکنم.

نفسی تازه کرد و به موهایش دست کشید.

#پارت۱۷۵

- قول میدم حتی واسه طلاق دادنت هم وکیل بفرستم و خودم نیام. قول میدم تا لحظه‌ای که دیگه چشـــمت و روی این دنیا بســـتی محمد دارایی جلوت ســـبز نشـــه و برای همیشه تموم بشه.

دستش را از دستِ پریماه کشید.

- من تا به حال، خیلی بهت گفتم تموم بشه و بره و بسه، نه؟ اما دیدی یبار قســـم بخورم که ازت دل میکنم!؟ دیدی قسم بخورم عشقم و دفن می‌کنم؟

پریماه سر به زیر شد.

- محمـد اینطوری نکن... داری منو توی بـدترین شرایط ممکن قرار میدی!

صدای محمد کمی از حد معمول بلند تر شد.

- کدوم شرایط پری!

منو نمیبینی تو؟ واســـه من کور میشی_ میرسی به بابات مهربون ترین و دل‌رحم ترین آدم این کره خاکی میشی چرا!؟

پریماه لب هایش لرزید و چشم بست.

- بابامه محمد! چطوری بهشون پشت کنم؟

- پشــت نکنی، من اینبار پشــت میکنم و نشــونت میدم چطوری اولین بار می‌تونه آخرین بار باشـــه. نشـــونت میدم چطوری میشـه این شـعله‌های سـوزانی که آتیش شده به جونم خاموش کنم و آب از آب تکون نخوره!

از جا بلند شد.

- درسته دوست داشتم، درسته واست هرکار کردم، اما بلدم دوست نداشته باشم پریماه، اینو خوب آویزه گوشت کن که بخوام میتونم از همه کس و همه چیز بگذرم و تنها یکبار اراده کردنم برای همیشه کافیه! اوکی؟

#پارت۱۷۶

به جعبه کمک های اولیه اشاره کرد، و با حرص و صدای اندکی آرام تر ادامه داد.

- زخم من با بتادین و این کوفت و زهرمار ها خوب نمیشه، زخم من وقتی خوب میشه که یاد بگیری همیشه طرف حق باشی!

پریماه سر به گریبان شد و محمد سوی در رفت.

برای چند ثانیه مکث کرد و بعد به سوی پریماه برگشت.

آغوشش را گشود.

- بیا... بیا خداحافظی کنیم. شـــاید این آخرین دیدار ما باشه.

پریماه دستش را مشت کرد.

- نمی‌خوام خداحافظی کنم باهات، نامرد! تهش توهم بهم پشت کردی...

محمد لبخند زد.

- پری بابای تو با بوس و بغل و حرف خوش منو قبول نمیکنه، اینو یادت باشـه دردت به جونم. راسـتی، خط من تا ســاعت چهار عصرــ روشــنه، بعدش دیگه راه میفتم به سـمت فرودگاه... راس چهار تایم فکر کردنت باید تموم شـده باشـه، اینم یادت باشه من صبور بودم و زرنگ بازیهای بابات باعث شد اینطوری بشه..

پریماه هیو جوابی نداد و محمد بدون درنگ اینبار پشـــت کرد.

- خدانگهدارت پریِ من...

پریماه که هنوز شـــوکه بود، فقط به قامت محمد که از در خارج شد نگاه کرد و سپس چشمهایش را بست و نجوا کرد.

- من نمی‌تونم بابام و توی این حال رها کنم !

,,,,

°• فصل هفتم: در پی عشق...•°

,دو روز بعد,

چشـمهای دردناکش را باز کرد و اول از هرچیزی، سـاعت را نگاه کرد.

با کرختی از جا بلند شد و بدون درنگ سوی موبایلش رفت.
نه تماس و نه پیامی، تا به کی منتظر می‌ماند!

البته، تنها دو روز گذشـــته و گویا قرن‌ها دلتنگی را از سر گذرانده بود.

#پارت۱۷۷

#ماهلین

#رویا_احمدیان

از تخت پایین آمد و اطرافش را نگاه کرد.

با حسرت آه کشید و در اتاق را گشود.

- سلام صبح بخیر دخترم.

به صورت زن نگاه کرد و با چشمهایی تنگ شده جواب داد.

- سلام صبح بخیر... محمد رفته؟

زن سر تکان داد.

- بله. همراه خانم رفتن بیرون، میان تا ظهر... ببخشـــید من برم سرکارم یک ساعت دیگه باید برم.

پریماه به روی زن که حتی اسـمش راهم نمی دانسـت لبخند زد.

موهای آشفته‌اش را دستی کشید و به اتاق برگشت تا لباس عوض کند.

مقابل آیینه که رفت، دســتش ناخودآگاه به ســوی گردنش رفت.

کبودی روی شاهرگش را نوازش کرد. حتی عاشقانه هایی که با محمد داشـــت ناقص بود، ناقص بود چون تیکه‌ای از دلش را همان کشـورِ غریب جا گذاشـته بود، چون هرچقدر هم عاشق باشد، عشق به مادر و پدرش کم نمیشد...

لباس هایش را که عوض کرد، شـالی روی موهایش انداخت و بدون هیچ آرایش و آراستگی خاصی، پایین رفت.

متوجه شـــد محدثه و ننه قمری مشـــغول چایی نوشـــیدن هستند و با لبخند سلام داد.

ننه قمری چشـــمهایش را کمی تنگ کرد و بعد عینکش را از روی میز برداشته و به چشم زد.

- علیک سلام عروس خانم.

حتی این زنِ مهربـان هم این روزهـا از پریمـاه و کـارهـایش دلخور بود!

محدثه برخاست و با اخم آنجا را ترک کرد.

پریماه پوف کشید و نشست.

- ننه قمری من میون اینهمه بدبختی و مصیبت که اومده شده سد راه من و محمد، خونه و خانواده‌ام و رها کردم و برگشـــتم اینجا، چرا همگی با من سرِ ناســـازگاری برداشتن؟

ننه قمری استکان را در دستش تکان داد.

#پارت۱۷۸

- دخترم مشـــکل تو همینجاســـت که فکر می‌کنی کار خارق‌العاده‌ای کردی و به محمد لطف کردی! دخترجان تو فکر می‌کنی خانواده تو اون ور دنیا موندن و تو با یه غریبه همراه شـــدی، درصـــورتی که شریک زندگی تو اینجاست و واسه تو کلی از خودگذشتگی کرده مادر... میگی مصـــیبت و بدبختی؟! این بدبختی پدرت و لاشخورهای دورش نیستن؟

چانه‌ی پریماه لرزید.

- ننه قمری من موندم این وسط کار درست و انجام دادم یا نه!

صدای باز شدن در خانه مانع شد تا زن جوابش را بدهد و پریماه به در خیره شد.

طلا خانم و محمد خنده به لب داخل خانه شدند.

ننه قمری با دقت به پریماه خیره شد و دخترک سعی کرد غمِ چشمهایش را پنهان کند.

طلا خانم سلامی بلند بالا داد.

پریماه برخاست و ننه قمری اینبار به صورتِ ناراحت محمد نگاه کرد.

- پری یه چایی واسم بیار.

دخترک بی درنگ به سوی آشپزخانه رفت و ننه قمری با مهربانی محمد که کنارش نشسته بود را بغل کرد.

- دورِ سرت بگردم پسرِ رشیدِ من... خوبی مادر؟

محمد دستش را بوسه زد.

- فداتشم خوبم.

چشمهایش اما این خوب بودن را انکار میکرد، نگاهش مانع این حرف بود، یک تناقض زلت‌بار که هیچ سنخیتی با خوب بودن نداشت!

پریماه که چایی آورد، اول به طلا خانم تعارف کرد و زن، با لبخند نجوا کرد.

- صبحانه نخوردی دخترم؟ رنگت یکم پریده.

مهربانی هایشـــان بیشـــتر گریبانِ پریماه را می‌گرفت و برای دلتنگی هایش عذاب وجدان می‌گرفت!

لبخند زورکی و غمگینش بر لبانش زنده شد.

- گشنه نبودم.

#پارت۱۷۹

نگاه های گاه و بیگاه و دلخور محمد دلِ پریماه را ســفت می فشرد و با نگران به ننه قمری نگاه کرد.

ننه قمری سر تکان داد.

- محمد جان، خان پسرـــم زنت خیلی ناراحته، نمیخوای ببریش جایی یکم حال و هواش عوض بشـه؟ دختره یکم بگرده بلکه ذهنش باز بشه و کمتر غصه بخوره.

خندید و با هردو دست به اطراف اشاره کرد.

- توی این چهار دیواری که نفسِ آزاد آدمم بالا نمیاد، دیگه توی خونه موندن وقتی نفست تنگ شده و دلت بیطاقت، دووم نمیاری...

طلا خانم اخم کرد و سر به زیر انداخت.

محمد بدون هیچ جوابی استکان چایی که تا نیمه خالی شده بود، روی میز گذاشت و کنترل تلویزیون را برداشت.

بدون نیم نگاهی به ننه قمری و پریماه، مادرش را مخاطب قرار داد.

- بابا اینا تا شب نمیان؟

صدایِ سهیلا از بالای پله ها آمد.

- سلام صبح همگی بخیر...

همه جواب دادند، سهیلا به محمد نگاه کرد.

- داداش محمد صـــبح زود که پدرجان و مهدی رفتن بیرون، گفتن به شـــما بگم که بعدا باهاشـــون تماس بگیرید. گویا موبایلتون خاموش بوده الان هم، باز به من زنگ زد مهدی.

محمد سر تکان داد.

- چشم سهیلا جان.

از وقتی پریماه آمده بود سـهیلا یک کلمه هم با او صـحبت نکرده بود و تنها در حد احوالپرسی یکی دوبار باهم هم‌کلام شده بودند.

پریماه که دید محمد برای بیرون رفتن آماده شـــده، با اخم لب زد.

- محمد بیا توی اتاق پیراهنت و عوض کن چروک شده!

پسرک با دقت لباسش را نگاه کرد.

- کی حال داره باز لباس عوض کنه... اشـتباهی پوشـیدم انقد که بی‌حواس بودم.

با همان غر غر راهی اتاق شـد و پریماه هم که خوشـحالی از پیدا کردنِ بهانه بود، دنبالش رفت.

#پارت۱۸۰

همینکه وارد اتاق شـــدند، پریماه بازوی محمد را گرفت و با اخم شروع کرد باز کردنِ دکمه های پیراهنش و زمزمه کرد.

- بعداً نگی حواسش بهم نیست، اونی که چشاش بسته روی طرف مقابل، توپی محمد خان!

اشک در چشمش حلقه زد و چانه کوچکش لرزید.

- توپی که میخوای یکی دو شبه پشت کردن به خانواده‌ام یادم بره!

محمد فقط نگاهش کرد و پریماه وقتی آخرین دکمه را باز کرد، خیره در چشمهای اخموی محمد ادامه داد.

- توپی که حتی حواست نبود دیروز تولد من بود.

محمد چشم بست و پریماه پشت کرد.

پیراهن سفید اتو شده و تمیزی از داخل کمد بیرون آورد و به محمد اشاره کرد پشت کند.

بی حرف پشت کرد و پریماه پیراهن را تنش زد.

پسرک که دوباره به سویش برگشت، پریماه بینی بالا کشید.

- اهالی این خونه مهربونن، انگار نه انگار من همون عروسی هستم که از پسرشون حاشا کردم و این زندگی و جا گذاشتم و رفتم!

پیراهن را مرتب کرد و محمد بالاخره لب از لب باز کرد.

- پری یادم بود اما کل دیروز و تو توی این اتاق چپیده بودی و جوابمو نمیدادی! چیه میخواســـتی یبار دیگه جلوی خانواده‌ام کوچیک بشـم و با جشـن و رقص بیام دمِ در اتاق و توهم مثل همیشه بزنی ویرونم کنی!

سیبک گلویش بالا و پایین شد و پریماه پوزخند زد.

- دروغ بلد نیستی بگی! بگو یادم رفته بود.

- اره اصـــلا یادم رفته بود. تو چی؟ تو چرا انقد زود یادت میره بابات با من پدرکشتگی داره و هر قدم که برمیدارم، منتظرم یه عده بریزن سرم و خلاصم کنن.

یقه پیراهنش را محکم به سوی خودش کشید.

- گفت کاری به کارت نداره.

قهقهه پر تمسخر محمد در اتاق طنین انداز شد.

- بابات؟! نه که قول هایی که قبلاً سرِ این جریانات داده سر جاش مونده، اینبار هم باور کردم.

#پارت۱۸۱

پریماه با دلخوری آخرین دکمه راهم بست.

- میتونی بری، منتظر نمونن.

خواست به سوی تخت برود که محمد دستش را گرفت و به خودش نزدیکش کرد.

دست زیر چانه‌اش گذاشت. چشمهای درشت و مظلومش لبالب از اشک شد و نجوا کرد.

- محمد همه رو پشت سر نذاشتم که بمونم کنج خونه تنهایی غصه بخورم! برو لطفاً... توجه و اهمیتی که زوری باشه به درد لای جرز می‌خوره.

محمد خندید.

- پریماه من نمی‌خوام بیشتر از این خودم و کوچیک کنم، یا دو طرفه جلو میریم، یا اینکه کلا میمونیم توی این وضعیت! من بهت حق میدم ناراحت باشی، اما ناراحتی تورو چرا باید کل تیر و طایفه من بدونن؟! رفتی، خونه زندگیت و گذاشتی و رفتی، این بس نبود، حالا شروع کردی دوباره ناز اومدن و به همه نشون دادن که آهای من ناراحتم.

محمد در آغوشش کشید و موهایش را چند بار بوسه زد.

- دورت بگردم نکن، هر ناراحتی هســـت به خودم بگو... میخوای دور بشـــیم و به قول ننه قمری یه نفسی‌ـــ بکشی، اینم چشم. اما لطفاً کاری نکن که بقیه فکر کنن زورکی اومدی.

پریماه دستهایش را محکم دور کمر محمد حلقه کرد و پسرک خیسی پیراهنش را حس کرد.

لبخند زد و بار دیگر موهای پریماه را بو کشید و بوسید.

- محمد میشه نری جایی؟ بمون... بیرون نریم اصلا.

محمد صـــورتش را فاصـــله داد و درحالی که دســـت گونه‌ی دخترک را نوازش میکرد، گفت:

- میخوای بریم خونه خودمون؟

پریماه لبخند زد.

- میشه بریم؟ امشب بمونیم قول میدم خوب بشم.

نفس عمیق و آلوده به غم سینه‌ی محمد را تکان داد.

#پارت۱۸۲

چشمهایش را باز کرد و عمیق هوای خانه را استشمام کرد.

- توی‌خوابمم نمی‌دیدم به روزی، دلتنگِ اینجا بشم.

محمد با لبخند آورکتش را روی دسته مبل گذاشت.

- اون مدت که من توی بیمارستان بودم، مهدی و سهیلا مواظب خونه بودن.

پریماه سر تکان داد.

- اوهم... سهیلا چرا از من دوری می‌کنه؟! چه خوب هم همه قبولش کردین.

محمد بدون توجه به سوالش، جمله آخر را جواب داد.

- دختر خوبیه، چرا قبول نکنن! بابامم جریان خونبس و اینارو انگار به کل حل کرده.

پریماه لبخند زد.

- اهان... معلومه که خیلی دوسش دارین! شده عروسِ خانم و با کمالات خانواده‌ی دارایی!... همه ماشاالله تا

یبار بگن سهیلا، ده بار گفتن سهیلا جان و سهیلا خانم و عزیزم.

محمد چشمهایش با تعجب درشت شد و ابرو بالا فرستاد.

- مگه تو قبلاً دوسش نداشتی؟

بدون اینکه جوابگو باشد، با اخم و جدیت راهی آشپزخانه شد.

- با مهدی اینجا میموندن؟ نگو که خونه منم شده بود خونه سهیلا خانم.

- نه فقط می اومدن خونه رو تمیز میکردن.

پری چیزی شده با سهیلا؟ چرا اینطوری شدی یهویی؟

پریماه شانه بالا انداخت.

- خوشـــم ازش نمیاد... باید دلیل و برهان بیارم؟ دوس ندارم زیاد ببینمش و بیاد توی خونه زندگی من. تموم شد. بذار اون عزیز کرده بمونه.

محمد دستش را گرفت.

- پری نمیخوای بگی چی شده؟ سهیلا دختری نیست که بگم به کسی_ ضرری میرسونه، این مدت شاهد بودم چقدر دوس‌داره برگردی و همیشه حالت و پرسیده. موندم تو چرا همچین می‌کنی!

#پارت۱۸۳

پریماه دستِ محمد را پس زد.

- زیاد به چشـــم مهربون به همه نگاه می‌کنی! هیچ دوس نداره که برگشـــتم، همین امروز راس راس برگشـــته بهم میگه چرا اومدی؟ حالا که همه یادشـــون رفته بود یه عروسی بـه اســـم پریمـاه بوده! محمـد من نمی‌خوام برگردم توی اون خونـه، همین امروز صـــبح گفتم برمیگردیم، اما پشیمون شدم.

چانه‌اش لرزید.

- ســـهیلا کیه؟! کیه که به من میگه اگه دوس داشـــتن سرت میشـد در نمی‌رفتی! کیه که برگشـته میگه زنی که خونه زندگیش و جا بذاره جز طلاق چاره‌ای واســـش نیسـت. نکنه من فراموشی گرفتم و این دختری نیسـت که من آوردمش اینجا و چند شب نگهش داشتم و مثل یه خواهر نگرانش شدم.

اشکهایش چکید.

- اره من رفتم، اما سهیلا شبایی و دید که با دوس دخترت تا صبح دمِ گوشِ من بگو بخند کردی؟ سهیلا مثل من داغ بچه اشو دید و بعدش ترک شد؟

محمد سر پایین انداخت و پریماه بیشتر صدایش را بلند کرد.

- سهیلا با چه جراتی به من میگه خدا می‌دونه چند ماه اون ور دنیا چکارا نکردی! اون مگه بود پیشِ من؟ اون دید که چندبار دکتر رفتم و چندبار سر چیزای الکی تشنج کردم! اون دید که من روز و شب پیگیر تو بودم؟!

محمد پس از اندکی مکث، لب جنباند.

- سهیلا کِی اینارو گفته؟ چرا بهم نگفتی!

پریماه با حرص اشـــکهایش را پاک کرد و با صـــدای توبینی جواب داد.

- وقتی داشتم آماده میشدم اومد پیشم. این دو روزه هم اصلا باهام حرف نزده بود.

پسرک موهایش را چنگ زد.

- نمی‌دونم چی بگم! هرکس از راه میرســـه یه نظری به زنـدگی مـا مینـدازه و حرفهـاش و پرت می‌کنـه توی صورتمون... شدیم مضحکه خاص و عام!

#پارت۱۸۴

دخترک با شرمندگی جلو رفت و هردو دست محمد را گرفت.

خیره در چشمهایش نجوا کرد.

- بیا قول بدیم از این به بعد زندگیمون و به همه نمایش ندیم به قول خودت... بیا اینبار اجازه ندیم کسی ــ دخالت کنه و هرکس و ناکسی ـ از راه رسید به خودش حق نظر دادن و بده.

محمد لبخند بزرگی بر لبش آورد و دستهای پریماه را فشرد.

لبش را نزدیک برد و بوسه نرم و کوتاهی روی لب های قرمز دخترک نشاند.

- تو باشی دهنِ همه سرویس می‌کنم، هرکس حرف بزنه حسابش رسیده است، فقط تو بمون و به تو دهنی شو واسه هرکسی ـ که بی‌احترامی کرده. بی اعتنا باش، حلش میکنیم.

به همه چیز و همه کس میشـــد که اعتنایی نکرد، اما دلِ نگرانش که پیِ پدر و مادرش بود چه!

,,,

نگاهِ محمد به چشـــمهای پریماه بود که خمار شـــده بود، با نگرانی به مهدی نگاه کرد.

- برو ماشین و روشن کن، به کسی هم چیزی نگو... بدو..

مهدی با ناراحتی و اندکی عجله اتاق را ترک کرد.

چند بار روی پیشانی پریماه بوسه نهاد.

- دور چشات بگردم میتونی تا حیاط بیای پری؟

پریماه به سختی لب زد.

- نمیخوام... منو ببر جلوی آب سرد حموم، بعدش هم قرصمو بده بخورم.

محمد با نگران و هشدار گفت:

- یعنی چی! میریم دکتر تجویز خودت که نمیشه.

پریماه چانه‌اش را مهار کرده و کمی چشمهایش هوشیار شد.

- محمد نمی‌خوام کسی ــ منم توی این حال ببینه، لطفاً ببرم حموم، یکم سرحال اومدم میریم دکتر... باشه؟

محمد سر تکان داد و تنش را روی دستش بلند کرد.

- ماهِ‌من، چیزی گفتن که حالت بد شد؟

#پارت۱۸۵

در همان حال وارد حمام شدند و لباسهای پریماه را از تنش در آورد.

دخترک به سختی چشمهای نیمه بازش را نگه داشت و زیر دوش رفت.

وقتی آب سرد روی پوست داغش نشست، کمی به خودش لرزید و محمد با بی تابی جلو رفت و بغلش کرد.

بدون توجه به خیس شدن لباس هایش، همانجا ایستاد.

پریماه چشم بست و به سینه‌ی محمد سر تکیه داد.

چند دقیقه که در آن حال ماندند، محمد آب را بست.

- خوبی گلم؟

- خوبم.

اینبار چشــمهایش هوشــیار شــده بود و تنها رگه های قرمز رنگش موجب این شد که قلبِ محمد درد بگیرد.

بوسه روی پلک های خیس پریماه زد.

- چت شد پریماه؟

- هیچی خودم ناراحت بودم. به مهدی بگو که منتظر نباشه.

- مسخره بازی در نیار، میریم دکتر تموم.

پریماه خندید.

- خیس شدی تو!

محمد نگاهِ مخمورش روی لباس زیرِ پریماه چرخید.

- لباسِ لیمو های خانمم خیس شد..

پریماه بدون توجه به اینکه صدا اکو می‌شود، قهقهه زد.

- لباسِ لیمو!

محمد لبش را میام دو انگشت اشاره و شست فشرد.

- می‌خورم اینارو نخند!

پریماه به ســـختی خنده اش را جمع کرد اما سرخی لپهایش بیشـتر دلِ پسرک را به بازی گرفت و در چشـم بر هم زدنی خم شـــد و گونه‌های برجســـته‌ی پریماه را با بی‌رحمی میام دندان فشرد.

#پارت۱۸۶

صـدای جیغ و داد پریماه حمام را برداشـته بود و این محمد بود قهقهه هایش در خانه پیچیده بود.

بعد از چند دقیقه که بیرون آمدند، محمد با عجله رفت و در را بست.

حوله‌ای از داخل کمد بیرون آورد و پریماه با عجله میان دستانش دوید.

محکم بغلش کرد و چند بار گونه های خیسش را بوسید.

- دورت بگردم... بهتری؟

پریماه لب گزید و سرش را بالا برد. آرام درِ گوش محمد نجوا کرد.

- وقتی تو پیشمی مگه میشه بد بود؟

محمد خندید و رهایش کرد.

- کار نده دستمون وروجک... بپوش لباساتو.. منم عوض کنم.

بدون حرف کاری که محمد گفته بود را انجام داد و بعد از چند دقیقه محمد به سویش چرخید.

- حالا بریم از پایین مانتو بپوش..

چشمهای سوزان و بدنی که دوباره داشت داغ میشد اجازه نداد تا دوباره با محمد مخالفت کند.

,,,,

چند شب پیش برای محدثه خواستگار آمده بود و گویا اینبار بالاخره به دلش نشسته بود و امشب قرار بر عقد کردنشان بود.

پریماه حالا بعد از دو هفته کمی توانسته بود خودش را با فضا وفق دهد اما هنوز هم نگران و دلتنگ خانوادهاش بود.

صـــدای پچ‌پچ زنی از بغلِ گوشـــش باعث شـــد ناخودآگاه گوشـهایش تیز شـود و از گوشـه چشـم قیافه زن را از نظر گذراند.

مخاطبِ زن، طلا خانم بود.

- این زنِ محمد آقاست؟

طلا خانم با مهربانی سر تکان داد.

- بله عروس بزرگمونه.

- وا! چرا نه کاری نه کمکی چیزی! مثلاً عروسِ بزرگه... ندیدم به کسی‌ـ هم خوش آمد بگه! حیفِ فهم و کمالات آقا محمدتون.

#پارت۱۸۷

پریماه دندان روی هم سابید.

از طرفی هیچ کدام از این مهمان هارا نمی شـــناخت و از سوی دیگر هم که دکتر برایش استراحت مطلق نوشته بود و اینجا آمدنش هم به اصرار خودش بود.

زن بدون هیچ شرمی ادامه داد.

- از دهنِ همسایه ها شنیدم که این زن دوبار هم تصادف کرده و بیارش بچه از سقط کرده! این نازا شده بخدا...

با حالت مســـخره‌ای شروع کرد و خودش را تکان دادن و صورت غمگین به خودش گرفتن.

طلا خانم لبخند زد.

- در جریان نیســـتم، فکر نکنم. جوونه ماشـــاالله وقت زیادی هست واسه بچه دار شدن، خواستِ خدا بود.

زن لبخند زد.

- خواســـتِ خدا... طلا خانم جان، من از هر طرف نگاه می‌کنم، ماشاالله آقا محمد شما سر تر و آقا تره.. میگم این زن که همچین سرد و بی خواصیت نشسته، یه زن خوشگل و بر و رو داری زیر سر دارم واسه محمد آقا که هرکس ببینه انگشت به دهن میمونه.

پریماه ناباور خم شد و صورت زن را نگاه کرد.

طلا خانم لب گزید.

- خدا مرگم بده، نگید نعیمه خانم جان... بچه کنار دستتون نشسته غصه می‌خوره! محمد به گوشش

برســه همچین حرفهایی توی جمع هســت که خونه رو ویرون می‌کنه.

زن خندید.

- چه مَردی بدش میاد دوتا زن داشته باشه! حرفها میزنی طلا خانم.

پریماه با ناراحتی بلند شد اما شنید که زن دوباره گفت:

- مرده... زن هم نخواد، بچه که میخواد... دختره عبدالله آقا رو دیدی؟ بهار.. همون پایین مجلس نشـــسـته. بنظرم محمد هم ببینه دست و دلش میلرزه!

#پارت۱۸۸

پریماه ناخودآگاه نگاهش پایین مجلس چرخید و با دیدن تنها دختر جوانی که آنجا بود، دستهایش مشت شد.

چقدر از این آدمهای همیشـــه حاضر برای بهم زدن زندگی دیگران متنفر بود! مضـــحک نیســـت به بهانه خوبی کرده زندگی دیگری آوار شود و ذهن زوجی مسموم!

به حیاط رفت و کنار حوض با ناراحتی نشست.

اشـــکهایش بدون فرمان خودش راه گرفتند و نگاهش به آسمان دوخته شد.

چرا قبلا اینگونه ســـخت نبود؟! اینها امتحان بود همگی؟ خدا می‌خواست صبر و عشقش را بسنجد!

اما کاش همه چیز کمی آســـان تر بود... کاش بعد از آنهمه سال تنهایی و بینوایی اندکی آرامش پیدا می‌کرد.

بینی بالا کشید و دستش را داخل آب سردِ حوض تکان داد.

- پری اینجایی؟

اشکهایش را پاک کرد و با لبخند به سوی محمد برگشت.

- اره عمرم.

پسرک بدون توجه به لباسهای تمیز و اتو کشیده‌ای که تنش بود کنارش زانو زد.

- حالت بد شده که اومدی اینجا ماهِ من؟

پریماه دست روی شانه‌ی محمد گذاشت.

- خوبم محمد، اومدم یکم هوا بخورم.

پسرک اما با اخم کمی صورت جلو برد.

- این اشکها چی میگن پس دور سرت بگردم؟

پریماه شانه بالا انداخت.

- دلم واسه بچه‌م تنگ شده...

محمد کاملاً نشست و بیشتر به پریماه نزدیک شد.

- بچه؟! اونم الان؟ چی شده پریماه...

پریماه روی شانه‌ی محمد سر گذاشت.

- هیچی نشده... اما فکر که می‌کنم، این چند ساله زندگی چقدر با ما بی‌رحم بوده. فکر نمی‌کردم یه روزی از میونشون عشق پیدا کنم!

محمد خندید و دست دور کمرش انداخت.

- بگو چی شده خانمم.. نپیچون!

#پارت۱۸۹

دخترک با لبخند بلند شد.

- بیا بریم توی مهمونی...

- نه عمرم، رنگت پریده. میریم خونه.

- تو داداش بزرگتر عروسی! میمونیم.

محمد برخاســـت و بعد از اینکه لباســـهایش را مرتب کرد، دست پشتِ کمر پریماه نهاد و به سوی خانه هدایتش کرد.

- یکی دو ساعت دیگه میریم. ولی قول بده حالت بد شد بهم بگی... باشه زندگیم؟

- چشم.

محبت های محمد برایش هر لحظه شـــیرین‌تر و شـــیرین‌تر میشـــد و گاهی با خودش به اینکه اگر روزی این دوســـت داشتن برایش عادی شود فکر میکرد.

هرچند، انقدر دوری و هجر کشـــیده بود که گمان نمی‌برد روزی محمد و عشـقش برایش عادت شـود و اینگونه دلش به تاب نیایید.

به خانه که رسیدند، محمد با دقت نگاهش کرد.

- اینطوری نمیشه.

داخل رفتند و محمد یا الله گویان و با سری پایین به همگی خوش آمد گفت. پریماه بدون اینکه بخواهد و بدون هیچ فرمـانی، نگـاهش دنبـال دخترک چرخیـد و وقتی دیـد کنـار دست نعیمه خانم است، دستش را مشت کرد.

نگاهی به پوســـت خودش که رنگ شـــیر برنج شـــده بود انداخت و دلش داغ شد.

غصه گاهی اینگونه علنی دل آدم را به آتش می‌کشید.!

چشمهای دخترک با لبخند به محمد بود و پریماه ناخودآگاه بیشتر روی شانه‌ی محمد تیکه داد.

#پارت۱۹۰

دست دور شانه اش حلقه کرد و بوسه روی موهایش زد.

- جانم؟

به دنبال این با جدیت به دختر عمویش نگاه کرد.

- لطفاً از بالا مانتو و کیف پری و میاری؟ ما میریم.

دخترک چشم گفت و از پله ها بالا رفت.

پریماه لبخند زد و به محمد اشاره کرد نزدیکش رود.

دم گوشش پچ زد.

- برو با مامانت اینا خداحافظی کن محمدم. من اینجا منتظرم.

محمد سر تکان داد و وقتی مطمئن شد پریماه بهتر شده، به سوی مادرش رفت.

بعد از اینکه عذرت خواهی کرد و اجازه گرفت، به سوی پریماه برگشت و بی درنگ راهی خانه شدند.

با اینکه دلش رضا نبود در این شب خواهرش را تنها بگذارد، حوصله‌ی نگاه های ترحم آمیز اطرافیان راهم نداشت.

,,,

موهای عرق کرده‌ی پریماه را از روی پیشانیش کنار زد.

- خوبی خوشگل من؟

- کمرم خیلی درد می‌کنه محمد... ماساژش میدی لطفاً؟

پسرک بوسه روی لبش زد.

- همش ناز می‌کنی دورت بگردم.

لبهایش را غنچه کرد.

- نخیرم اینا ناز نیســـت. درد دارم. حالا نمی‌خواد ماســـاژ بدی.. ولش کن.

محمد خندید و پریماه به سوی دیگر چرخید.

دستش به نرمی کمر پریماه را نوازش کرد.

- دیشب اذیت شدی که دردت گرفته؟

- نخیرم.

#پارت۱۹۱

محمد با کلافگی بغلش کرد و سر در گردنش برد.

- چرا انقد بهونه گیر شـــدی این چند روزه پری! انگار بچه‌ای... چت شده زندگیم؟

پریماه چانه‌اش لرزید .

- نمی‌خوام بازم از دستت بدم.

اخمهای محمد بیشتر شد.

- کی گفته از دست میدی اونوقت! دیوونه شدی؟

بینی بالا کشید و به سوی محمد برگشت. خیره در صورتش، شروع کرد نوازش کردن موهایش و نجوا کرد.

- اون زنه بهم گفت زشـتم واسـه تو زن خوبتری و زیر سر داره.

وقتی به محمد می‌رسید همیشه اینگونه کودک میشد یا حالا انقدر دلبر شده بود و دلِ محمد را به بازی گرفته بود.!

محکم یک دسـتش را زیر گردن پریماه گذاشـت و با دسـت آزادش شروع کرد اشکهای تازه و پرشورش را پاک کند.

- چی میگی؟ خوابی چیزی دیدی پری!

پریماه لب گزید و چشم بست.

- پریماه چته! دختر آدم کلافه میشـــه بگو چی شـــده که چند روزه پدر مارو در آوردی..

- خسته شدی پس..

محمد قهقه زد.

- من مگه از تو خســـته میشـــم؟ دورت بگردم بگو چی شده... کی حرفی زده که اینطوری گریه می‌کنی آخه...

پریماه که کمی آرام شده بود، لب زد.

- توی عقد خواهرت، یه زنی بود گیر داده بود که من زشـــتم... تازه می‌گفت دختری هســـت که تو خیلی خوشت میاد! دختره هم خوشگل بود.

محمد با بی تابی لبش را عمیق بوسید.

- از تو خوشگلترش‌هم مگه هست؟

#پارت۱۹۲

پریماه بیشتر اخم کرد.

- من خر نمیشـــم. مامانت هم خیلی کم گفت زشـــته و اینا... تو قبلا با کلی دختر بودی، حتما حوصـــله منو نداری... زنی میخوای که چیســـان فیســـان کنه و به خودش برســـه.. یا چه بدونم انقد بچه و دل نازک نباشه.

محمد کمرش را فشرد و بدون توجه به حرفهایش، لبش را به دهان برده و شروع کرد بوسیدنش.

- بخورمت یا زوده توله سگ؟

پریماه اینبار به آرامی خندید.

- من جدی دارم حرف میزنم.

- من دنبال کدوم زنی تا اون سر دنیا رفتم دیوونه؟ من پی کدوم دختری چندین و چند ســـال دویدم؟ پدر کدوم یکی از دخترایی که باهاشون بودم شبیه یاور خان بوده و از قضا باهام مشکل هم داشته؟

- آخه زنه خیلی با اطمینان داشـــت می‌گفت... اگه یه روزی منم مثل دخترای دیگه کم رنگ بشـــم چی؟ من همه کس و کارم و واســـه خاطر تو رها کردم! اگه توهم منو ول کنی چی میشه؟

محمد دوباره لبش را به کام کشید.
فاصله که گرفت، در یک سانتی لبانش جواب داد.

- تورو اسـتغفرالله خدا هم بخواد، نمی‌تونه از چشـم من بندازه! بسه دیگه مردم برات کوچولوی دل نازکِ من...

پریماه لبخند زد.

- محمد میشه کمرم و ماساژ بدی؟

محمد سری چپ و راست کرد.

- زن چیه، یه بچه لوس دارم که نگم برات! بیا قربونت برم.

خودش صاف نشست و اشاره کرد پریماه دراز بکشد.

#پارت۱۹۳

شروع کرد ماساژ دادن کمرش و لب زد.

- واسه چی اینطوری شد؟

- توی حموم افتادم امروز... حواسم پرت شد پام پیچ خورد.

محمد سر تأسف تکان داد.

- دیوونه! فردا میخوای با مامانم بری بازار؟

- اره میرم. محمد میخوای باز برگردی و پیش عموی عسل کار کنی؟

محمد چند ثانیه مکث کرد و بعد جوابگو شد.

- واســـه من فعلا کاری بهتر از این نیســـت. اما می‌گردم دنبال کار... دوس نداری اونجا باشم؟

پریماه با حسرت آه کشید.

- اره. اصلا دوس ندارم.

محمد با مهربانی بوسه روی کمرش زد.

- باشه پری من..

دخترک چشمهایش کم کم با اطمینان گرم شد.

گاهی آدم دنبال مردهای همیشــه عصــبانی و از خود راضی اســت اما بیشــتر مواقع زنی نیازمند مردی اســت که درکش کند... پریماه این روزها که خوب توانســته بود این تعادل را در محمد ببیند... مردی که هم ســنگین شــده بود و اخلاق های چند ماه پیش را کنار گذاشـــته بود، هم مثل گذشـــته

برایش مهربانی خرج میکرد و بیشتر و بهتر از خودش او را بلد بود.

,,,,

زندگی ریتمی آرام به خود گرفته بود و تنها مشـــکی موجود، قهر و دلخوری پدر و مادرش بود.

میخواست امشب مهمانی دهد و به حرفهای سهیلا پشت سرش پایان دهد.

انقدر انگ مریضی ــ به پریماه زده بود که دخترک از هرچه مریض و مریضی است تا سر حد مرگ هراس داشت!

موبایلش زنگ خورد که دست از کار کشید و جواب داد.

- بله؟

#پارت۱۹۴

زن پشت خط گلویی صاف کرد.

- سلام پریماه خانم... سهیلام.

همین چند دقیقه پیش به فکرش بود و خانم انگار موی دماغش را سوزانده بودند که فورا سر و کله‌اش پیدا شد.

پریماه با استرس جواب داد.

- سلام سهیلا جان. خوبی؟ مهدی جان خوبه؟

- ممنونم. برای شام مارو دعوت کرده بودین، زنک زدم تشکر کنم و بگم اگه کمکی لازمه تا من زودتر بیام.

پریماه متعجب با خودش شـانه بالا انداخت و اینبار لحنش کمی نرم شد.

- نه ســـهیلا جان ممنونم عزیزم. زودتر بیایید قدمتون روی چشم اما کمکی لازم نیست.

ســـهیلا کمی دیگر تعارف تیکه پاره کرد و بعد تماس را قطع کردند.

پریماه لبخند زد.

- خداروشکر رفتار این یکی هم داره درست میشه..

دلخوش شـــده بود اما کاش همین حالا نیتِ دخترک برایش روشن میشد!

با خوشحالی خانه را تمیز کرد و غذا بار گذاشت.

حتی شاید به کل فراموش کرد که محمد به محل کار قبلیش برگشته است.

ساعت پنج عصر بود که طلا خانم و سهیلا سر رسیدند.

این مهمانی را تقریبا برای معذرت خواهی از محدثه ترتیب داده بود.

طلا خانم با خوشحالی همینکه داخل خانه شد، عمیق نفس کشید.

- بالاخره بوی زندگی گرفته خونه.

پریماه تشکر کرد و به سهیلا هم با مهربانی خوش آمد گفت.

طلا خانم با اخم پریماه را نگاه کرد.

- محمد هنوز نیومده دخترم؟

#پارت۱۹۵

- یک ساعت و نیم دیگه میاد طلا خانم. بفرمایید...

مانتو هایشـــان را گرفت و آویزان کرد و ســـپس پیشـــشـــان برگشت.
برای مهمان هایش چایی ریخت و این طلا خانم و ســـهیلا بودن که تمام خانه را با دقت نگاه می‌کردند.

استرس می‌گرفت و حس می‌کرد هر آن ممکن است اشتباهی از تو سر بزند.
این حالات مسخره بعد از تصادف سراغش آمده بود و گویا قرار نبود حالا حالاها دست بردارش شود!

بالاخره دو ســـاعت بعد محدثه و نامزدش رســـیدند و چند دقیقه بعدش هم محمد همراه مهدی به خانه آمد.

پریماه از ندینِ بیوک خان متعجب بود اما حرفی نزد و سـعی کرد سوالی بر لب نیاورد.

- کمک نمیخوای؟

با صدای محدثه به سویش برگشت.

- نه ممنونم شما راحت باشید.

محدثه لبخند زد و جلوتر رفت.

- امشب هم ناراحتی که!

- ابجی جان ناراحتی من که قرار نیست درست بشه!

دخترک با دلسوزی دست روی شانه اش گذاشت.

- اما اینطوری که دردات روی هم آوار میشـــن و بدتر دلت و به آتیش میکشونن.. پریماه باید یه قدمی برداری و همه چیز و به آرومی به سمت و سویی که باید هدایت کنی...

#پارت۱۹۶

پریماه چشم‌هایش را برای چند ثانیه بسته و سپس سر تکان داد.

- کاش فهمیدن اینا برای قوی شـــدن و جرات گرفتن من کافی بود. آبجی این ترس سالها توی دل من بوده و حالا بهش پی بردم... نمیتونم با خانواده و عزیزانم در بیفتم!

محدثه روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشست و اشاره کرد پریماه هم بنشیند.

همینکه نشست، دستش را گرفت.

- پریماه خودتم می‌دونی من خیلی آدم کم حرفی هســـتم، اما زندگی که تجربه کردم، مخصـوصـا قبل تر... خیلی درســـا بهم داده، زندگی مشـــترک ناموفقی که منو خیلی بزرگ کرده.

نفسی تازه کرد.

- تو باید راه و بیراهه رو راهم ســـوا می‌کردی که مرحبا، سـوا کردی... زندگی مشـترکی و انتخاب کردی که مردش سرِ عشـق و ناموسـش به تنِ یه لشـکر و حریفه و سرِ تو با عالم و آدم جنگیده!

پریماه با سر حرفش را تایید کرد و دخترک ادامه داد.

- انتخاب کردی اما اینکه الان دســـت و دلت لرزیده و ترس داری دو کلام با پدرت حرف بزنی و واقعا درک نمی‌کنم.

سر خم کرد.

- پریماه با بغض کردن و گریه کردن و گوشه نشینی چیزی درست نمیشه، خودتم می‌دونی دختر آدمی هستی که یه شهر هنوزم بعد سالها اسمش میاد یه رعشه میفته... زشت نیست واسه تو این ضعیف بودن‌ها؟

#پارت۱۹۷

- شاید از دور اینطوری جلوه کنه اما واقعیت اینه که من هیچ دلِ خوشی از طرز زندگی که داشـــتم ندارم و نمی‌خوام پدرم همچین آدمی باشه.

زبان بر لبش کشید.

- من نمی‌خوام شـوهرم دم به دقیقه از پدرم کتک بخوره و راه به راه آدم اجیر کنه دنبالش!

- می‌دونم اما نمیتونی با این حرفها خودت و کنار بکشی... تو چه بخوای چه نخوای دختر یاور خان موســوی هســتی و عاشــق و دلداده‌ی پسرـی که پدرت حاضره خونش و بِمَکه تا آروم بشه!

سهیلا وارد آشپزخانه شد.

- حرفهاتون زیاده می‌دونم اما بیوک خان اومدن و گویا گرسنه هستن.

پریماه از جایش بلند شد. سر دمِ گوش محدثه برد.

- ممنونم آبجی، بعداً باز صحبت می‌کنیم.

صـــحبت کردن لازم بود! خودش آگاه نبود که باید با پدرش صحبت کند و هرچه زودتر این قائله را ختم به خیر کند.

,,,,

دســتمال را در تشــت آب خیس کرد و دوباره روی پیشــانی محمد گذاشت.

- گفتم نرو بیرون بارونه... بیا مریض شدی!

- من چه بدونم دیوونه. من میرفتم سر کارم.

پریماه غرغر کنان دوباره تب محمد را چک کرد.

- محمد زنگ میزنم مهدی می‌دیم بیمارستان، اینطوری تا صبح که دووم نمیاری زندگیم.

همینکه پریماه بالای سرش بود هر مریضی_ و درد و کوفتی حرام اعلام می‌شد!

- پری خوبم نصف شبی کسی و نگران نکن.

#پارت۱۹۸

پریماه با لجبازی شماره‌ی مهدی را گرفت.

همینکه تماس وصل شد، قبل از اینکه حتی پریماه دهان باز کند، صدای خوشحال سهیلا در گوشی پیچید.

- بلاخره تنها شدی و زنگ زدین داداش محمد.

پریماه گلویی صاف کرد.

- پریماهم، گوشی و میدی مهدی لطفاً.

سـهیلا بدون زدن هیچ حرفی، موبایل را برای مهدی برد و کمتر از یک دقیقه بعد، مهدی پشت خط آمد.

جریان را گفت و مهدی به راه افتاد.

پریماه با دلخوری شروع کرد دوباره پاشـویه کردن محمد و پسرک که از شدت مریضی بی‌حال بود، حواسش پی ناراحتی پریماه نبود.

چه چیزی پنهانی بود که سهیلا میخواست محمد آقنها شود و صحبت کنند!

فکرش بهم ریخته بود و از طرفی محمد هر لحظه چون کوره‌ی آتش شـــعله ور تر میشـــد و تب و داغیش اوج می‌گرفت.

مانده بود میان این معرکه و خود خوب می‌دانســـت فقط چند ماه نبوده اما اندازه‌ی سالها باید تاوان پس بدهد!

همین چند روزه بدجوری به پریماه تلخ گذشته بود و هر دم به این فکر میکرد که کجای کارش اشتباه جلو رفته...

پدرش که مریض بود و به بدبختی از مادرش خبر میگرفت، محمد مریض شـــده بود و خانواده محمد اما... این اصـــلی ترین و عذاب آورترین قســـمت ماجرا بود که با حالتی مچ‌گیرانه پریماه و رفتارش را رصد می‌کردند.

#پارت۱۹۹

با هر بدبختی بود شماره‌ی یکتا را پیدا کرده بود.

این روزها حالات عجیبی داشـــت که حتما باید به دکتر می‌رفت اما نمی‌خواست حالا که محمد خودش زیاد مساعد نیست، نگران او هم شود.

گلویی صاف کرده و عزمش را جزم کرد.

شماره را لمس کرد و با دو دلی منتظر ماند تا پاسخگو باشد.

- بله بفرمایید؟

- سلام یکتا، پریماهم.

یکتا برای چند ثانیه‌ای تامل کرده و بعد صدایش در موبایل طنین انداخت.

- پریماه تویی قربونت برم؟

همین کافی بود که پریماهِ همیشـــه دلتنگ بغض کند و حرفهایشــان بعد از ماه ها به سرعت به آغوش صــمیمیت برگردد.

دوسـتهایی که منع کردنِ هیچکس نتوانسـته بود در رابطه و علاقه‌ی آنها خلل ایجاد کند.

از آنجا که یکتا تمام شهر آشنا و فامیلش بودند و خیلی زود برای عصر نوبت گرفت.

اصل کاری رضایتِ محمد بود که ساعت ها وقتِ پریماه را گرفت و آخر سر بدون اینکه رضایت دهد سرکار رفت.

از شـانس خوبِ پریماه یک سـاعت مانده به نوبت دکترش، محمد با پشیمانی زنگ زده و گفت سعی کند زود برگردد.

دردش که گشـت و گذار نبود، دردش مریضی- پریماه بود که به دلیل فشار های اخیر عود کرده بود..

,,,

با عصبانیت خودکارش را روی میز پرت کرد و به عسل خیره شد.

- بفرمایید..

- خبر داری پریماه کجاست؟

#پارت۲۰۰

ابرو هایش درهم تنید.

- به تو ربطی داره پریماه کجاست؟

عسل شانه بالا انداخت و چشمهایش رنگِ یک خباثت و پیروزی گرفت.

- گفتم شاید برات جالب باشه که با دوست جون جونیش بازم رفته بیرون!

محمد بدون ذره‌ای عصبانیت، خودداری پیشه کرد و درکمال ناباوری لبخند زد.

- در جریانم.. بهتره پولت و خرج بپا های زنِ من نکنی...

دخترک مات ماند و بعد از چند ثانیه بدون حرف و عکس العمل خاصی، اتاق را ترک کرد.

محمد نگاه به دستی که زیر میز بود انداخت. از شدت فشار مشت شدنش، کم مانده بود خون از دستش رخت ببندد!

چند بار پشت سرِ هم نفس عمیق کشید و سپس موبایلش را برداشت تا با پریماه صحبت کند.

,,مشترک مورد نظر خاموش می.....,,

تماس را قطع کند.

- فقط خدا به دادت برسه پری!

اول با نگهبانی تماس گرفت و وقتی مطمئن شد عسل رفته، زودتر از اتمام ساعت کاری از شرکت بیرون زد.

برایش مهم نبود کارش زیاد بود و حتی شاید لازم بود اضافه کار هم بماند.

فوقش اخراج میشد از این رودرواسی هم نجات پیدا می‌کرد!

,,,,

در خانه را که گشود، از همان دمِ در صدایش را پس کله‌اش انداخته و نام پریماه را صدا زد.

با عجله و هول زده از آشپزخانه بیرون آمد.

- زود اومدی زندگ...

چشـــمهای به خون نشـــســـته‌ی محمد را که دید، کلامش نصفه ماند.

#پارت۲۰۱

محمد موبایل و کیف پولش را روی جاکفشی گذاشت.

- سلامت کو؟

گویا با یک کلاس اولی صـحبت می‌کرد که تر هول فراموش کرده به پدرش سلام بدهد!

پریماه بزاق دهانش را پایین فرستاد و چند قدم جلو رفت.

- سلام.

محمد چشـمهای بُراق شـده‌اش را روی صـورتش با دقت چرخاند.

- علیک سلام. خسته هم نباشی... خوب گشتی امروز!

پریماه لبخند زد.

خودش می‌دانست باید استرس داشته باشد و اوج بدبختی این بود که هیچ دروغ و دغلی کارش را انکار نمی‌کرد!

دستی به دامن لباسش کشید.

- خوب بود. خســـته نباشی توهم. میخوای بری حموم بعد چایی دم کنم؟

- نه.. می‌خوام حرف بزنیم.

راه فرار نداشـــت و گویا دلشـــوره‌اش بی‌مورد نبوده و محمد بوهایی برده.

پریماه بازهم حفظ ظاهر کرد.

- باشه محمدم.

محمد کتش را در آورد و روی یکی از مبل ها پرت کرد.

- بیا بشین ببینم.

پاهایش سرد شـده بود و حس می‌کرد پایش علنا کوتاه شـده و برای هر گام که برمی‌داشت، جانش به لبش می رسید.

محمد با جدیت مقابلش جای گرفت و همینکه پریماه نشست، بدون هیچ مقدمه و مکثی، سوال کرد.

- واسه چی نگفتی میخوای یکتا رو ببینی؟

پلک پریماه از استرس پرید.

- م... من گفتم میرم بیرون.

#پارت۲۰۲

محمد لبخند زد.

- ســـوال من این نبود پری... گفتم چرا نگفتی که با یکتا میری بیرون؟

پریماه سرش را بلند کرد.

- خب میدونستم که مخالفت می‌کنی... لازم بود که برم.

جدیت و عصـــبانیت محمد برای یک لحظه قلبش را به تکاپو انداخت اما با صراحت ادامه داد.

- محمد من باید میرفتم تا یه جایی و نمی‌خواســـتم تنها برم.

- به خودم میگفتی مرخصی ساعتی می‌گرفتم.

پریماه برخاست و به محمد نزدیک شد.

- تو مریض بودی و خیلیم کار سرت ریخته بود. نخواستم نگران بشی.

کمی چشـــمهایش نرم شـــد اما کلامش همانگونه تند و تیز سرجایش مانده بود.

- میگفتی به محدثه یا مادرم.

پریماه خودش را به مظلومیت زد و دســـتهای محمد را کنار زد و خودش را روی پایش جای داد.

- دلم کمی واسه دوستم تنگ شده بود.

با همان اخم و چشـــمهای طغیان کرده، دســـت دور کمر پریماه انداخت.

- دلت غلط کرد! من نگفتم رابطه با این دختره دودش تو چش من میره؟

- آخه محمد اونکه با داداش ارتباط نداره جدیدا...

- حرف نزن دیگه! کجا رفتی که لازم بود با یکی بری؟

دخترک بوسه روی لب پایینی محمد گذاشت.
با دستهایش اخم های محمد را باز کرد.

- یکم صورتت و باز کن تا بگم..

- بنال زودتر حوصله این لوس بازیا رو ندارم!

پریماه لبش را برچید. صـورتش هنوز ناراحت بود اما در دل خودش را برای این نرم کردن سریـع محمد تحسین کرد.

- رفتم دکتر..

#پارت۲۰۳

محمد با حالتی که کاملاً عیان بود چیزی از صـــحبت‌هایش نفهمیده، خیره به صورت پریماه ماند.

دخترک لب هایش را روی هم فشرد و ســـپس به نرمی لب گشود.

- رفتم دکتر چون حالم خوب نبود، یکتا آشنا زیاد داره... بهش خبر دادم که زودتر نوبت بگیرم.

- من مُرده بودم اونوقت؟

پریماه با درماندگی نگاهش کرده و دوباره بوسه روی صورت محمد نشاند.

- تو مریض بودی قربونت برم، نمی‌خواستم بیشتر از این نگرانت کنم.

محمد دست زیر تنش داد و اشاره کرد بلند شود. پریماه با نارضایتی برخاست و محمد بدون درنگ به سوی آشپزخانه رفت.

دخترک نفسش را بیرون داده و زیر لب با خودش زمزمه کرد.

- بدتر همه چیزو خراب کردم!

دنبال محمد روانه شد. پسرک به کابینت تکیه داده بود و با صورتی غمگین، به رو به رویش خیره شده بود..

- محمد ببخش!

محمد بدون اینکه نیم نگاهی روانه‌ی صورتش بکند، تنها سری تکان داد.

گویا اینبار بیشتر از عصبانیت، دلخوری و ناراحتی آزارش داده بود.

پریماه لبخند زورکی بر لب آورد و جلوتر رفت.

- نمیخوای باهام صحبت کنی؟

- میشه تنهام بذاری؟ خوبم.. بخشیدم. فقط تنهام بذار.

محمد هیچ وقت اینگونه سریع آرام نشـده... هیچ وقت به یکباره سکوت و تنهایی را ترجیح نداده! پسرک همیشه چون باروتی آماده‌ی انفجار اسـت، چگونه با این درجه از آرامش مقابله می‌کند!

پریماه دست جلو برده و به صورتش نزدیک کرد.

دستِ پریماه را در هوا گرفت.

- تنهام بذار...

#پارت۲۰۴

گلویی صاف کرد و آرام لب جنباند.

- محمد من فقط نخواستم تو نگران بشی.. باشه دروغ گفتم، کارم زشت بود، اما لطفاً باهام صحبت کن.

پسرک با اخم از کنارش گذشت.

- حالا که تو نمیری، من میرم.

به سوی در خروجی رفت و پریماه با نگرانی دنبالش کرد.

- محمد میخوای کجا بری؟ داره شب میشه، من تنهایی می‌ترسم دیوونه!

توقف کرد و سپس به سوی پریماه برگشت. چشمهای قرمز و عصبانیش در صورتش چرخ خورد و با تمسخر لب زد.

- همه مثل خودت بی‌فکر نیســـتن، می‌دونم می‌ترسی... جایی نمی‌خوام برم، چند دقیقه میرم توی ماشـــین کار دارم و میام. برو داخل!

نمی‌رفت میخواســـت چکار کند؟! کدام شـــگرد را به کار می‌گرفت تا محمد اندکی نرم شود!

با خســـتگی و خواب‌آلودگی چشـــمهایش را ماســـاژ داد. دارو مصرف کرده بود و حالا منگ میزد.

محمد که اینگونه آرام میشـــد، نشـــان دهنده‌ی چیز خوبی نبود و گویا اینبار ناراحتیش عمیق تر از هر زمان دیگر شـــده بود.

پریمـاه برای خودش لیوان آب سردی ریخـت و بـه اتـاق خواب رفت.

میخواســـت دلِ محمد را به دســـت بیاورد اما حقیقتاً خستگیش در این لحظه بر همه چیز و همه کس چیره شده بود.

#پارت۲۰۵

روی تخت دراز کشید و با خودش زمزمه کرد.

- یکم فقط چشام و میبندم تا آروم بشم.

اما چشـــمهای خســـته‌اش دنبال بهانه‌ای بودند تا هرچه سریعتر به خواب بروند و اندکی آرامش بگیرند

,,,,

نیمه های شب بود که از فرط تشنگی چشمهایش گشوده شد و ناله کنان و با بدنی کرخت، سرجایش نیم خیز شد.

- محمد..

وقتی جوابی دریافت نکرد، چشمهای خواب آلودش را ماساژ داد و با دقت و چشم‌هایی تنگ شده به اطراف نگاه کرد.

نبود محمد ترس در دلش زنده کرد و سریعا بلند شد.

بار دیگر اما اینبار با ترس و دلهره نام محمد را خواند.

بازهم در کمال ناباوری جوابی دریافت نکرد.

تمام جانش رعشه گرفت و دهانش بیشتر خشک شد. به سختی سوی کلید برق رفت. برایش عجیب بود چرا تا چند ماه پیش یا حتی چند هفته پیش، چرا این ترس ها هیچ جایی در زندگیش نداشتند و حتی تنها بودن برایش آرامش به ارمغان داشت!

دستهایش را به پشت گردنش رساند و کمی ماساژ داد. چند بار دیگر محمد را صدا زد و سپس، شروع کرد زیر لب ذکر خواندن.

میخواست به خودش جرات بدهد و به پذیرایی برود اما هر لحظه ترسش بیشتر و بیشتر پیشرویی میکرد.

با سرگیجه به سمت تخت برگشت. موبایلش را چنگ زد و با لبهایی از شدت بعض جمع شده و تن بدن یخ زده و لرزان، شماره‌ی محمد را گرفت.

#پارت۲۰۶

اولین تماس جواب نداد و پریماه با چشم‌های گریان دوباره شماره‌اش را گرفت.

چند ثانیه بعد صدای خواب‌آلود پسرک در گوشهایش طنین انداخت.

- چیه پری؟

نفسی آسوده سر داد و بعد از مکثی نسبتاً طولانی، به آرامی و مضطرب نجوا کرد.

- تو کجایی؟

محمد خمیازه کشید.

- کجا قراره باشم مگه؟ خونه ام.

پریماه اخم کرد.

- خونه‌ی خودمونی محمد؟ کجایی پس!

- دیوونه شدی نصف شبی؟ توی پذیرایی خوابم گرفته بود.

پریماه سریع در را گشود و تماس راهم همان زمان قطع کرد. کلید برق پذیرایی را زد و با دیدن محمد، بدون درنگ چانه‌اش شروع کرد به لرزیدن.

- فکر کردم خونه نیستی!

محمد در جایش نیم خیز شد. چشمهایش پف کرده بود و کاملاً معلوم بود عمیق خوابیده بود.

- بیا اینجا ببینم چرا ترسیدی.

پریماه با همان چهره‌ی دمغ جلو رفت.

- تو خیلی بدی محمد خان! منو تنها میذاری در اتاق هم بسته.. نامرد!

چشمهای محمد تنگ شد و دست پریماه را گرفت و به سوی خودش کشید.

- دردت به قلبم خوابی چیزی دیدی؟

- نخیرم اما بیدار شـدم ترسـیدم. تازه خونه‌ی خودم قبلاً تنها میموندم، اما اینجا ترسیدم.

صاف نشست و دخترک را روی پایش نشاند. موهایش را با انگشـت شـانه وار به پشـت گوش فرسـتاد و پیشـانیش را بوسید.

#پارت۲۰۷

- دلخور بودم ازت، نخواســتم بیام بحث کنیم. خوبی الان؟

پریماه با دلخوری سری به معنی ,خوبم, تکان داد و محمد با لبخند محوی اینبار بوسه روی لبش زد.

- آفرین، خوب باش.. بخوابیم پری خوابم میاد.

پریماه بدون حرف برخاست و سوی اتاق رفت.

- شبت بخیر.

محمد قهقهه زد و با چشم‌های خمار از خواب بلند شد.

- میخوای همینجا بخوابم کوچولوی من؟

پریماه جوابی نداده و روی تخت دراز کشید.

- آی هم یادم رفت بخورم.

محمد با اینکه به سختی بیدار مانده بود، عقب گرد کرد.

- میارم برات.

سریع به آشپزخانه رفت و برایش لیوانی آب آورد.

- دیگه چی میخوای بهونه گیر؟

با اخم لیوان را از دستش گرفت.

- برقو خاموش کن.

زیادی شیرین نمیشد زمانی که قهر میکرد و اینگونه لبهایش را غنچه میکرد! دل محمد برای معصومیت چهره و ناز هایش ضعف رفت و همانگونه که خیره نگاهش میکرد، لب زد.

- بخوام تا صبح نگاهت کنم چی؟

پریماه پوزخند زد و بعد از خوردن چند جرعه آب در جایش دراز کشید.

- نمی‌خواد تا صبح نگاه کنی، ده دقیقه چشات و باز نگه دار... داری میمیری انگار واسه خواب!

محمد برق را خاموش کرد و کنار پریماه رفت.

- زبونت تند و تیز شـــده.. گویا چند ســـاعت پیش و فراموش کردی!

به دنبال حرفش رویش را برگرداند و بدون توجه به فین فین کردنهای پریماه، سریعا خوابش گرفت.

#پارت۲۰۸

انگار که حرص و دلخوری حسش را کور کرده بود و چیزی را نمی‌دید و فراموشـــش شـــده بود تا چند دقیقه پیش برای محکم در آغوشـــش چلانـدنِ دخترک کم مانـده بود جـان بدهد!

,,,,

موبایل را با اســـترس دســـت به دســـت کرد و پلک‌های دردناکش را روی نهاد.

- تو چطوری جلوگیری نمیکنی دختره‌ی کم عقل!

پریماه لیوان آب سردی ریخت و یک نفس سر کشید. صدای ناراحت و عصبیِ یکتا دوباره در گوشش پیچید.

- من چند بار بهت گفتم داری درمورد زندگیت بی‌خیالی به خرج میدی.. تو اصلا آمادگی حاملگی و داشتی که مثل آدمهای کن عقل جلوگیری نکردی؟ واقعا انگار انسانهای اولیه هستی و هیچی بلد نیستی پری.. بچگی تا کجا!

گلویی صاف کرد.

- حرومی که نیست، از شوهرم حامله شدم. اینهمه قیل و قال واسه چیه؟ من نمیتونم جلوگیری کنم چون یبار بچه سقط کردم و نمی‌خواستم بیشتر و بیشتر درصد حامله شدنم و پایین بیارم.

یکتا با عصبانیت و هیستریک طور قهقهه زد.

- نترس تا میری بغلش فورا حامله شـدی... چرا خودت و زدی به نفهمی؟ تو خودت حالت خیلی خوبه که یه بچه هم آوار بشـه سرت! اصـلا محمد خیلی با درکه و می‌تونه اذیت هاش و کم کنه که تو کمتر استرس بکشی.! حاملگی که انقدر آسون نیست، کجای زندگیِ شما واسه بچه جا هست؟

پریماه دستی به صورتش کشید.

- مگه می‌تونم الان کاری بکنم آخه؟ بسـه لطفاً... بذار با محمد هم صحبت کنم.

یکتا بازهم با حرص نجوا کرد.

- خدانگهدار.

#پارت۲۰۹

تماس را قطع کرد و پریماه با لبخند محوی به شـــکمش نگاه کرد. یکتا چطور فکر کرده بود پریماه نـاراحـت اســـــت!؟ پریماه تنها شوکه شده بود.

دوباره حامله شده بود.... اما اینبار کاملا متفاوت بود!

,,,

با اســـترس خودش را آماده کرده بود و به محل کار محمد آمده بود تا جریان حاملگی را هرچه زودتر با محمد در میان بگذارد.

میخواست هرچه زودتر این معجزه را باور کند و تنها در این لحظه باید به محمد می‌گفت تا خودش هم باور کند این تنها یک خواب نیست.

شرکت بزرگ عموی عســـل بود و حدودا بیســـت دقیقه‌ای تایمش گرفته شد تا بالاخره اتاق محمد را پیدا کرد.

چند بار نفس تازه کرد و چشمهایش را روی هم گذاشت.

باور بعضی چیزا طوری آدم را به بحر می‌برد که خودش راهم در لحظه رها و گم می‌کند!

چند دقیقه همانجا جلوی درب اتاق منتظر ماند و ســپس با نفسی عمیق، به خود جرات داد و جلو رفت.

لبخند بر لب نشاند و چند تقه به در زد.

بفرمایید گفتن محمد موجب شـــد بدتر طپش قلب بگیرد و دستگیره‌ی در را بدون درنگ گشود.

می‌دانست صبر کردن بیشتر کارش را سخت می‌کند.

همینکه داخل شد، با دیدن عسل لبخندش جمع شد.

محمد سریع برخاست.

- خوش اومدی زندگیم.

عسل ناخودآگاه اخم کرد و پریماه برای لحظه‌ای چشمهایش سیاهی رفت.

به سرعت به خودش آمد و به روی محمد لبخند زد. عسل به سوی در رفت.

- من بعدا میام.

#پارت۲۱۰

محمد هیچ جوابی نداد. با اخم و دقت به صـــورت پریماه خیره شد.

- چرا اومدی اینجا؟

پریماه زبانی بر لبش کشید و تنگ روی میز محمد را برداشت و برای خودش آب ریخت.

- خوبه، دوباره با عسل گرم گرفتین!

- نکنه میخوای باهاش حرف نزنم؟ لازم نیسـت یادآوری کنم که اینجا همکار هستیم. لازمه؟

به چشـــمهای اخمو و حق به جانب محمد نگاه کرد و یاد حرف یکتا افتاد.

واقعا محمد می‌توانســـت مواظبش باشـــد و در این ایام حاملگی کمکش کند؟

کمک می‌کرد یا خودش قرار بود یک مشکل شود!

چند ثانیه خیره به محمد نگاه کرد و سـپس بدون هیچ حرفی از جایش بلند شد.

- من میرم خونه، ببخشـید اومدم اینجا... میخواسـتم یه خبر خوبی و بهت بدم، شـــب اومدی خونه صـــحبت میکنیم.

محمد پشت میزش نشست.

- کارم زیاده، اگه بحث مهمی هســت بذاری واســه خونه بهتره.

پریماه سر تکان داد و با خداحافظی کوتاهی آنجا را ترک کرد.

همه‌چیز عوض شــده بود... هیچ کدام از رفتارهای محمد با چند وقت پیش همخوانی نداشت!

و این یعنی یک ترس دوباره..

,,,,

یکتا گیر داده بود باید بچه را ســـقط کند و پریماه هر لحظه فکرش بیشتر درگیر رفتار محمد میشد.

#پارت۲۱۱

اگر خدایی ناکرده بازهم محمد خیانت میکرد یا رفتار های چند ماه پیش را دوباره شروع میکرد، چه غلطی باید بکند؟

حالا که حتی به پدر و مادرش هم پشـــت کرده بود، با نطفه‌ای در بطن قرار بود چه خاکی بر سر کند!

صدای محمد را که شنید، از فکر بیرون آمد.

- یه لقمه غذا نخوردی! چته؟

از جا بلند شد و خیلی کوتاه جواب داد.

- معدم بهم ریخته. نوش جان.

این را گفت و آشپزخانه را ترک کرد.

- عمه‌ی من ظرف هارو بشوره اون وقت؟

پریماه روی مبل ولو شد و چشم روی هم گذاشت.

- می‌شورم خودم، می‌دونم خسته‌ای.. تموم شدی صدام بزن.

محمد بدون اینکه جواب بدهد، با حرص از سر شـــام بلند شد.

- امروز چرا انقد بی حالی پری؟

اشـــکش دم مشـــکش بود و کافی بود محمد دو کلمه دیگر صحبت کند تا گریه‌اش بگیرد.

لب گزید.

- باید صحبت کنیم.

- باشه.

کنارش نشست.

دست دور شانه‌اش حلقه کرد و سرش را بوسید.

- جواب آزمایش هاتو گرفتی؟

- نرفتم. فقط یـه چیزی و بهم گفتن.. یعنی زنـگ زدم سوال پرسیدم. چون دکتر دوست یکتا بود، پشت تلفن گفت.

محمد درحالی که با دقت نگاهش میکرد، سر تکان داد.

- خب عمرم؟

#پارت۲۱۲

پریماه پلکهایش شروع کردند به لرزیدن و با عجز نالید.

- گ.. گفتن... یعنی محمد من که نمی‌خواستم.

محمد لبخند زد.

- چیو؟

چشمهایش لبریز اشک شد. میترسید بگویید و از سوی دیگر هم ناچار به گفتن بود! نمی‌خواست یک اشتباه را دومین بار هم تکرار کند.

آب دهان قورت داد و بالاخره با سرعت لب زد.

- دکتر گفت که حامله هستم.

وقتی صدایی از محمد نشنید، چشمهایش با تردید بالا آمد و در صورت محمد جای گرفت.

محمد اخم کرد و برای یک لحظه شوکه فقط به صورت گریان پریماه خیره مانده بود.

به سختی دهانش را گشود.

- تو؟! حامله ای؟

پریماه همانگونه با چشــمهایی اشــکی و لبانی لرزان سر بالا و پایین کرد.

محمد لبخندش بالاخره عرض گرفت و محکم پریماه را بغل کرد.

- دردت به سرم چرا گریه می‌کنی؟ پری نکنه بچه چیزیش شده و دیر بهم گفتی!

پریماه همانگونه که سرش روی سینه‌ی محمد بود پاسخگو شد.

- من فقط می‌دونم که حامله شـــدم، دیگه نمی‌دونم چطوریه که... خواستم امروز بهت بگم.

محمد صورتش را فاصله داد. پریماه که نگاهش به چشمهای پرشور و درخشان محمد افتاد، اندکی آشوب دلش آرام شد و اشک‌هایش ناخودآگاه کمتر شدند.

#پارت۲۱۳

لب گزید و وقتی فهمید محمد منتظر ادامه حرفش است، به سختی و با اندکی سرم گفت:

- اومدم اما وقتی تو و عسل و کنار هم و بدون مشکل دیدم، وقتی رفتارت اونقدر سرد و جدی بود، حقیقتاً شک کردم!

با شرمندگی چشم بست.

- شک کردم که پشت کردنم به عالم و آدم، واسه آدمی نباشه که دوباره میخواد منو خورد کنه...

محمد از جایش برخاست.

- اینـارو ول کن، بریم آزمـایش بـدیم هـا؟ ببینیم بچـه سالمه.. ببینیم چند وقتشه. نظرت چیه؟

پریماه اشـکهایش را پاک کرد و دسـتش را از دسـت محمد بیرون کشید.

- نصـف شـبی کجا میخوای بری! بشـین دیوونه.. میریم حالا.

محمد با خوشـحالی اشـاره کرد پریماه بلند شـود و دخترک با آرامش برخاست.

بدون اینکه مهلت دهد، محکم در آغوشـش گرفت و در موهایش نفس کشید.

- دورت بگردم ببخشـید واسـه امروز... پری من فقط دلخور بودم ازت زندگیم.

پریماه محکم محمد را بغل گرفت.

- محمد من اشتباه کردم اما...

محمد کمی فاصله گرفت و لبهایش را چند بار پست سرهم نرم بوسید و جمله‌ی پریماه را کامل کرد.

- اما جبران کردی زندگیم.

پریماه حرفی نزد و پسرک بازهم بغلش کرد.

- حس میکنم خواب میبینم، چرا باورم نمیشه!

#پارت۲۱۴

حقیقتاً شبیه خواب بود، این موهبت الهی می‌توانست تنها یک رویا و خیال شیرین باشد!

محمد هنوز هم کاکا باورش نشـــده بود و حتی میشـــد گفت پریماه هم آن‌قدر شوکه بود که نمی‌توانست خوشحالی کند.

,,,,,

برای این خبر خوب، محمد شـیرینی خریده و بعد از مطمئن شدن، همراه پریماه به خانه پدرش رفته بودند.

محمد که در دیشـب و بعد از شـنیدن خبر لحظه به لحظه خوشحالتر و سرحال تر میشد، کنار پریماه نشست و مادرش با خوشحالی شروع کرد اسپند دود کردن.

همه اهل خانه برای این شروع دوباره‌ی پریماه و محمد خوشحال بودند و گویا خداهم دست به دستشان داده بود که این کودک موجب نزدیکی و عشق بیشتر شود.

پدرش خانه نبود و محمد هم امروز سرکار نرفته بود. پریماه با اینکه سر کار نرفتن محمد اصـــلا خوب نبود، خوشـــحال بود.. همین که محمد به عســـل نزدیک باشـــد، برایش سخت‌ترین و عذاب آور ترین چیز بود.

محدثه با لبخند چایی به پریماه تعارف کرد و این سـهیلا بود که با طعنه لب زد.

- خیلی خوبه که نرســـیده حامله شـــدین پریماه خانم! تبریک اومدنت هنوز مهرش خشک نشده بود.

با خنده خواســـت حرفش را شـــوخی تداعی کند اما پریماه فهمیده بود این دختر دنبال اذیت کردنش است.

لبخند زد.

- من تازه نیومدم ســـهیلا جان، مهر اومدن و تبریکات و فلان هم خیلی وقته خشک شده... شوخی هات بیشتر جلوه‌ی دشمنی و کینه داره دختر!

#پارت۲۱۵

سهیلا قهقهه زد.

- من می‌خوام باور کنم، اما خب شما که عادت کردین به قهر و آشتی!

پریماه متعجب به سوی محمد برگشت و پسرک شانه بالا انداخت.

این حرص و کینه از کجا نشأت می‌گرفت!

محدثه با چشم و ابرو به سهیلا تذکر داد و سپس کنار پریماه نشست.

- حالت خوبه که؟ خودت دارو مصرف می‌کنی، منع نمیشن؟

پریماه با کلافگی نفسی تازه کرد.

- متاســـفانه باید مصر.ـفشـــون نکنم. خوبم اما... بهترم میشم.

محمد دستش را فشرد.

- از خوشحالی بچه هم شده خوب میشه..

پریماه شرمگین به بیوک خان نگاه کرد و مرد با مهربانی به رویش لبخند زد.

- خدا به خوشیتون عمر بده بابا جان.

محمد تشکر کرد و طلا خانم اینبار به پریماه اشاره کرد جلو برود.

وقتی پریماه برخاســـت و جلو رفت، طلا خانم هم از جایش بلند شد و دست پشت کمرش گذاشت.

- چند دقیقه‌ای باهم صحبت کنیم عروس.

پریماه با لبخند همراهیش کرد و همین‌که دور شـــدند، زن با کلافگی نفسش را رها کرد و به حیاط رفت.

روی یکی از صندلی چوبی های زیر آلاچیق نشست.

- بیا دخترم.

پریماه که کنارش نشست، با لبخند سر تا پایش را نگاه کرد.

- حرفهای ســـهیلا رو زیاد جدی نگیر، یعنی بهش بها نده... بعضی آدما ذات عجیبی دارن دخترم، خوبی هارو طبق منافع و منفعت خودشـون می سـنجن، یعنی نگاه نمی‌کنن که چکارا کردی براشون، فقط شرایط خودشون چطور باشـــه، تورو طبق اون می‌ســـنجن و قضـــاوت میکنن.

#پارت۲۱۶

پریماه چانه‌اش لرزید.

- خدا تنها شاهد منه، من اذیت شدم طلا خانم.. من اگه خوب بودم هیچوقت اینطوری زندگیم و مسخره خاص و عام نمیکردم. می‌دونم اشتباه کردم که توی همچین شرایطی رفتم، حقیقتاً من از برنامه پدرم خبر نداشتم؛ اما دروغه اگه بگم من نخواستم که بیاد دنبالم.

نفسی تازه کرد و چشمهایش را به سقف آلاچیق دوخت.

- من می‌دونم بچگی کردم، اما خودتون میدونید چه عذابی کشیدم. .

طلا نفسی تازه کرد و دست پریماه را در دست گرفت.

- پری جان، خوشگلم، دارم میگم رفتار این دختر ربطی به تو نداره دخترم. اون چه نقشی توی زندگی مشترک شما داره؟ من چه نقشی دارم! درسته مادرم گاهی با تعصب صحبت می‌کنم، ممکنه گاهی نتونم جلودار خودم بشم

و دخالت هایی بکنم، اما اصـل قضـیه اینه که نه من و نه هیچکس دیگه حق دخالت و نظر دادن نداریم.

پریماه لبخندش عمق گرفت و از شـدت اشـکی اندکی کاسـته شد.

- ممنونم طلا خانم.. باور کنید خیلی بابت حرفهای شـما خوشـحال شـدم، اما هرچقدر هم آدم بگه، بازم دلخور میشـه. از اون روزی که من برگشـتم رفتارش اینه، دوبار کوچکترین فرصت برای چزوندن من نشسته!

- می‌دونم دخترم، اون دنبال چیز دیگه ای هسـت.. بهت نمیگم چون برای آرامش روح خودت هم شـده، نمی‌خوام بدونی.. من سـعی میکنم بهش تذکر بدم، تو دلت و بزرگ کن و از این به بعد بخاطر طفلت هم شده، بهش بها نده.

پریماه سر تکان داد.

- حق با شماست.. بازم ممنونم طلا خانم.

#پارت۲۱۷

زمانه که زود می‌گذشـــت هیچ، اینکه ماه ها گذشـــته بود و پریماه هنوز نتوانســـته بود دل پدر و مادرش را نرم کند، خودش یکی از گرفتاری های بزرگ بود.

دقیقا حالا ســـه ماه بود پریماه حامله بود و تقریبا همه چیز در زندگی او و محمد داشت به خوبی پیش می‌رفت.

امروز جواب آزمایش ها و ســـونوگرافی هایش را باید پیش دکتر می‌برد اما محمد دیر کرده بود بود.

با خســتگی از جایش برخاســت و ســوی موبایلش رفت. با حسرت شماره مادرش را نگاه کرد.

چند دقیقه پیش چند بار پریماه تماس گرفته بود و هیچ جوابی دریافت نکرده بود!

گویا از بعد حاملگیش مادرش بیش از پیش دلخور شـــده بود.

گرمی دست محدثه را روی شانه اش حس کرد و لبخند زد.

- جانم آبجی؟

- گلم صـــدات کردم چند بار گفتم بیام جلوتر توی فکر بودی... به محمد زنگ میزنی؟

پریماه برای چند ثانیه چشم بست و سپس نفسی کلافه سر داد.

- دیر کرده. وقت دکتر داشتیم.

- اشـــکال نداره گفت با من بریم، کار براش پیش اومده خودش خجالت کشـــید بهت زنگ بزنه. حالت خوبه قشنگم؟

پریماه سر تکان داد و به سوی اتاقش رفت.

- من برم حاضر بشم.

محدثه با نگرانی نگاهش را بدرقه راهش کرد.

- این دختر خیلی غصـــه می‌خوره، خدا بگم چکارت کنه یاور موسوی! آدم دلِ اولادش و اینطوری خون می‌کنه؟

ســـاعتی بعد وقتی در مطب دکتر بودند، تمام ناراحتی هایشان، جایش را به یک نگرانی بزرگ بدل کرده بود.

#پارت۲۱۸

دکتر که بسیار حاذق و مجرب بود، از این بیخیالی پریماه به شـــدت عصـــبانی شـــده بود و همراه با برگه‌ی آزمایشـــات، عینکش راهم روی میز پرت کرد.

- خوب شـــد دخترم؟ چند بار من گفتم یکم عجله کنی! بفرما عزیزم، قند خونت به حدی بالا رفته که فقط دعا کن بچه کور نشده باشه!

پریماه هین کشـید و محدثه با چشـمهایی درشـت شـده لب گزید.

دکتر مصطفوی از جایش برخاست و درحالی که با شماتت به پریماه خیره مانده بود، سرش را با تأسف تکان داد.

- غربالگری و همین امروز انجام بده، اینا آزمایش های خودت بود، واسه اون دیر نکن دیگه!

پریماه که دستهایش سفید شده بود و پاهایش سست، لبهایش را به سختی تکان داد.

- چ.. چکار کنم واسه قند خون خودم؟

دکتر اخم کرده دوباره سر جایش نشست و پس از اینکه لیوان آبی ریخت، آب را سوی پریماه گرفت و به محدثه اشاره کرد کمکش کند.

- انسولین می‌نویسم، راهی جز این نیست، خیلی بالاست..

پریماه به سختی چند جرعه آب نوشید و چشمهای اشک آلودش را به نیم رخ دکتر دوخت.

- اگه بچه خدایی نکرده آسیب دیده باشه... چ چکار باید کرد؟

دکتر مصـــطفوی شروع کرد در برگه‌ای که زیر دســـتش بود چیزهایی را یادداشت کردن.

- تا ببینیم مشکل پیش اومده چیه..

با همان جدیت و اندکی عصـــبانیت به محدثه لبخند زورکی زد.

- بفرمایید با منشی‌ـــ هماهنگ کنید و این دارو هارو هم لطفاً تهدیه کنید. بعد غربالگری تصـــمیم میگیرم بچه خوبه یا غفلت شما موجب شده آسیب ببینه و سقط بشه!

#پارت۲۱۹

موهای نرمش را به آرامی نوازش کرد.

- گریه نکن دیگه دورت بگردم... چیزی معلوم نشـــده هنوز!

نفسش در سینه برای یک لحظه حبس شد و سپس به سختی نفسش را بیرون داده و هق زد.

- گفت ممکنه بچه کور شده باشه! من... من برای دومین بار جیگرم آتیش بگیره چی محمد؟

محمد دستش را به کمر پریماه کشید و سعی کرد با نوازش آرامش کند.

- زندگیم نکن اینطوری، تو انقد از خودت ضعف نشون بدی بچه بدتر اذیت میشه!

پریماه لب هایش بغض آلود جمع شد و سپس در جایش نشست. دستهایش را به دور شکمش حلقه کرد.

- این بچه همه‌ی دلخوشیِ منه!

محمد با اخم جوابگو شد.

- توهم همه‌ی زندگی منی، یک صـدم درصـد هم حامله بودن برات مضر باشه، فورا سقط می‌کنیم.

لبهای پریماه بی‌هدف باز شد و بعد با درماندگی بسته شدند. اندکی صبر کرد و آرام لب جنباند.

- من واسه اون ضرر داشتم فعلا!

پسرک کاملا برخاست و درحالی که داشت شوی آشپزخانه می‌رفت، تا تحکم جواب داد.

- نکنه میخوای واسه خاطرِ بچه‌ای که دنیا نیومده غصه بخوریم؟ اگه ضرری از تو به اون برسه میشه درستش کرد، اما خدایی نکرده تو بخاطرش اذیت بشی چی!

پریماه به ســـختی آب دهان قورت داد و دنبال محمد روانه شد.

#پارت۲۲۰

- تو داری میگی بچه برات مهم نیست؟

سرش را از داخل یخچال بیرون آورد و تنگ آب من دستش بود، به لبش نزدیک کرد.

چند جرعه آب نوشید و درکمال بی‌خیالی جواب داد.

- مهم بودن و نبودن بچه ربطی به حرف من نداشـــت، اولیت من سلامتی و آسایش و راحتیِ توه...

باید خوشحال میشد یا برای کودکش دلش خون میشد!

چشمهای خسته و گریانش را بست.

- من می‌خوام بخوابم.

- بخواب پری..

پریماه نگاهش کرد و با دیدن چشمهای جدی محمد، لبخند کمرنگی زد.

- بیا پیشم خب!

پسرک سر تکان داد و تنگ آب را بدون توجه به اینکه دهنی شده، داخل یخچال برگرداند.

دست پشت کمر پریماه نهاد و به سوی اتاق هدایت کرد.

- بچـه رو دوس دارم پری، امـا نمیتونم بخـاطرش سر سوزنی تورو توی خطر بندازم...

پریماه ســـخت پلک روی هم فشـــار داد و چیزی نگفت. می‌توانست اینبار هم طفلش را از دست بدهد؟

داغ آن طفل ناخواســته کمرش را شــکســت، این یکی حتما نابودش میکرد... با این داغ، تار و پودش نیســـت و نابود میشد.

محمد که دراز کشید، میان بازوهایش خزید.

این مرد بهترین پشـــتوانه بود اما امشـــب حتی آغوش اوهم برایش مرهم نمیشد و دلش هر لحظه بیشتر و بیشتر از درد به خود میپچید و ضربان تند میکرد!

#پارت۲۲۱

انسولین را که به پایش زد، اشکهایش را پاک کرد و به سهیلا نگاه کرد.

- چیو نگاه می‌کنی دختر؟ برو بیرون تموم شد.

سهیلا آهی پر از حسرت کشید و به پریماه نزدیک شد.

کنارش روی تخت نشست.

- من با دیدن این وضـــعیت خوشـــحال نیســـتم پریماه خانم!

پریماه پوزخند زد و شروع کرد جمع کردن دارو هایش و در همان حال زیر لب طعمه آلود نجوا کرد.

- واســـه همینم دوســـتت و واســـه شـــوهرم لقمه گرفتی حتما... نه؟

لبخند زد.

- چون مشکلات من خیلی دلت و به درد آورده، میخوای منو خراب کنی و دوســـتت و به شـــوهرم بندازی! تو چقدر میتونی آدمِ خوبی باشی سهیلا؟

سـهیلا چشـم بسـت و کمی مکث کرد تا پریماه اندکی آرام شود.

- من نمی‌دونستم عاشق آقا محمد شدین.

پریماه با حرص قهقهه زد.

- دختر سعی نکن منو نادون فرض کنی! باشه عسلم؟ من آدمی نیسـتم کـه بـا دوتـا دروغ و دغـل تو دلم برات بسوزه..کم اذیتم نکردی و آتیش به جیگرم نزدی!

اخم کرد و متعجب سوال پرسید.

- چی شده که یهویی مهربون شدی؟

سهیلا دستش را روی دست پریماه گذاشت.

- من... من بچه دار نمیشم!

پریماه بدون حوصله از جایش بلند شد.

- خدا قســمتت کنه.. خب که چی؟ اینبار حتما میخوای بچه‌امو جای شوهرم تقدیم کنم؟

- من همچین حرفی نزدم، درســـته هنوزم دوس دارم دوســتم عروس دارایی ها بشــه و خیلی شــمارو سر این اذیت کردم... اما شـما از من کینه به دل گرفتین و حس میکنم دعام کردین که بچه دار نمیشم!

#پارت۲۲۲

پریماه دوباره قهقهه سر داد.

- من چکار به تو دارم دختر! به من چه بچه دار میشی_ یا نه... یه مدت گیر داده بودی به من، که حالا از وقتی حامله شــدم و از فضــا مشــکل هم برام پیش اومده،

خداروشکر دست بردار شدی... دیگه مشکلی باهات ندارم.

خواست اتاق را ترک کند که سهیلا سریع برخاست و دستش را گرفت.

- مهدی خیلی داره غصه می‌خوره، بخاطر اونم شده منو ببخشید. منکه کار بدی نکردم شما بخوای اینطوری همش دلخور و کینه به دل باشی!

پریماه سر تکان داد.

- من نه تورو دعای بد کرد و نه هیچ کینه و دلخوری توی دلم پرورش میدم. اره اذیت کردی و تیکه بارم کردی، درسته خواستی منو از چشم همه بندازی و شاهد بودم چه غلطایی پشت سرم و جلو چشمم انجام دادی، اما باور کن انقد بیکار نیستم به تو یکی فکر کنم.

دستش را از دست دخترک بیرون کشید.

- من فقط می‌خوام بچه‌م سالم به دنیا بیاد و همین!

این را گفت و از اتاق بیرون زد.

با خودش زمزمه کرد.

- دختره چه رویی داره... به من میگه عام کردی خدایا..

سهیلا بعد از ماه ها اذیت کردنش، حالا که معلوم شده بود بچه دار نمی‌شود و حتی اگر حامله هم شود بعد از چند ماه سقط می‌شود، دست به دامن پریماه شده بود!

پریماهی که بجز سلامتی کودکش این روزها هیچ کس و هیچ چیز برایش مهم نبود.

به طبقه پایین رفت و به همگی سلام داد.

با دیدن محمد، با دلخوری نگاهش کرد.

- خسته نباشی..

محمد سر بلند کرد.

- سلامت باشی.. حاضر شو بریم.

#پارت۲۲۳

پریماه به آرامی سر تکان داده و رفت تا حاضر شود.

مریض بود و در طول روز به اصرار محمد خانه‌ی پدرش می ماند و شبها به خانه‌ی خودشان می رفتند.

محمد چند روزی بود که توجه هایش را کم کرده بود و پریماه هم بیشتر غصه میخورد.

اما حق اعتراض نداشت چون می‌دانست با بحث و جدل تنها خودش اذیت می شود.

می‌دانست محمد خسته است و این وضعیت او راهم عاصی کرده و سعی داشت با تمام نگرانی های خودش، بازهم محمد را درک کند.

خیلی سریع حاضر شده بود و بعد از خداحافظی با اهالی خانه، راهی منزل خودشان شدند.

اواخر راه بود که محمد به سویش برگشت.

- حالت چطوره؟

- خوبم.. تو خوبی؟

محمد با ناراحتی سر تکان داد.

- خوب... امروز صبح با مادرت صحبت نکردی؟

پریماه خمیازه کشید و جوابگو شد.

- نه.. چند روزی میشه زنگ نزدم، چطور؟

محمد نگاهش رو به جلو بود اما از همین نیم رخش هم میشد چشمهای ناراحت و عصبیش را دید و متوجه شد چیزی آزارش می‌دهد.

پریماه دست جلو برد و دستی که روی دنده بود را گرفت.

- چیزی شده زندگیم؟ چرا ناراحتی!

محمد گلویی صاف کرد.

- دارن میان ایران..

پریماه برای چند ثانیه ساکت ماند و سپس لبخند زد.

- بابام و مامانم میان؟

محمد ماشـــین را جلوی خانه پارک کرد و به ســـمت پریماه برگشت.

- اینطوری بـه من گفتن... آمـاده‌ی رو بـه رو شـــــدن باهاشون هستی؟

پریماه دست بالا برد و خودش را باد زد.

- چه یهویی گفتی!

#پارت۲۲۴

- یهویی نبود، چند روزی هســت که می‌خوام بهت بگم... اطلاع نـدارم دقیقا چـه روزی می‌خوان بیان، اما طبق حرفهایِ سلیمان، تا آخر هفته اینجا هستن.

- سلیمان و کجا دیدی دیگه!؟

محمد ماشین را خاموش کرد و پیاده شد.

پریماه هم به ناچار دنبالش پیاده شـــد و به ســـمت خانه رفتند.

اما نگرانی پریماه در این قضیه تازه شروع شده بود.

- محمد اگه بابام بخواد مارو بازم جدا کنه چی؟

- ما داریم بچه دار میشـــیم، می‌تونه بازم؟ نکنه اینبار کلا میزنـه منو می‌کشـــه؟ تـازه اینبـار هم دخترش بیوه و دل‌شکسـته میشـه هم نوه‌اش یتیم.. حرکت جالبیه! در شأن بابات!

می دانســت محمد عصـبی اســت اما بازهم وقتی میان کلام بی‌احترامی دید، داد زد.

- بسه محمد! میخوای چکار کنی؟ زنگ بزنم مامانم؟

محمد دسـتش را گرفت و درحالی که از پله ها بالا می رفتند، سر تکان داد.

- صبور باش، جز این راهی نداریم.

وارد خانه شدند و محمد به سمت حمام رفت.

- میای باهام؟

پریماه خسته نگاهش کرد.

- خیلی ذهنم بهم ریخت، حس خســتگی و کرختی بهم دست داد.

محمد کلافه نگاهش کرد و موبایل و ســـویچش را روی مبل پرت کرد.

- بیا ماساژت میدم یکم ریلکس شی عشقم.

پریماه لبخند زد.

- میخوای منو با زبون بازی هات گول بزنی!؟ نمیام.

محمد سر تکان داد.

- می‌دونم که پشیمون میشی.

به دنبال حرفش پیراهنش را در آورد.

- ماساژ نمیخوای واقعا؟

#پارت۲۲۵

لبهای پریماه به لبخند باز شد.

- داری گول میزنی حواست هست؟

محمد با بی تابی سر تکان و جلو رفت..
دست پریماه را گرفت و به سمت حمام کشاند.

- حواسم هست تپل خانم! همش خپل میشی_ دورت بگردم.

پریماه لب برچید.
- حامله‌ام خب... میخوای چاق نشم؟

محمد خندان پریماه داخل حمام هُل داد.
- یک ماه و نیم دیگه که بچه به دنیا اومد، دیگه باید بزنی تو کار ورزش عشقم نترس.. من پری کوچولوم و می‌خوام دوباره.

پریماه با ناراحتی سر تکان داد.

- بی ادب!

محمد جانمی نثارش کرد و شروع کرد لباســـهای پریماه را از تنش خارج کردن.

- شکمت و قربون آخه..

پریماه از خنده ریسه رفت.

- من میشــینم تو ماســاژم بده، سر شــونه هام بدجوری گرفته.

به دنبال حرفش نشست و محمد قهقهه زد.

- سر قولم هستم شیرینم.

پریماه همانگونه نشـــسـته دوش آب را باز کرد و با آرامش چشم بست.

- آخیش.. محمد زود باش.

- روتو بنازم.. صبر کن لباسام و در بیارم.

شلوارش را در آورد و پشت پریماه رفت.

- موهات چقدر بلند شدن زندگیم.

پریماه تند تند با خوشحالی سر تکان داد.

- تو بشورشون، هیچ حوصله ندارم.

محمد لبخند مهربانی بر لبانش جان گرفت.

#پارت۲۲۶

به آرامی شروع کرد به موهای پریماه شامپو زدن.

- میخوای بچه به دنیا بیاری، یکی نیســـت بگه آخه خودِ تورو من دارم بزرگ می‌کنم!

پریماه شانه بالا انداخت.

- همینه که هست.

پسرک در دل برای تمام این آرامش خدا را شکر کرد.

هرکاری می‌کردند، هیچ کدام نمی توانستند نگرانی که نسبت به آمدن یاور خان را داشتند از یاد ببرند!

,,,,

عشـــق پریماه و محمد این روزها محکم ترین طناب این رابطه برای بسته شدن به رگ حیات بودند.

عشـقشـان بود که این رابطه را با تمام مشـکلات نگه داشـته بود و حالا که پریماه هم اینگونه شـیفته و شـیدا شـده بود، همه چیز بیش از پیش محکم و استوار شده بود.

دستش را به شکمش کشید و در آیینه به خودش لبخند زد.

- دورت بگردم آخه دختر نازنین من... کِی به دنیا میای و رفیق مادرت میشی؟

دلخوش بود، به آمدن دخترکش بسیار دلخوش بود.

دختری که اولین بار از دختر بودنش مطمئن نبودند و حالا که مطمئن شـــده بودند، پریماه هر لحظه منتظر دخترکش بود.

منتظر دوستی که سالها برایش صبر کرده بود.

- پری تو موبایل منو ندیدی؟

با صدای محمد از فکر خارج شد و بالاخره از آیینه دل کند.

موبایل محمد که روی تخت خواب بود را برداشـــت و به پذیرایی رفت.

- اینجاست عمرم، زود نیست، الان میری سرکار؟

محمد لپش را در دست گرفت و فشار داد.

- اره نفسم. البته تو اول حاضر شو بعد بریم.

#پارت۲۲۷

پریماه لبخند زد.

- میشـــه امروز نرم خونه‌یِ پدرت؟ می‌خوام یکم تنها بمونم. دوس دارم قبل از چکاپ ماهیانه ذهنم آروم بشه.

چشـــمهایش که پر از اشـــک شـــد، محمد با نگرانی سر تکان داد.

- باشـــــه اما حس کردی خوب نیســـــتی فورا بهم زنگ میزنی... حتی اگه چیز مهمی نبوده باشه. باشه زندگیم؟

پریماه خودش را در آغوش محمد جای داد.

- چشم.

روی سرش را بوسه زد.

- قربونت برم.

دست از پریماه کشید و مقابلش زانو زد. شکم برآمده‌اش را نوازش کرد.

- کوچولوی من مواظب مامانی باش.

پریماه از ته دل لبخند می‌زند و محمد برخاست.

دوباره بوسه‌ای کوتاه بر لب پریماه زده و خداحافظی کرد.

پریماه نفسش را رها کرد.
نگاهی به ساعت انداخت و با خودش زمزمه کرد.
- امروز دیگه کاش جواب بدی مامان..

استرس داشت و با اینکه می‌دانست اینها برایش سم است، بازهم دنبال به دست آوردن دلِ پدر و مادرش بود.

,,,,

پدری و مادری که بخاطر عشقی و عاشقی اینگونه به پریماه پست کرده بودند، اینبار شرط عجیبی برایش گذاشته بودند.

می‌دانست پدرش تا همیشه با محمد مشکل خواهد داشت و حالا که میخواهد با پریماه صـــحبت کند، قطعاً بر این منظور نیست که محمد را قبول کرده!

بار دیگر پیامی که از یک شماره ناشناس دریافت کرده بود را خواند.

#پارت۲۲۸

(می‌دونی که هیچ وقت به ازدواج تو با اون پسر رضایت نداد و نمیدم... بخوام حرفی بزنم فقط بخاطر اینه که حامله‌ای و نمی‌خوام اذیت بشی. تازه از راه رسیدیم اما بعد از ظهر اگه خواستی به این شماره زنگ بزن. شماره‌ی سلیمانه و تورو میاره پیش من...)

شروع کرد در خانه راه رفتن و در همان حال پوست لبش را می جوید.

حالت تهوع و معده درد گرفته بود و نا آرامی که در جانش بود به کودکش هم سرایت کرده بود.

چشم روی هم گذاشت و دل به دریا زد.
شماره را لمس کرد و منتظر ماند تا تماس برقرار شود.

- بله پری؟

آب دهانش را قورت داد و دســـت آزادش روی شـــکمش مشت شد.

- سلام سلیمان. بابام اومده ایران؟

بدون درنگ جواب داد.

- دیشب رسیدن. کِی بیام دنبالت؟

پریماه چشم بست.

- عصر بهت میگم. موبایل مامان خاموش بود.

- گفتم که اومدن اینجا، فرصـــت نشـــده خط جدید بگیرم براشون.

- باشه. خداحافظ.

تماس را بدون تعلل قطع کرد و درمانده روی مبل نشست. دستش را روی شکمش گذاشت و نفسش را یک ضرب رها کرد.

- من که باید به محمد بگم!

محمد قبول نمیکرد و از ســـوی دیگر هم نمی‌توانســـت بیخیال پدر و مادرش شود.

#پارت۲۲۹

به سرمی که به دســتش وصــل بود خیره مانده بود که گرمی دست محمد را روی سرش حس کرد و لبخند زد.

- یه روز تنها بودی مریض شدی لوس!

پریماه با ناراحتی پلک زد.

- خوبم محمد... میشه بریم خونه؟

- سرم که تموم نشده زندگیم.

به ناچار سر تکان داد. دلش طاقت نیاورد.

- محمد باید یه چیزی و بهت بگم.

پسرک صندلی جلو کشید و کنارش نشست. دستش را گرفت.

- بگو خانمم.

پریماه لبخند زد و چشمهایش را دزدید.

- دیشب و امروز صبح هرچقدر زنگ زدم موبایل مامانم خاموش بود. خیلی نگران شـــدم اما نزدیکای ظهر یه شماره ناشناس بهم پیام داد.

موبایلش را برداشت و به سمت محمد گرفت.

- نگاه کن خودت... ناراحت نشیـــ اما تماس گرفتم. نخواستم بی خبر بمونی محمد. عصبانی نشو لطفاً.

محمد با جدیت موبایل را گرفت و پیامک را خواند.

بعد از حدود یک دقیقه نگاه از موبایل گرفت و به پریماه برگرداند.

- باشه عمرم. من میرم بیرون یه هوایی بخورم، میام.

می‌دانست چون پریماه مریض است دارد ملاحظه میکند!

#پارت۲۳۰

همین درک کردن های محمد پریماه را شـــیفته کرده بود، همینکـه بـدون هیچ حرفی خود خوری میکرد و نگرانی و ناراحتی خودش را به یک ثانیه دلخور شـــدنِ پریماه ترجیح میداد!

پریماه از اینکه گفته بود با رضایت لبخند زد.

دست به شکمش کشید.

- دیدی بابایی چقدر هوای مارو داره کوچولوی من..

به دنبال حرفش نفس عمیقی کشید.

محمد چیزی فراتر از خوب بود، حسـش فراتر از عشـق بود و اینکه پریماه از اینها از جانب پدرش منع شـــده بود هیچ عادلانه نبود!

خصوصا حالا که حامله بود!

,,,,

,, فصل آخر: تولدِ حیا,,

ماه ها در گذر بود... زندگی گاهی آنقدر روتین وار از پیش می‌رود که حتی ارزش ندارد نقلش کنی!

تلخ و شـــیرینی های زندگیشـــان همانگونه در این چند ماه پیش رفته بود.
همانگونه چون قبل درگیر بیماری پریماه و راضی کردن پدر و مادرش بودند.

عاشــق بودند اما همانگونه از جانب یاور خان منع شــده و دور بودند.

یاور همراه با دیلان خانم همان روز برگشـــته بود و وقتی پریماه گفته بود همراه محمد به دیدنشـــان می رود، آدرس نداد!

تا به امروز هم هیچ کدام از تماس های دوباره‌ی پریماه را جواب نداده بودند.

با دردی که در لگنش پیچید، صورتش جمع شد.

- محمد آی!

پسرک با نگرانی نگاهش کرد.

- جانم؟ درد داری؟

#پارت۲۳۱

پریماه با درد چشم روی هم گذاشت.

- محمد بچه...

خیسی بین پایش را حس کرد و جیغ کشید.

- فکر کنم کیسه آبی چیزی پاره شده باید بریم دکتر..

محمد هول زده از جایش بلند زد.

- وایسا مانتو بیارم بپوشی بریم زندگیم. آروم باش خب؟ بغلت میکنم تکون نخور.

پریماه که حس رخوت در جانش نشست، دیگر هیچ چیزی حس نکرد و تمام اتفاقات برایش گویی خواب بود، خوابی که حتی درست نمیدانست چگونه پیش می رود!

فکر نمی کرد اینقدر نا آگاه و بدون هوشیاری به پیشواز کودکش برود.

,,,,,

صـــدایِ گریه‌ی کودکش خانه را پر کرده و طلا خانم مدام بچه را در آغوشش تکان داد.

- هیش دورت بگردم... آروم دختر خوشگلم اروم.

پریماه در جایش نشست و با کلافگی و بغض نالید.

- من چکارش کنم آروم بگیره؟

طلا خانم با مهربانی لبخند زد.

- هیچی دخترم تو فقط اســـتراحـت کن.. بهش شربـت دادیم یه نیم ســـاعت دیگه درد شـــکمش آروم میگیره میخوابه. طبیعیه، بچه همینکه به دنیا میاد توی اون اتاق و یهویی با اومدن به بیرون سرما می‌خوره، نگران نباش اینا عادیه..

پریماه سر تکان داد.

رنگ به رو نداشت و طلا خانم با دلسوزی لب زد.

- چرا چیزی نمی‌خوری؟ اینطوری که هلاک میشی‌ــ! چی میتونی بخوری بگو تا به محمد بگم بخره برات.

پریماه چشم روی هم نهاد.

- فقط یکم بتونم بخوابم دیگه هیچی نمی‌خوام.

طفلش کمی صدای گریه هایش کم شده بود و داشت آرام می‌گرفت. از همین نوزادی همه چیزش به محمد رفته بود!

محمد با دیدنش غز زده بود و پریماه بارها قربان صدقه‌اش رفته بود.

حدودا بیســـت دقیقه بعد دخترک میان آغوش طلا خانم خوابش گرفت و زن بوسه نرم و کوتاهی روی پیشانیش زد.

- دورت بگردم خوشــگلِ چشــم مشــکی.. دخترکم مریض نباش!

چشمهایش پر از اشک شد و حیا را کنار پریماه خواباند.
خیره به صـــورت رنگ پریده‌ی پریماه، سری چپ و راســـت کرد و روسریش را جلوی دهانش گرفت.

دخترک در زمان بارداری کلی زجر کشیده بود و حالا کودکش بیماری داشت!

#پارت۲۳۲

طلا خانم وقتی مطمئن شـــد حیا خوابیده، با لبخند اتاق را ترک کرد.

خسته شده بود و خمیازه کشان راهی پذیرایی شد.
با دیدن محمد که غمگین گوشه‌ای نشسته بود، نفسش را از سر ناراحتی سنگین رها کرد.

- شیر پسرم حالت خوبه؟

محمد لبخند زد.

- خوبم مامان جان. خوابیدن؟

طلا کنارش نشست و دست روی شانه‌ی پسرکش گذاشت.

- خوابیدن.. توهم برو پیشـــون اســـتراحت کن. محمد خدا بزرگه پسرم.

محمد محکم چشم بست.

- مامان بچه‌ی من اندازه یه کفِ دسته و دیابت داره! چی چیو خدا بزرگه؟ میخواد یهویی معجزه بشه و الشفا!؟

طلا لب گزید و اشکش روانه شد.

- قربونِ تو برم مادر تو اینطوری کنی زنت دق می‌کنه! تو باید پشـــتوانه باشی براش پسرـــم. محکم باش که زنت تمام قد به تو تکیه کرده... پریماه غصـــه‌ی نبود پدر و مادرش تموم نشـــده، کم اونا خون به جیگرش کردن،

حالا اولادش اینجوری مریض و رنجور افتاده! تو باید پشتوانه‌ی محکمی باشی...

تند تند سر تکان داد.

- باشه مامان جان. چشمهای شماهم قرمز شده، برید استراحت کنید.

طلا با اخم برخاست. خم شد و روی سر محمد را بوسه زد.

- زنِ زائو زود می‌ترسه، برو پیش پریماه پسرم.

با لبخند بلند شد.

- شب بخیر..

- شب بخیر پسرم.

محمد سری تکان داد و به آرامی در اتاق را گشود.

#پارت۲۳۳

با دیدن پریماه که روی تخت نشـسـته بود، متعجب داخل رفت.

- مامانم گفت که خوابیدی عمرم!

چشـــمهای تَر و قرمزش را به قامت محمد دوخته و نجوا کرد.

- بیدار شدم. پیش من میخوابی امشب؟

لحنِ ناراحتش موجب شد محمد اخم کند.

- چطور؟

پریماه به ســـختی آب دهانش را قورت داده و بغض فرو خورد.

- آخه اصلا نمیای پیشم! گفتم اومدی سر بزنی و بری...

محمد نیم نگاهی روانه‌ی کودکش کرد.

- اومدم. ناراحت بودم نمی‌خواستم تورو بیشتر اذیت کنم. دلخور شدی؟

اشکش روی گونه ریخت.

- فکر کردم توهم خسته شدی.. این‌همه یا خودم مریض بودم یا...

محمد جلو رفت و کنارش نشست.

- یا چی زندگیم؟

پریماه محکم پلک بهم فشار داد.

- یا مصیبت برات درست کردم. میبینی؟ بچه رو نگاه! اندازه یه کفِ دسته باید دارو مصرف کنه.

محمد در آغوشش گرفت.

- چرا همچین میگی زنـدگیم؟ نعمـت خـدا رو میگی مصیبت!

پریماه صدای گریه‌اش بلند شد و محکم به سینه‌ی خودش فشردش.

- آروم زندگیم بیدار میشه... بد خواب میشه بچه..

پریماه دستهایش دور محمد حلقه شد.

- محمد مامانم نمیاد! بابام حتی یه زنگ نمیزنه! تو پیشم نمیای... بچه هم همش گریه می‌کنه... حالم خوب نیست.

موهایش را بوسید.

- ببخشید دار و ندارم.. ببخشید پری من.

پریماه کمی آرام شـــده بود که از محمد فاصـــله گرفت و اشک‌های مانده روی صورتش را پاک کرد.

محمد با لبخند نگاهش کرد.

- دورت بگرده محمد؟

پریماه سر چپ و راســـت کرد و دوباره چانه‌اش از بغض لرزید.

- میشـــه بخوابیم؟ الان حیا دوباره بیدار میشـــه باید تا صبح بالا سرش بمونم.

#پارت۲۳۴

.محمد لبخند زد.

- بخوابیم.

- می‌دونی تو نبودی پیشم خوابم نمی‌گرفت؟

محمد شروع کرد مرتب کردن تخت و جواب داد.

- فکر می‌کنی من خوابم می‌گرفت کوچولو؟

پریماه با دلخوری شانه بالا انداخت و دراز کشید.

محمد بالای سر بچه رفت و خیره به صـــورت معصـــومش ماند.

- چرا نمیاریش پیش خودمون؟

- شب ممکنه بیفتیم روش! بیا بخواب دیوونه.

محمد هم شد و دست کوچک و سفید دخترکش را بوسه‌ی نرمی زد.

- چرا به تو نرفته؟ این انصاف نیست ها!

پریماه خندید.

- چون نمی‌خواستم کسی و مثل من دوس داشته باشی...

محمد با شیطنت ابرو بالا فرستاد.

- حسود نشی واسه دخملم!

پریماه لب برچید.

- بیا پیشم خب.. چکارش داری؟
- دخترمه، نگاش میکنم.

ادای گریه کردن در آورد.

- من میخوامت اونو ول کن.

محمد قهقهه زد.

- نمی‌خواد... دخترم بیشتر لازمم داره.

پریماه با قهر رو برگرداند.

- انقد بمون پیش دخترت تا بمیری.

محمد خندید و دوباره بوســه به دســت دخترکش زد. دم و بازدم عمیقی انجام داد.

- بریم پیش مامانی حسودت!

- نمی‌خوام نیا...

محمد کنارش دراز کشید.

- یعنی نمیخوای بغلم بخوابی؟

از گوشه‌ی چشم محمد را نگاه کرد و کامل به سویش برگشت.

- تو دخترتو بغل کن. نمی‌خوام من!

محمد جلو رفت و کمرش را گرفت و به خودش نزدیک کرد.

- تو خیلی غلط کردی که نمیخوای...

#پارت۲۳۵

پریماه با لبخند خودش را در آغوش پسرک جای داد و محمد چند بار بوی تنش را عمیق به ریه دعوت کرد.

- دورت بگردم بخواب راحت..

,,,,

نزدیک های صـــبح بود که بیدار شـــد، با ندیدن محمد در کنارش با ترس بلند شد.

اطرافش را نگاه کرد و دید کودکش هم در اتاق نیست.

هراسـان آب دهان قورت داده و از اتاق بیرون رفت. متوجه شد برق آشپزخانه روشن است و با عجله به آنجا رفت.

محمد طفلش در آغوشـش بود و با دسـت آزادش مشـغول درست کردن شیرش بود.

پریماه دست روی قلبش گذاشت و نفسی آسوده کشید.

ترسـیده بود... از اینکه کودکش مریض بوده باشـد و دوباره به دکتر برده باشنش!

- اینجا چکار میکنید؟

محمد برگشت و لبخند زد.

- چرا بیدار شدی زندگیم؟

پریماه به سختی لبخند زد.

- ترسیدم.. گرسنه است؟

- اره عمرم چیزی نیست نگران نباش.

پریماه سری تکان داده و جلو رفت.

شیشه شیر را برداشته و به آرامی تکانش داد.

- بریم.

محمد کمرش را گرفت.

- بیا بچه رو تو ببر، برقارو خاموش میکنم نترسه.

پریماه بدون حرف کاری که محمد گفت را انجام داد.

محمد که به اتاق برگشت، پریماه نفسی تازه کرد.

- لباسم خیس شده.. بچه رو بگیر عوض کنم.

- چرا خیس شده؟

پریماه شانه بالا انداخت.

- شیر از سینه هام میاد واسه اینه. بگیرش.

محمد اخم کرد.

- چرا شـــیر خودت و بهش نمیدی پس! مامان گفته بود شیر نداری...داری و نمیدی به بچه؟

پریماه به بچه اشاره کرد.

- اینو بگیر جای سین جیم کردن.

#پارت۲۳۶

محمد اما در اتاق را محکم بست.

- یعنی چی پریماه! تو بچه رو از شیر خودت عمدا محروم می‌کنی و یکمم طلبکاری؟

پریماه اشـــکهایش دوباره به میدان آمدند و خودش با بغض بچه را روی تخت گذاشـــت. به ســـمت کمد رفت و برای خودش تاپی بیرون کشید.

- رو تو برگردون ازم.

محمد خشمگین قهقهه زد.

- چی میگی تو! بیا ببینمت.. بیا دردت و بگو...

پریماه بدون اینکه برگردد و یا حرفی بزند خواســـت به حمام برود.

محمد قبل از او دست به کار شد و دستش را گرفت.

- چته!؟

پریماه چشم بست.

- نمی‌خوام حرف بزنم.

- جلوچشـــمم لباســـت و عوض می‌کنی و بعدش هم میای مثل یه زن خوب به بچه‌ت شیر میدی.. اوکیه؟

- سینه های من نیست؟ نمی‌خوام بهش شیر بدم.

محمد می‌دانست این کارهای پریماه بدون دلیل نیست. لب روی هم فشرد و زیر لب زمزمه کرد.

- خدایا خودت صبر بده..

چند ثانیه مکث کرد و ســـپس دســـت پریماه را گرفت و به تخت نزدیک کرد.

- شـیر خشـک و بده بهش تلف نشـه.. بعدش صـحبت می‌کنم.

پریماه نشست و حیا را بغل گرفت. محمد با بی‌قراری شروع کرد در اتاق قدم زدن.

این رفتار های بچگانه‌ی پریماه را درک نمی‌کرد و از طرفی برایش سخت بود در این شرایط کامل به پریماه رسیدگی کند. خودش کم درد و غصه نداشت این روزها، این اخلاق و کارهای مضحکِ پریماه هم گویی تمامی نداشت و هر روز چیز جدیدی رو میکرد.

چند دقیقه بعد که بچه سیر شد و سر جایش برش گرداندند، محمد به سوی پریماه رفت.

- بیا حرف بزنیم زندگیم.

#پارت۲۳۷

پریماه نگاهش نکرد.

- می‌خوام برم حموم.. بعدا حرف بزنیم.

محمد نفسی عمیق کشید و پس از مکثی جلو رفت.

- پریماه از می که عین کف دست می‌شناسمت فرار نکن.

پریماه بالاخره قبول کرد و نشست.

- حرف می‌زنم اما می‌دونم بعدش ازم بدت میاد.

- دیوونه نشو! حرف بزن زندگیم.

پریماه با شرم و خجالت چشم گرفت.

- چند روزه تو همش باهام سردی..

- خب نفســـم.. من معذرت خواهی کردم، خودمم اذیت بودم. حق داری ناراحت باشی. اما این رفتارها چیه پریماه؟

پریماه شانه بالا انداخت و ادامه داد.

- زنگ زدم به مامانم... جواب داد و خیلی واســـه بچه تبریک گفت. ازش پرسیدم که رفتار تو می‌تونه واسه چی

باشه. یعنی، اذیت میشدم بس که نبودی! مجبور شدم واسه کسی تعریف کنم تا آروم بشم.

محمد دســـتش را گرفت و لبخند زد تا بدون ترس و دروغ تعریف کند.

- مامانم گفت دلسرد شـدی! گفت محمد دورش همش پر بوده از دخترای بی عیب و نقص و عادت گرفته همه رو اینطوری ببینه.. یکمم حرف بد بهم زد که این بچه الان دنیا اومدنش فقط بدبختی و مصیبت بوده.

محمد کلافه پوف کشید و پریماه با صدایی لرزان ادامه داد.

- مامانم گفت حتما الان قیافه‌ات بهم ریخته و محمد هم نمی‌خواد بیاد پیشت... خب ترسیدم.

چشـمهای محمد گرد شـد و خشـم سـختی به جانش نفوذ کرده بود، سعی کرد خودداری کند و بازهم حرفی نزد.

پریماه زیر چشمی نگاهش کرد.

- میشه یه چیزی بگم؟

- بگو..

- مامانم نبود، یعنی... مامانم حرفی نزد و گفت فکرت بهم ریخته.

- پس خودت اینارو با دهن معیوبت ساختی!

#پارت۲۳۸

سریع جواب داد.

- نه بخدا... یکتا گفت اینارو..

چشـــم بســـت تا حرف زشـــتی نزند. بحث او فقط و فقط کودکش بود.

- فعلا بحث این جنده و دروغ های خودت و ول کن... به بچه چرا شیر نمیدی؟

- اینم...

ترسیده بلند شد و کمی از محمد فاصله گرفت.

- اینم یکتا گفتش...گفت سینه هات شل و افتاده میشه، بدتر قیافه‌ات بهم میریزه! گفتش..

اما محمد که دستش را بالا آورد، پریماه سکوت کرد و لب گزید.

چشمهای به خون نشسته‌ی محمد به صورت رنگ پریده‌اش دوخته شد.

- تو انقد امل و عقب افتاده شدی که به حرف اون زنیکه‌ی هرجایی و ولگرد بچه‌ت و گشنه میذاری؟

پریماه به سوی بچه رفت.

- مگه چیه؟

محمد خندید و به سمت در رفت.

- من واسه یکم شکم در آوردن و شل شدن سینه نه، اما برای زنگ زدن ذهنت ازت دلزده میشـــم! برو ورِ دل دوسـتت تا چرت و پرتای بیشـتری توی مخت کنه... تا بلکه این عشـــق کوفتی تو که نذاشـــته یه روز خوش داشته باشم از دلم پاک بشه!

در را باز کرد و بعد برگشـــت. رگهای متورم گردنش نشـــان دهنده‌ی خشم زیادش بودند.

با عصبانیت و صدایی بم شده هشدار داد.

- اگه دهن اون بچه به سینه هات بخوره، به والله محمد هردوتاشو بیخ تا بیخ می‌بُرّم!

پریماه حرفی نزده و در اتاق با صدای بلند بهم کوبیده شد.

بچه که ترسـیده بود از صـدای در، شروع کرد گریه کردن و پریماه سریع بلندش کرد.

اشـک‌هایش ریختند و درحالی که کودکش را در آغوش تکان میداد، با لبانی رعشه گرفته زمزمه کرد.

- آروم دردت به سرم... آروم باش دخترم.

#پارت۲۳۹

ناهار را طلا خانم برایش به اتاق آورده بود و با اینکه تا ظهر کودکش خیلی بی قراری کرده بود، محمد اصــلا به اتاق سر نزده و حتی از لای در هم نگاهشان نکرده بود.

پریماه بعد از ناهار دراز کشــید و خواســت بخوابد، که درد سینه هایش موجب شد با گریه بلند شود.

- چه غلطی کردم من! چرا شیرم خشک نمیشه لعنتی...

صدای چند تقه به در اتاق آمد و بعد لای در گشوده شد.

- زن داداش هستی؟

شالش را روی موهایش کشید.

- بیا مهدی جان.

مهدی با لبخند وارد اتاق شد.

- سلام..

با نگرانی به رنگ پریدگی پریماه نگاه کرده و بعد از احوالپرسی، با تردید لب زد.

- داداشم گفت آماده بشید عصری حیا نوبت دکتر داره.

پریماه سر تکان داد.

- باشه حتما... دستت درد نکنه.

مهدی سر تکان داد.

- مطمئنی خوبی زن داداش؟

از وقتی کودکش به دنیا آمده بود، مهدی اینگونه صـدایش می‌زد.

پریماه سر به گریبان شد.

- بیرون صدای مهمون میاد... کی اومده؟

مهدی نگاهش را از پریماه گرفت تا راحت تر صحبت کند.

- چیزه... یعنی عسل اومده. داداشم اجازه نداد به تو سر بزنه.

پریماه لبخند زورکی زد.

- میتونی بری مهدی جان. بازم ممنونم.

مهدی لبخند مهربانی نثارش کرده و اتاق را ترک کرد.

پریماه با خستگی به پشت دراز کشید.

چشم روی هم گذاشت و با اینکه خوابش پریده بود، بدون تکان و فکر کردن ســـعی کرد بخوابد و دیگر چیزی ناراحتش نکند.

,,,,

چشم که باز کرد، تمام اتاق تاریک بود. متعجب و با اخم به جای کودکش نگاه کرد.

با خالی بودنِ تخت حیا، هراســـان برخاســـت و برق اتاق را روشن کرد.

#پارت۲۴۰

سری چپ و راست کرد.

- کجایی تو!

بدون توجه به بهم ریختگی لباسهایش با عجله از اتاق بیرون رفت.

توی پذیرایی همه نشـــســـته بودند و تنها محمد بود که به چشم نمی‌خورد.

- سلام. حیا رو کجا برده محمد؟

همه به ســـوی پریماه برگشـــتند و طلا خانم با مهربانی از جایش بلند شد.

- نوبت دکتر داشت، صدات زد بیدار نشدی عزیزم.

- تنهایی رفت؟

همگی بهم نگاهی انداختند و طلا خانم لبخند زد.

- سرپا نمون دخترم. خیلی وقته رفتن، دیگه باید برگردن.

شـــک کرده بود که اتفاقی افتاده و می‌خواهند چیزی را پنهان کنند.

بدون حرف دیگری عقب گرد کرده و به اتاقش برگشت.

تصـــمیم گرفت تا آمدن محمد و کودکش حمام کند تا هم سر دردش بهتر شود و هم انتظار حالش را بد میکرد.

,,,

یک ساعت بعد وقتی که حوله دور خودش پیچیده بود، از حمام بیرون آمد.

متوجه شد محمد و حیا برگشته اند و محمد روی تخت دراز کشیده و کودکشان را کنارش گذاشته.

- سلام.

محمد سری تکان داد.

- چرا بیدارم نکردی؟

محمد شانه بالا انداخت.

- بیدار کردم، خوابت می‌گرفت سریع... شبا نمیذاره بخوابی، خسته بودی. گفتم استراحت کنی یکم.

پریماه لبخند زد.

- چی شد؟ دکتر از وضعیت بچه چیزی گفت؟

- خوب بود خداروشکر... لباس بپوش مریض میشی بعدش بیا موهاتو خشک کنم.

بدون حرف سمت کمد لباسها رفت.

- عسل واسه چی اومده بود؟

- اومده بود تورو ببینه، من اجازه ندادم. پیش بابام اینا معذرت خواهی کرد و بعدش هم کمکم کرد حیا رو ببریم دکتر...

#پارت۲۴۱

پریماه با اخم به سوی محمد برگشت.

- کی گفتی؟ عســـل کمک کرد بچه منو ببرید دکتر! تو هم اجازه دادی!

محمد سر جایش نشست.

- خب تو بیدار نشدی.

- اینم شـد دلیل! تو بچه‌ی منو سـپردی دسـت دوس دختر قابلیت که باهاش ببرید دکتر.. اونم بچه‌ی مریضی‌ـــ که از

قضـا یک هفته تا تولدش نگذشـته.. میخوای مسـخره کنی اره؟

محمد از جایش بلندشد.

- صداتو بیار پایین پریماه..

پریماه که اشـکش در چشـمهایش حلقه زده بود، تند تند سر تکان داد و بازهم در سکوت مشغول پوشیدن لباسش شد.

محمـد تکیـه بـه دیوار فقط نگـاهش میکرد. وقتی لبـاس پوشید، حوله ای دور موهایش پیچیده و سمت حیا رفت.

- دردت به جونم مامان، بیا...

دخترکش را به آغوش گرفته و روی تخت نشـسـت. با دقت صورتش را از نظر گذراند و اخم کرده، سوال پرسید.

- چرا لپش زخم شده؟

محمد من و من کرده و بعد با دودلی جواب داد.

- چیزه... ناخن های عسل گیر کرد بهشون.

پریماه خندید.

- دستش خورد بشه الهی... میشه بری بیرون؟ نگات که میکنم از بی مغزی و بی شرمیت می‌خوام بالا بیارم!

محمد چشم بست.

- درست صحبت کن.

پریماه بوسه روی لپ حیا گذاشت.

- موبایلم روی میز آرایشه، بده.

محمد با اخم موبایل را برداشته و به پریماه داد.

- محمد میشه بری بیرون؟ اصلا نمیتونم تحملت کنم.

با کلافگی سمت در رفت.

- میخوای به کی زنگ بزنی؟ زنگ نزنی اون دختره.

پریماه با تمسخر و کشیده لب زد.

- ای به چشم آقا محمدم.

چشم تنگ کرد.

- چه رویی داری تو! برو بیرون.

#پارت۲۴۲

با عصبانیت اتاق را ترک کرده و در را محکم بست.

- درد نیگیری، نمیگه بچه خوابه!

با خستگی حیا را به خودش فشرد.

- عسل میخواد بازم محمد و توی چنگش بگیره... موفق هم میشه می‌دونم.

با نفسی عمیق موبایل را کنار گذاشت.

- حوصله صحبت کردنم ندارم.

دراز کشید و حیا را بغلش گذاشت.

- دورت بگردم مامان... تو چرا مریض شـــدی که بدتر روت حســـاس بشـــم اخه؟ خوب شـــو گل دخترم. نمی‌خوام بخاطر هیچ‌چیزی ضعیف باشی نفسم..

روی سرش را بوسید و خیره به صورت معصومش ماند.

این کودک زیباترین دردش بود. دردی که خودش مرهم تمام زخمهای زندگیش بود!

دردی که حضـــورش موهبت بود اما یک درد عمیق همراه خودش زاییده بود.

,,,

محمد سینی غذا را روی تخت گذاشت.

- پری... چرا همچین می‌کنی خب؟ باشه غلط کردم.

پریماه لبخند کوتاهی بر لب آورد.

- حتی معذرت خواهی کردن های تو یه جوریه، قشـــنگ معلومه از سر ناچاریه.

سینی را گرفت و به محمد اشاره کرد برود.

- دستت درد نکنه.

دست پریماه را گرفت.

- پریماه باشه قبول میکنم. می‌دونم کارم درست نبود.

دخترک چشم بست تا دوباره گریه نکند.

- من از کم شـــدن اعتماد به نفس بهت میگم و تو میری دوس دخترت و برمی‌داری و باهاش بچه‌ی منو می‌بری دکتر!؟

دست دور شانه‌ی پریماه حلقه کرد و سرش را بوسید.

- باشه پری... می‌دونم نگو دیگه بسه.

- نگم که بدتر دلم آتیش بگیره؟ محمد ولم کن.

محمد اما صـــورتش را قاب گرفت و چند بار لبش را بوســه زد.

#پارت۲۴۳

پیشانیش را به پیشانی پریماه تکیه داد.

- من قربون دلـت برم.. نتونســـتم مخـالفـت کنم وقتی اصرار کرد و بقیه هم گفتن اشکالی نداره.

- چرا مامانت باهات نیومد پس؟

- نبود بخدا.. رفته بود بازار چون واسـه فردامشـب مهمون و فلان میاد... رفته بود خرید همراه مهدی.

- سهیلا چی؟

بوسه‌ای عمیقی روی لبش زد.

- گفتمش، گفت نمیام.

پریماه بازهم نگاه دزدید.

- بازم ناراحتم.

محمد سـینی را از خودشـان دور کرد و پریماه را روی پایش نشاند.

دستش را دور کمرش حلقه کرد و سر در گردنش برد.

- دردت به جونم...

لب گزید تا حرفی از دهانش در نرود و سریع آشتی نکند.

دسـتهای محمد همانگونه با نوازش بالا آمد که ناخودآگاه جیغ کشید.

محمد فاصله گرفت و ترسیده نگاهش کرد.

- چی شد عمرم؟

پریماه که از درد اشـــک در چشـــمهایش حلقه زده بود، به سختی نالید.

- دست نزن به سینه هام.

محمد با اخم یقه‌ی لباسش را گرفت.

- چشه مگه؟ ببینم.

پریماه دست محمد را فاصله داد.

- انقد شیر توش مونده کوفته شده... چیزی نیست.

- ببینم گفتم.

پریماه به اجبار لباسش را در آورد.

- خب ببینی چی میشه مگه؟

محمد با دقت نگاهش کرد.

- بدی بچه بخوره درست نمیشه؟

- تو نذاشتی!

محمد خندید.

- ببخشید زندگیم. انگار پروتز شدن!

بعد زیر قهقهه زد و پریماه سر تأسف تکان داد.

- من دارم میمیرم تو چی میگی...

محمد شانه بالا انداخت.

- حیا رو بیدار کنم؟ اینجوری اذیت میشی.

- مگه بچه می‌تونه اینهمه شیر و یبار بخوره دیوونه؟

#پارت۲۴۴

محمد بغلش کرد.

- باشه عمرم. لباستو بپوش یه دارویی چیزی پیدا میکنیم براش. شیر بده به بچه دیگه اینطوری نشه.

پریماه با لبخند سر تایید تکان داد و محمد همانگونه که پریماه در آغوشش بود سینی را جلو کشید.

- دیگه بر نمی‌گردیم خونه‌ی خودمون پری؟ دلم تنگ شده.

- فردا برگردیم. منم خسته شدم انقد توی این اتاق تنها موندم. خونه‌ی خودمون حداقل میتونی بیشتر پیشم باشی.

محمد به غذا اشاره کرد.

- بخور نفسم.

تنها لبخند زد.

پریماه از حضور عسل ترسیده بود که اینگونه با محمد راه آمده بود وگرنه هنوز دلخور بود.

,,,,

صـــدای زنگ در خانه بلند شـــد و طلا خانم با لبخند به سهیلا اشاره کرد.

- در و باز کن دخترم.

خودش به پذیرایی رفت و به بیوک خان اشـــاره کرد که لباسش را مرتب کند.

- مهدی پسرـم برو یه لباسی بپوش توهم مادر... مهمون اومده.

مهدی با بی حوصلگی از جایش بلند شد.

- مارو سوراخ کردن دیگه!

طلا خانم شـالش را مرتب کردن و در همان لحظه گشـوده شد.

با دیدن شـخصیـ که رو به رویش بود، چشـمهایش درشـت شد.

زن لبخند زد.

- سلام طلا خانم.

طلا زبانی بر لبش کشید و سر تا پایش را از نظر گذراند.

- خوش اومدین.. بفرمایید دیلان خانم.

زن لبخند زد. هنوز هم با وجود سن و سالش جوان و سر زنده بود.

#پارت۲۴۵

لبخند زد و بعد از اینکه به بیوک خان سلام داد، رو با طلا لب زد.

- مزاحم نشم، لطفاً اتاق پریماه و نشون میدین طلا خانم.

زن با گشاده رویی پلک محکمی زده و با دست هدایتش کرد.

- بله بفرمایید.

تا جلوی در اتاق دیلان را راهنمایی کرد و ســـپس خودش به آشپزخانه رفت تا چیزی برای پذیرایی آماده کند.

دیلان نفسی تازه کرده و دستگیره‌ی در را به پایین فشرد.

به آرامی وارد اتاق شـــد و برای یک لحظه با دیدن پریماه، همان جلویِ در، مات ماند.

پریماه همانگونه که مشـغول شـیر دادن به دخترکش بود، با سرِ پایین زمزمه کرد.

- اومدین طلا خانم، لطفاً میگید به محمد...

با بلند کردنِ سرش و دیدن مادرش، دهانش را تعجب باز ماند.

دستش را محکم به دخترکش گرفت.

- مامان!

به آرامی در اتاق را بسته و مردد قدم به جلو گذاشت.

- سلام پری...

پریماه چشم بست و با ناباوری زمزمه کرد.

- سلام.

زن لبخند زده و کیف مشکی رنگی که دستش بود را روی مبل گذاشت. بیشتر به دخترکش نزدیک شد.

- بچه‌ت دختره؟

پریماه نگاهی به صورت حیا انداخت و جواب داد.

- دختره.. واسه چی اومدین اینجا؟

برای یک لحظه دلخور شد اما لحنِ پریماه بیشتر ترسیده و متعجب بود.

گوشه‌ی پایینی تخت نشست.

- یاور خبر نداره اومدم اینجا، نمی‌تونستم بیشتر از این صبر کنم.

چشم‌هایش لبریز از اشک شد.

- نمی‌تونستم برای دیدن دخترم و نوه‌م بیشتر از این بی‌قراری بکشم!

به آرامی حیا را در جایش گذاشت و منتظر به مادرش نگاه کرد.

#پارت۲۴۶

بغض تا گلویش آمده بود و تقریباً حرف زدن را برایش دشوار کرده بود.

دیلان اشک‌هایش را پاک کرد.

- پریماه چرا همچین کردی باهامون؟!

پوزخند زد و قطرات دلخوری و دلتنگی که تلنبار شده بودند، از چشمش باریدند.

- من کردم پس..! من یا شما مامان؟

دیلان به خودش جسارت داده و نزدیک تر رفت. دستهای پریماه که از حرص می لرزید را در دست گرفت.

- مامان جان تو یه غریبه رو به خانوادەت ترجیح دادی! میخوای بابات پشتوانه بشه واسه همچین خطبی؟

- اون غریبه که شـــما میگی، شـــوهرم بود.. مردی بود که سـال‌ها تلاش کرد تا به چشـم من بیاد و بابام ازش ایراد نگیره! اون غریبه پدر بچه‌ی من شد و شماها...

لبش را به دندان برد.

- مامان اومدی اینجا که نمک بپاشی رو زخمم؟ نمی‌بینی تازه زایمان کردم و چه حالی دارم؟ اومدین سر و دلم و گرفتین که چرا رفتی و چرا پشت کردی. من واسه بودن پیش شما هرکاری کردم، حتی پا روی دل خودم گذاشتم و آتیش به عشقم زدم!

آب دهان قورت داد و دستش را از دست دیلان کشید.

- من به شـوهرم و زندگیم پشـت کردم که شـما منو قبول کنید و باور کنید شما از همه کس و همه چیز واسه من ارزشمندترین... اما شما چکار کردین؟

دیلان نگاهش را گرفت و پاسخ داد.

- بابات حاضر بود هرکاری بکنه تا تو راضی باشی دخترم.

پوزخند زد.

- پس چرا با من مخالفت کرد؟ چرا کینه هایی که داشـــته رو فراموش نمیکنه و اجازه نمی‌ده من همراه شـــوهرم باشم و درکنارش بتونم شمارو هم داشته باشم. چرا با دلم راه نمیاد مامان؟

#پارت۲۴۷

دیلان دوباره دستش را گرفت.

- اون نمی‌تونســـت محمد و قبول کنه، الآنم نمی‌تونه.. مگه دست خودشه دخترم؟

پریماه با تعجب خندید.

- مامان داری منو مسخره می‌کنی؟ دست خودشه یا دست خودش نیست شد حرف! من دارم میگم خواستم زندگیم و در کنار شما ولی در صورتی که با عشقم ازدواج کردم ادامه بدم... شما منو نخواستین مامان! سالها محمد تلاش کرد به چشم من و خانواده من بیاد... هیچ خطایی ازش سر نزده، چرا وقتی من می‌خوامش و دارم انقد اذیت میشم، مخالفت میکنید هنوزم؟

دیلان آغوشش را گشود.

- بیا دخترم.

پریماه اما امتناع کرده و از تخت پایین رفت.

- بهتره برید مامان، این محبت های دروغین و نمی‌خوام! محبت هایی که از سر عذاب وجدانه نمی‌خوام.

دیلان با ناراحتی نگاهش کرد.

- واسه خاطر محمد داری منو می‌فرستی برم؟

- واسه خاطر خودم مامانم، واسه اشکهایی که ریختم و شما عین خیالتون نبود.

بغض کرد و ادامه داد.

- واســـه تموم التماس هایی که بی رحمی بهش توجه نکردین!

دیلان که از رفتارِ پریماه سردرگم شـــده بود، برخاســـت و کیفش را برداشت.

- تو انگار دیگه مارو نمیخوای...

گریه های پریماه صدا دار شد و نالید.

- به پیر به پیغمبر بیشتر از هرچیزی پشتوانگی تو و بابام و می‌خوام! اما کجایید؟ چرا هروقت اومدین با نصـیحت و ملامت اومدین! چرا یبار نگفتین دخترم دردت چیه و نشـــدین مرهم واســم؟! من خســته شــدم از سرزنش شدن... خسته شدم از بس تنها موندم.

#پارت۲۴۸

دیلان بدون اینکه به پریماه نگاه کند، پشـــت کرده و اتاق را ترک کرد.

ناتوان زانو هایش خم شـــد و با ناباوری زمین افتاد. گریه هایش اوج گرفتند و حالا با صدای بلند زجه سر داده بود.

گویی ناباوری بیشتر آتش به دلش انداخته بود!

محکم پلک بهم فشرد که در اتاق باز شد.

سرش گیج می‌رفت و چیزی را حس نمی‌کرد، دیدگانش تار شده بود و صداهای نامفهومی در گوشش می‌پیچید.

حس کرد که مرگ تا جلوی چشـمش آمده و نفسـش کم کم رفت.!

,,,,

دستی را روی شانه‌اش حس کرد و با ناراحتی برگشت.

با دیدن یاور خان، اخم بر ابرو نشاند.

- شما!

یاور گلویی صاف کرد و دستی به ته ریشِ جوگندمیش کشید. خیره به چشم‌های قرمز شده‌ی محمد، زمزمه کرد.

- صحبت کنیم؟

محمد با لبخند کم رنگی به اتاق مطالعه‌ی پدرش اشاره کرد.

- بریم اونجا کسی نیست. اینجا ممکنه پریماه بیدار بشه.

یاور بدون حرف به راه افتاد و محمد بعد از چک‌کردنِ تبِ پریماه، دنبالش رفت.

داخل اتاق ایستاده بود و دستهایش را روی کمرش بهم قفل کرده بود.

- بفرمایید یاور خان.

به سـمتِ محمد برگشـت و سر تا پایش را نگاه کرد. پسرک آشـفته بود، این مریضیـ پریماه ناجور محمد را بهم ریخته بود!

یاور همانگونه که به محمد خیره شـده بود، روی یکی از صندلی های چوبی نشست.

- بیا بشین..

محمد زورکی لبخند زد و رو به رویش نشـست. تسـبیحی که روی میز بود را برداشـت و بدون توجه به اسـترسی که در صورت محمد هویدا شده بود، شروع کرد به آرامی دانه های تسبیح را بالا و پایین کردن.

#پارت۲۴۹

محمد با بی حوصـــلگی نفســـش را بیرون داد و منتظر به صورتِ یاور خیره ماند.

مرد گلویی صاف کرد.

- من تورو هیچ وقت قبول نداشــته و نخوام نداشــت... سالها پیش تا تونستم کتک زدم، تا تونستم تهدید کردم و ترسوندمت، تا تونستم اذیتت کردم و پری و ازت دور کردم.

محمد تنها سری تکان داد و یاور با جدیت بیشتر ادامه داد.

- شـاید بگی یاور خان واسـه کینه‌ی قدیمی و بده بسـتان های گذشـــته مارو قربانی کرد، اما وقتی دلم از خانواده شـما پاک نبود و دعوا ها و مشـکلات هنوز واسـم زنده بود، وصلت کردن اشتباه بود. خودت و ثابت کردی... ثابت کردی که پریماه و واقعا دوس داری!

محمد نگاهش کرد.

- اگه ثابت کردم، اگه متوجه شـــدین من هیچ دخلی به مشـکلات خانواده‌ی من با شـما ندارم، چرا بازم پریماه رو ازم دور کردین؟

- گفتم که، من فراموش نکرده بودم. وقتی مجبور شـــدم گم و گور بشـم، ترسـیدم از پریماه! ترسـمم بی‌دلیل نبود و تو تونســـتی کاری بکنی که باهات ازدواج کنه.. یعنی همه چیز دسـت به دسـت هم دادن و پریماه زنت شـد. چکـار می‌تونســـتم بکنم وقتی حتی یـه تمـاس هم نمی‌تونسـتم با دخترم بگیرم و همه چیز و بهش بگم! ذاتا ماه های اول کلا بیهوش بودم و روی تخت بیمارستان!

تسبیح را روی میز قرار دادو دستهایش را بهم قفل کرد.

- دخترم زنت شد و تو در کمال نامردی شروع کردی بهش خیانت کردن و اذیت کردنش... واســـه یه پدر ســـخته

گفتن این حرف، اما مقصرـــ خیانتِ تو به پریماه من بودم!

#پارت ۲۵۰

از جایش برخاست و شروع کرد در اتاق قدم زدن. گویی زدن این حرفها برایش زیادی سخت بود.

- خواستم تورو بکشم و راحت شم از دستت! نشد... یا بهتره بگم که خداروشکر نشد. وقتی دیدم پریماه خسته شـده ازت، گفتم برای اولین بار از صـمیم دل داره ازت دور میشـــه و این خیلی خوب بود.. یعنی گفتم اینبار با دروغ و خیانت و بدرفتاری های خودت دور شـــده و دیگه راهی برای دوباره باهم بودن ندارید.

نفسی تازه کرد و ادامه داد.

- نشـــد، اونی که من میخواســـتم نشـــد و اینبار بدتر از همیشـــه پریماه بهت وابســـته شـــد! اینبار انگار که قدر خوبی هات و فهمیده باشـــه و از دوباره دور شـــدنت ترســـید.. دورش کردم یادش بره اما اومدی تو... هرکار کردم خلاص نشدم از این عشق لعنتی شما!

محمد زمزمه کرد.

- هنوزم می‌خوایید جدامون کنید؟

یاور پوزخند زد.

- با وجود یه بچه که از شانس خوبِ دخترِ من مریضه؟!

پلک‌هایش را محکم بهم فشرد.

چقدر ســخت بود که مریضی_کودکش اینگونه شــده بود بهانه‌ای تا یاور دلش را بسوزاند و حرفهایش نمک شود روی زخمش!

یاور دست به سینه شد.

- من نمی‌خوام دخترم بیشتر از این اذیت بشه.

محمد برخاست و با جدیت لب زد.

- اینکه بهش پشــت کردین و توی این حال تنهایی داره تلاش می‌کنه، اذیت کردن نیســت؟ باید حتما میفتاد روی تخت بیمارستان تا باور کنید در نبود شما چقدر اذیت میشه و عذاب می‌کشه!؟ پریماه منو دوس داره، زندگیش و دوس داره، شــما بگو من بدم، وقتی واســه اون خوبم و منو میخواد، دیگه چه بهونه‌ای دارید؟!

#پارت۲۵۱

با کلافگی چشم بست.

- بهونـه نیســـت، من نمیخوام هیچ نســبتی بـا تو و خانوادهت داشــته باشــم. اما حالا نمیشــه، الان دیگه پریماه با تو خانواده تشــکیل داده و با این حالش، هرکاری هم بکنم، نمیتونم ولش کنم.

محمد ناخودآگاه لبخند زد و یاور ادامه داد.

- من نمی‌خوام دیگه رنگ زردی و ناراحتی پریماه کمرم و بشکنه.. هرکاری کردم نشد، نمیشه. باید بپذیرم و این اصلا باب دلم نیست! صرفا این ازدواج و قبول میکنم که دخترم بیشتر از این غصه نخوره.

پوزخند زد.

- وگرنه حتی از تو یه اولاد ســـالم بهش نرســـیده! به مصیبت رسیده.

محمد دستش را مشت کرد و محکم بهم فشرد. پلک بست تا آرام شود.

یاور خان میخواســـت با این حرفها طاقتش را بســـنجد؟ محمد کم صـــبوری کرده بود!؟ این مرد تا کجا می‌خواســـت عذابش دهد!

یاور به سوی در راهی شد.

- برای اولین و آخرین بار میگم، توی مخت فرو بره. من این ازدواج و با رضـــایت خودم قبول نکردم و فقط و

فقط بخاطر پریماه قبول کردم، هیچ وقت نمی‌خوام تورو توی خونه‌ی خودم ببینم و اگه قرار باشه دخترم بیاد، تنها میاد... تنها... هیچ حوصله‌ی دیدنت و ندارم محمد دارایی! قبول کردم شوهر دخترم باشی، اما داماد موسوی ها نه!

اتاق را که ترک کرد، محمد با آسودگی نفسی رها کرد.

می‌خواست چه چیزی را ثابت کند؟ انگار که برای محمد قبول کردن یا نکردنِ یاور خان مهم بود!

محمد فقط و فقط خوشحالی و آسودگیِ پریماه را میخواست و حالا که یاور می‌خواست کنار دخترش باشد، محمد هیچ فکر و خیالی نداشت.

#پارت۲۵۲

گریه‌ی حیا موجب شـــد که پلک‌های پریماه بلرزد و با خستگی چشم باز کرد.

نگاهی به محمد انداخت که محکم بغلش کرده بود و با لبخند بوسه روی لبش زد.

- محمد...

محمد در خواب با ناله جواب داد و پریماه دســـت روی دستش گذاشت.

- محمد بچه بیدار شده دستت و بردار.

اینبار چشمهای خواب آلودش گشوده شد.

- چی پری؟

پریماه در جایش نشست.

- حیا گریه می‌کنه، میاری بهش شیر بدم.

خمیازه کشید و بدون توجه، پشت به پریماه کرد.

پریماه با حالتی گریه مانند محمد را دوباره تکان داد.

- خوابیدی باز! بچه هلاک شد...

با غر غر خودش از تخت پایین رفت و با لبهای برچیده، کودکش را بغل گرفت.

- بیا مامان جان، بیا دورت بگردم.

بوسه روی سرش زد و دوباره روی تخت برگشت.

جای آمپول هایی که به دســـتش زده بودند درد میکرد و به سختی حیا را گرفته بود.

وقتی بچه ســـینه اش را نگرفت، سرش را به تاج تخت تکیه داد و گریه سر داد.

محمد با صـــدای گریه‌ی حیا و پریماه، متعجب در جایش نشست.

با حالتی هنگ کرده نگاهشان کرد.

- چی شده؟

پریماه پوزخند زد. سرش را صـــاف کرد و خیره به محمد، دلخور لب جنباند.

- ببخشـید شـمارو بد خواب کردیم، شـما راحت باشـید. می‌خوای بریم بیرون منو حیا که بخوابی؟

محمد کلافه دســـتش را جلو برد و دخترکش را در آغوش کشید. گریه های پریماه را ندیده بود که جوابی نداد!؟

از جایش برخاســـت و درحالی که دور اتاق می‌چرخید، دخترکش را تکان داد.

- آروم دخترم.

بوسه‌ی نرمی روی سرش زد.

- تب داره این بچه!

#پارت۲۵۳

بحث حیا که میشـد، همه چیز را از یاد می‌برد؛ یک مادر بود و این کـاملا طبیعی بود کـه درد خودش را برای نـاراحتی کودکش از خاطر ببرد!

با عجله برخاســت و به آنها نزدیک شــد. با لبش تب حیا را اندازه گرفت و نگران زمزمه کرد.

- داره میســـوزه... محمد این بچه نباید تبش خیلی بالا بره! واسه قند خونش مضره!

به دنبال این به سوی کلید برق رفت و روشنش کرد.

- وایسا لباس بپوشم.

همانگونه که حیا در آغوشـــش بود، سری برای پریماه تکان داد و آرام آرام کودکش را تکان میداد تا گریه‌اش کمی آرام شود.

پریماه بدون توجه، مانتویی چنگ زده و سریع لباس به تن زد. دکتر گفته بود احتمال تشـــنج دارد و این بالا رفتن تب اصلا چیز خوبی نبود!

با عجله و بدون اینکه به کسی خبر بدهند، راهی بیمارستان شدند.

محمد با بالاترین سرعت می راند و پریماه هر لحظه با بالا رفتن تب دخترکش، دلش بدتر در سینه بی‌تابی میکرد و تمام مسیر را قربان صدقه‌ی کودکش رفت.

میان تمام مشـکلاتی که تجربه کرده بودند، غم و نگرانی حیا چیز دیگری بود... دخترشان غمش جانسوز بود.. مخصوصاً بعد از کودک دیگری که پا به جهان نگشـوده، جان سـپرده بود!

مخصوصاً حالا که عشقشان داشت مسیر خوشبختی را پیدا می‌کرد.

حیا که گریه می‌کرد، پریماه ذکر می‌خواند و چشمهای نگرانِ محمد میان مسیر و صورت کودکش در گردش بود.

بیش از حد معمول قرمز شده بود و گریه‌اش یک ثانیه هم بند نمی‌آمد!

#پارت۲۵۴

دستش را روی سر پریماه کشید.

- گریه نکن دردِ چشات به جونِ محمد.. گریه نکن زندگیم.

پریماه بینی بالا کشید.

- محمد اندازه کف دســته یه آدم بزرگ نمیشــه! اینهمه دارو و سرم و آمپول و کوفت و زهرمار بهش میزنن.

پسرک خم شد و اشکش را بوسید.

- می‌دونم، جیگر منم آتیش گرفته.. اما چه میشـــه کرد؟ باید محکم باشیم ماهِ من.

پریماه لب گزید و سرش را بیشتر به دخترش نزدیک کرد.

- چرا دردای مـا تمومی نـداره؟ من بعـد اونهمـه تلاش و گریه، بالاخره عشـقم و به او باور کردم و تونسـتم بابام و راضی کنم، اما چرا خوشحال نیستیم بازم؟

دوباره سرش را بوسه زد.

- گریه نکن پری!

اینبار با اندکی عصبانیت گفته بود و گویا فشاری که متحمل میشد اینگونه بیشتر بود.

دست نوازش به دستش کشید و پریماه سر بلند کرد.

- واسم یه چیز شیرین میخری، سرم گیج میره.

محمد لبخند زد و سر تکان داد.

وقتی که از اتاق بیرون رفت، پریماه دســـت حیا را گرفت و خیره به انگشت های کوچک و سفیدش شد.

دست کوچکش را بوسه‌ی نرمی زد.

- محکم باش مامانی...

نگاهش به صورت دخترکش خورد. انگار نسخه‌ای از خودش را کوچک کرده بودند.

لبخند غمگینی زده و با بغض ادامه داد.

- شکل من نشو.. زندگیتو خوب بساز، بدون وابستگی به من و هرکس دیگه... بدون اینکه بخوای صلاح و مصلحت آدمای خودخواه و بسنجی، واسه دلخوشی خودت تلاش کن... دختر من باید مریضیش و از پا در بیاره و کلی زندگیش و قشنگ کنه. تو جای مامان خوشبخت شو نفسم.

سرش را دوباره کنار دستِ حیا گذاشت و چشمهای سوزانش را روی هم نهاد.

#پارت۲۵۵

حدودا بیست دقیقه بعد محمد برگشت.

- ماه خوابیدی؟

با لبخند سر بلند کرد.

- نه قلبم. چرا دیر اومدی؟

شـانه بالا انداخت و یکی از صـندلی ها را جلو کشـید و کنار پریماه نشست.

کیک را برایش باز کرد و دستش داد.

- بخور زندگیم رنگ و روت برگرده، غذا هم سـفارش دادم بیارن..

پریماه سری تکان داد.

- لازم نبود. میرسم خونه دیگه! نکنه باید حیا بمونه؟

جمله‌ی آخر را بغض آلود گفته بود.

آب میوه را باز کرد و مقابلش گرفت.

- بخور اینو پریماه روی مخم راه نرو! مادر شـدی مثلا... جای اینکه مواظب بچه باشی، مثل یه بچه بهونه گیری هاتو بیشتر کردی!

بدون حرف آب میوه را گرفت و شروع کرد به خوردنش.

محمد لبخند زده و دستش را دور شانه‌ی پریماه حلقه کرد و محکم عطرش را نفس کشید.

- دورت بگردم دیگه گریه نکن.. اینطوری رفتار کنی، حیا هم ضعیف شدنت و حس می‌کنه. نکن با خودت!

بوسه روی سرش نشاند و با ناراحتی و جیگر سوختگی نفسی عمیق کشید.

- ما قرار نیست یه روز و دو روز یا حتی یه سال و دوسال با این مریضی‌ــ سر و کله بزنیم، این بچه از الان تا آخر عمرش این مشکل و داره و باید رعایت کنیم.

پریماه جوابی نداد و محمد اشاره کرد کیکش را بخورد.

- می‌دونم اذیت میشی‌ــ، می‌دونم الان توی برهه‌ی خوبی نیستی و توهم توجه لازم داری.. می‌دونم حالت خوش نیست، هنوز مامان بابات درست و حسابی باهات صحبت نکردن و مریضی‌ــ حیا هم خیلی بهت فشار آوردن و غصه می‌خوری.. می‌دونم زندگیم، می‌دونم از همه لحاظ توی فشاری و ذهنت بهم ریخته.

#پارت۲۵۶

پریماه لبخند زد و محمد ادامه داد.

- درکت میکنم ماهِ من، درکت میکنم اما کم نیار...انقد گریه نکن که نتونم درســـت و حســـابی بهتون برســـم. پریماه به والله علی تو که گریه می‌کنی من بدتر ذهنم آشفته میشه! مگه با گریه و زاری چیزی درست میشه؟ اگه درست میشه بیا تا صبح گریه کنم برات!

دســـت آزاد محمد را گرفت.شروع کرد دســـتش را به آرامی نوازش کردن.

- خداروشکر که تو رو کنارم دارم.

محمد از ته با لبخندی عمیق جوابش را داد و پریماه لب زد.

- کمکم کن که زودی سرپا بشـــم محمد، من نمی‌خوام دیگه واســه چیزی بهم بریزم. منم دیگه نمیخوام سریع کم بیارم.. اذیت شـــدیم، خیلیم اذیت شـــدیم، اما می‌خوام همش و فراموش کنم و فقط به الان فکر کنم. می‌خوام تمرکزم و بـذارم روی مواظبـت از دخترم و خوشحالی خودمون. کمکم میکنی، نه؟

لبخند عریضی بر لبها مرد درخشید.

- مگه میشه کمک نکنم نفس من؟ باهم همه چیز و از نو می‌ســـازیم، همه چیزو... نگران هیچی نباش. حیا هم، خدا اینطور خواســـته، ما تمام تلاشـــمون و میکنیم زندگیم، باشه؟

خدا بزرگه.. حتما یه حکمتی هست.

سرش را به سر پریماه تکیه داد و پریماه که روی شانه‌اش سر گذاشته بود، با آرامش چشم بست.

خسته بودند، از دویدن های بدون ثمر، از تلاش های بدون جواب، خسته بودند ناراحتی های بی پایان...

•°

•°•°•°•°•°•°•°•°

ننه قمری از گوشه‌ی چشم پریماه را نگاه کرد و با بینی جمع شده، زمزمه کرد.

- اصلا هم به تو نرفته! همه جاش به شیر پسرم رفته.. چشمهای مشکیش و نگاه، کپیِ محمده!

#پارت۲۵۷

پریماه جلودار خنده‌اش شد و مهدی قهقهه زد.

- ننه خدایی کپیِ زن داداشمه.. چرا قبول نمیکنی قربونت برم؟

ننه قمری به مهدی اخم کرد.

- الان کوچیکه بچه شما نمی‌فهمید، بزرگ تر بشه یکم، قشنگ معلوم میشه شبیه پدرش. نه دختر شیرینم؟

با قربان صدقه هایش شروع کرد حیا را نوازش کردن و به آرامی روی دستش بالا پایین کردنش.

محمد کنار پریماه نشست و دستش را دور کمرش انداخت. به آرامی دم گوشش زمزمه کرد.

- خوبی دار و ندار محمد؟

پریماه چشمهایش درخشید و پلک محکمی زد.

سـهیلا که رو به رویشـان بود، چشـم تنگ کرد و سـپس به مهدی خیره شد.

مهدی مشغول بازی با حیا بود.

حیایی که کمتر از یک ماه داشـت اما تمام خانه را پر از شـور و شوق کرده بود.

مهدی قهقهه زد.

- داداش خدایی بچه یک صـدمش به تو نرفته، قدِ یه بند انگشت نمیشه، لبخند میزنه.

محمد خندید و مهدی با خوشـــحالی و محبت حنا را از دست ننه قمری گرفت.

- بده به من این توله رو...

محکم شکمش را بوسید.

- جیگر عمویی تو..

سـهیلا با حسرـت به مهدی خیره مانده بود و دسـتهایش را محکم بهم می‌فشرد.

بغض کرده بود و به سختی خودش را نگه داشته بود.

از طرفی به پریماه حسـودی میکرد.. با اینکه محمد را اذیت کرده بود و حتی گذاشته و رفته بود، هنوز هم عشق محمد پا برجا و محکم بود..

اما مهدی چه؟!

بیشتر از یک هفته بود که هیچ توجهی به سهیلا نداشت!

عشق آتشینش تنها چند ماه دوام داشت که حالا حتی یک نگرانی کوچک هم برایش خرج نمیکرد و در عوض دنبال این بود که از حرف‌ها و دردلهایش فرار کند.

#پارت۲۵۸

از جایش بلند شد.

- مهدی یه لحظه میای...

بدون اینکه نگاهش کند، با سر جواب دادن و حیا را دوباره به دستِ ننه قمری سپرد.

دنبال سهیلا رفت..

دخترک بالای پله ها ایســـتاده بود. وقتی مهدی رســـید، با چشمهایی پر از اشک نگاهش کرد.

- بیا اینجا...

مهدی لبخندش جمع شــد و جلو رفت. دســتش را گرفت و درحالی که خیره به پریماه و محمد بود، با صــدایی ضــعیف لب زد.

- داداشت چند سالشه؟

مهدی با تعجب پاسخ داد.

- ۲۷ ۲۸ سال... چطور؟

سهیلا با دست اشاره کرد به محمد.

- خیلی وقته عاشق پریماهه نه؟

- اره..

با درد لبخند زد.

- هنوزم خیلی بهش میرســـه... نگاشـــون کن، از وقتی نشـسـتن داره کمرش و ماسـاژ میده، از وقتی نشـسـتن مدام دم گوشـــش حرف میزنه و پریماه می‌خنده! چقدر تا آشـناسـت اینا واسـه من و تو نه؟ با اینکه تو خیلی از داداشت کوچیک تری و حتی عشقت هم تازه تره..

مهدی پوزخند زد.

- مگه همه باید شـکل هم رفتار کنن! ولمون من تورو سر جدت.. یکم واســـه خاطر حیا خوشـــحال بودم، ببین میتونی از حلقم بکشی بیرون!

سهیلا دستش را گرفت و اجازه نداد دور شود.

- مهدی واســـه خاطر اینکه بچه دار نمیشـــم اینطوری رفتار می‌کنی؟

مهدی با تأسف نگاهش کرد.

- بچه نشو! این چه حرفیه که میزنی آخه..

سهیلا شانه بالا انداخت. چانه‌اش لرزید و مهدی برای یک لحظه، دلش سوخت و نفسش را با کلافگی بیرون داد.

سهیلا برای جلوگیری از گریه‌اش، عمیق دم گرفت.

#پارت۲۵۹

مهدی به اتاقشان اشاره کرد.

- بیا ببینم.

دستش را گرفت و دنبال خودش سوی اتاق کشاند.

- الان چون به پریماه حسودی کردی همچین می‌کنی؟

چقدر درد آورد بود که به جای نگران شـــدن، فکر این بود که حسود است!

بغضـــش را قورت داد و دســـتش را از دســـت مهدی بیرون کشید.

- نه.. برو لطفاً. بذار تنها باشـــم مهدی.. عشـــق و توجه زورکی که بشه، همین میشه.

مهدی در اتاق را محکم بست.

- چه زورکی! چی میگی تو دختر؟ مگه من چکارت کردم که برگشـــتی همچین زری میزنی... همینه که هســـت، قبل اینکه فتنه بازی در بیار و آتیش بندازی تو زندگی داداشم، باید فکر این روزا رو هم میکردی! من دوست دارم، اما هرکاری می‌کنم، دلم باهات صـــاف نمیشـــه سهیلا، صاف نمیشه...

لب گزید و شوری اشکش در دهانش پیچید.

مهدی با عصبانیت اتاق را ترک کرد و سهیلا هم مستاصل، وسط اتاق ماند.

با درماندگی نفس عمیقی کشید و اینبار بدون هیچ خودداری، اشک‌هایش را از قفس رها کرد.

•°
°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

نیمه های شب بود، محمد برای آوردن دارو های پریماه به آشپزخانه رفت.

برق را که روشن کرد، با دیدن سهیلا، متعجب لب زد.

- اینجا چکار می‌کنی تو؟

سهیلا با استرس نگاهش کرد و شالش را مرتب کرد.

- اومده بودم آب بخورم.

سر تکان داد.

- باشـه سـهیلا جان. مهدی زود برگشـت؟ من خوابیدم، حواسم نبود.

در همان حال مشغولِ در آوردن دارو ها از یخچال شد.

#پارت۲۶۰

سهیلا به سختی زمزمه کرد.

- اومد... حال حیا جان بهتره؟

- خوبه شـکر خدا.. تبش که قطع شـده کلا، یکم مریضـه انگار اما خوب میشه. تو حالت خوبه؟ رنگت پریده!

لبخند زد.

- خوبم ممنونم. از خواب پریدم واسه همونه احتمالا..

محمد دیگر سوال نپرسید تا معذب نشود و با شب بخیر کوتاهی، آشپزخانه را ترک کرد.

همینکه رفت، سهیلا دوباره برق را خاموش کرد.

سرش درد میکرد و از طرفی گریه میکرد، نمی‌خواست متوجه شود.

مهدی هنوز نیامده بود و به محمد دروغ گفته بود.

نمی‌خواست کسی از دعوا ها و سرد شدن های مهدی مطلع شود.

بهتر بود خودش فکری بکند و با صـــبوری، مهدی را آرام کند.

ته قلبش حسی بدی داشت، حسی که حتی صبوری راهم از او سلب میکرد.

سرش را روی میز گذاشت و چشم بست.

•°

•°•°•°•°•°•°

با خشونت تکانش داد و لب زد.

- پاشو سهیلا!

ترسیده سر بلند کرد.

- وای چته...

مهدی با اخم نگاهش کرد.

- چرا اینجا خوابیدی؟

شانه بالا انداخت و بلند شد.هوا کامل روشن شده بود.

- الان برگشتی خونه؟

مهدی به سوی پله ها رفت.

- میرم بخوابم، اگه کسی ـ گفت بیدارش کن یا چیزی، بگو مریضه.

سهیلا با ناراحتی سری تکان داد.

دنبالش روانه شد.

مهدی پیراهنش را در آورد و روی تخت دراز کشید.

سهیلا لباسی که تنش بود را در آورد و با تاپ و شلوار راحتی که زیر لباس پوشیده بود، کنار مهدی دراز کشید.

دستش را جلو برد و بازوی مهدی را گرفت.

چشمهایش با بی حوصلگی باز شد و سوالی به سهیلا نگاه کرد.

#پارت۲۶۱

سهیلا خودش را جلو کشید و سر روی بازوی مهدی گذاشت.

منتظر بود که عکس العمل نشـان دهد اما مهدی همانگونه که بود، دوباره چشم بست.

با بغض نفس عمیقی کشـــید که عطری زنـانه در بینیش پیچید.

متعجب سر بلند کرد و به مهدی نگاه کرد.

را خونمردگی رویِ سینه‌ی چپش، باعث شد چشمهایش گرد شود.

متعجب سرش را جلو برد که مهدی سوی دیگر چرخید.

- خوابم میاد، به من نپلک!

بغضـش بی‌صـدا به گریه بدل شـد و در سـکوت از جایش برخاست.

- مهدی کجا بودی امشب؟

با بی حوصلگی نگاهش کرد.

- گفتم می‌خوام بخوابم. نمی‌فهمی؟ به تو چه کجا بودم! خفه شو بذار بخوابم.

لب گزید و اشک‌هایش سریعتر ریختند.

چشم روی هم گذاشت و گوشه‌ای از اتاق نشست. زانو هایش را در آغوش گرفت و سر رویشان گذاشت.

هق‌هق گریه‌اش را در گلو خفه کرد تا مهدی متوجه نشود.

اشتباه کرده بود، اما جوابش این بود!

•°

•°•°•°•°•°•°•°•

تب کرده بود، از بس گریه کرده بود، مریض شده بود.

پریماه کل شب را بالای سرش بود، با تمام مریضی و ضعف خود و کودکش، تمام شب را از سهیلا پرستاری کرده بود.

سهیلا چشمهای گریانش به پریماه دوخت.

- مهدی اومد خونه؟

پریماه نگاهی به محمد انداخت که با عصـــبانیت، مدام شماره‌ی مهدی را می‌گرفت.

کلافه نفسـش را رها کرد و با چشـم و ابرو به پریماه فهماند حرفی نزند.

پریماه با لبخند موهای ریخته در صورتش را کنار زد.

- دارو ها داره اثر می‌ذاره، چشـات خمار شـده... ما میریم یکم استراحت کن.

#پارت۲۶۲

محمد از اتاق بیرون رفت و پریماه دنبالش روانه شـــد. به آرامی پچ زد.

- مهدی کجاست محمد؟

محمد با کلافگی جواب داد.

- من میرم بیرون دنبالش، به کسی_ چیزی نگو... نذار دختره گریه کنه، البته بگم دیگه خوابش میگیره. برو حیا رو هم بیار پیش خودت بچه تنها نباشه زندگیم.

با ناراحتی سر تکان داد.

- باشه محمدم. مواظب خودت باش نفسم.

محمد لبخند زده و با عجله از خانه خارج شد.

پریماه نفسش را رها کرد.

مهدی این وقتِ شب می‌توانست کجا باشد!

بعد از اینکه حیا را برداشت، پیشِ سهیلا برگشت.

دخترک رنگش به شدت پریده بود.

پریماه یک لحظه بغض کرد اما سریع خودش را جمع کرد.

سهیلا کم‌کم داشت خوابش می‌گرفت.

°•

°•°•°•°•°•°•°

مهدی را کشـــان کشـــان از پله ها بالا برده و مدام زیر لب زمزمه میکرد.

- خدا لعنتت کنه پسر!

مهدی که اصلا هوشیار نبود، به سختی پله ها را طی کرد.

محمد تقه‌ای به در زده و در را گشود.

- یکم به خودت بیا پسر! زنت مریضه...

مهدی پوزخند زد و محمد با ضرب داخل اتاق پرتش کرد.

چشمهای خمار مهدی به محمد دوخته شد و اخم کرد.

- چته داداش؟

محمد زیر لب زمزمه کرد.

- پری بچه رو بردار برو بیرون تو نفسم.

پریماه با ناراحتی کاری که محمد گفت را انجام داد و محمد با چشمهایی شماتت وار، جلو رفت.

دست زیر بدنش گذاشته و بلندش کرد.

بدون حرف، مهدی را به حمام برد و بعد از اینکه دوش آب سرد را باز کرد، مهدی را زیرش نگه داشت.

#پارت۲۶۳

مهدی برای یک لحظه نفســـش رفت و متعجب به محمد نگاه کرد.

محمد اما محکم نگهش داشت.

- پسره‌ی نفهم!

وقتی متوجه شد مستی از سرش پریده، از حمام بیرون رفت.

- زود یه آبی به بدنت بزن، لباس میدم بپوش بیا بیرون.

مهدی شوکه شده زمزمه کرد.

- باشه.

لباس برای مهدی آماده کرد و جلوی در حمام گذاشت.

سـپس محمد که لباسـش خیس شـده بود، با غرغر روی صندلی نشست و درحالی که نگاهش به سهیلا بود، منتظر ماند تا مهدی بیرون بیاید.

حدودا ده دقیقه بعد، مهدی با چشمهایی قرمز شده بیرون آمد.

- چی شده؟

محمد سر تا پایش را نگاه کرد و سر تأسف تکان داد.

- این بود اون مهدی آقایی که به من می‌گفت لاابالی؟ مهدی که منو بی بند و بار میخوند، تا چهار صبح بیرون میمونه و مست و پاتیل میاد خونه؟

مهدی پوزخند زد.

- چه خبره محمد خان، واســه من معلم اخلاق شــدی! توی اتاق من و پیش زنم چکار داری؟

محمد چشم بست و چند بار عمیق نفس کشید.

- زر مفت نزن و صــداتم بیار پایین... خفه شــو و گوش بده!

مهدی با نگاهی شکار، سر تکان داد.

محمد موهایش را بالا داد.

- مهدی امشــب ســهیلا خیلی مریض بود.. پریماه میگه همش گریه کرده.. یعنی خودمم بودم، اما پری می‌گفت توی خواب و بیداری همش گریه کرده و اسم تورو صدا زده. چیزی شده داداش جان؟

- نه.. چی بشـه! بیرون بودم با دوسـتام، سـهیلا هم حتما نگران شـــده. گریه و اینا هم ادای زنونه اســـت دیگه.. میتونی بری استراحت کنی.

#پارت۲۶۴

محمد متعجب نگاهش کرد.

- همین مهدی؟ میگم زنت مریضه... نگران نشدی؟

مهدی لبخند زد.

- داداش سرم درد می‌کنه، لطفاً ول کن.

محمد دیگر صدایش را نتوانست مهار کند و بالا گرفت.

- پسرهی بی‌شرم من تورو از خونه‌ی یه جنده جمع کردم به من میگی پیش دوســـتم بودم؟ انقد خورده بودی که یادت نمیاد از کدوم جهنم دره‌ای بیرونت کشیدم؟

ســـهیلا همان لحظه با تعجب چشـــم باز کرد و در جایش نشست.

- مهدی اومدی!

محمد بی صـــدا اتاق را ترک کرد اما با نگاهش به مهدی فهماند این بحث تمام نشده.

مهدی لبخند زد.

- خوبی؟

با دلخوری زمزمه کرد.

- خوبم.

به دنبال حرفش دراز کشید و چشم بست. دیگر نمی‌خواست و با گریه و التماس و ضعف خودش را نشان دهد، همینطوری در سکوت از کنار هم رد می‌شدند، بهتر بود.

وقتی دید سهیلا حرفی نمی‌زند، کنارش دراز کشید.

سهیلا سریع پشت کرد و مهدی هم با تعجب فقط نگاهش کرد.

ممکن بود محمد حرفی به سهیلا زده باشد!؟

با خستگی سری تکان داد و سعی کرد فکر و خیال نکند..

•°

°•°•°•°•°•°

پریماه نگاهی به یاور خان انداخت و کودکش را دســـت مادرش سپرد.

- سلام بابا..

یاور بدون اینکه به حیا نگاه کند، با اخم سر تکان داد.

- سلام.

پریماه لب گزید.

- دلم تنگ شده بود، محمد گفت بیام بهتون سر بزنم.

یاور بازهم با چشـمهایی دزدیده شـدن و سر سـنگین لبخند کوتاهی بر لب نشاند.

دیلان با خوشحالی نگاهی به حیا انداخت.

- ماشاالله چقد به خودت رفته پری...

یاور ناخودآگاه نگاهش به حیا خورد.

#پارت۲۶۵

سریع چشمش را گرفت و به پریماه اشاره کرد بنشیند.

- بشین.

پریماه در همان حال که داشـــت روی مبل می‌نشـــســـت، نگاهش را به خانه دوخت.

- اینجا یکم کوچیک نیست؟

- دو نفریم، میخواییم چکار مامان جان.

پریماه با لبخند غمگینی و با صدایی آرام لب زد.

- بابام خونه‌ی بزرگ دوس داره. چرا اینجا موندین!

یاور نگاهی به چشمهای پر از اشک دخترکش انداخت و بعد از مکثی، پاسخ داد.

- من واســـه اینکه تو جای خوبی بزرگ بشی_ همیشـــه اینطوری میگفتم و می‌خواستم خونه های بزرگی داشته باشیم بابا.. من که واسم فرقی نداره. فعلا هرجایی امن باشـه، خوبه واسـمون. حوصـله‌ای واسـه فرار کردن و قایم شدن نمونده!

پریماه جلو رفت و دست پدرش را گرفت.

- بابایی... هنوزم از من دلخوری می‌دونم. میدونم فقط واســـه اینکه من مریض نشـــم و اذیت نشـــم منو بخشیدی، می‌دونم که تا دلت هنوزم دلخوری!

یاور جوابی نداد و پریماه ادامه داد.

- بابا محمد خیلی منو دوس داره، خیلی بهم میرســـه... نـمی‌ذاره آب تـوی دلـم تـکـون بـخـورە، نـمی‌ذاره سر هیچ‌چیزی اذیت بشـــم... حیا که اومده، من غصـــه میخورم، اما محمد واســـه دلخوش شـــدن من بیارم ندیدم حرفی بزنه که ناامیدکننده باشـــه! می‌دونم اونم اذیت میشه و ناراحته، اما محکم پشتِ من ایستاده...

یاور سر تکان داد.

- می‌دونم پری... اما از من نخواه که اون پسر_و به عنوان داماد راه بدم توی خونه و خانواده‌ام! تو میای، کافیه دخترم.

پریماه لبخند زد.

- باشه. محمد اینم به روم نمیاره، نگران نباش.

#پارت۲۶۶

دیلان برای اینکه جو را عوض کند، حیا را به آغوش پریماه داد.

- بچه رو بگیر برم یه چیزی بیارم بخوریم.

پریماه با لبخند حیا را در آغوش گرفت و بوســه روی سرش نشاند.

یاور نگاهش را به تلویزیون دوخت.

نمی‌خواست به حیا نگاه کند، میترسید...از اینکه بیشتر نرم شود، از اینکه بیشتر از این به پریماه و زندگیش عادت کند!

پریماه اما فکر دیگری میکرد، فکر می‌کرد چون حیا بچه‌ی محمد است، اینگونه رو بر می‌گرداند!

•°
•°•°•°•°•°•°

بعد از شام، محمد از جایش بلند شد.

- من میرم دنبال پری... مامان چیزی از بیرون نمیخوایید؟

طلا که مشـــغول بافتنِ لیف بود، عینکش را روی بینی بالا برد.

- از مارکت شیر بگیر مادر... واسه بابات گرم کنم که قبل خواب بخوره، معدش ناسازگاری می‌کنه.

- چشم.

مهدی که سرش در موبایلش بود، نگاهی به محمد انداخت و همین‌که خانه را ترک کرد، مهدی هم بلند شد.

- منم میرم یه دوری بزنم حوصله‌م سر رفته.

سـهیلا با ناراحتی نفسـش را آه مانند از ریه بیرون داد و نگاهش را به جای دیگری جز صورتِ مهدی، قرض داد.

طلا خانم به بیوک خان نگاه کرد و مرد با اخم لب زد.

- زنتم ببره بابا جان...

سهیلا با قدردانی لبخند زد.

- ممنونم بیوک خان، مریضم، جایی نرم بهتره.

مهدی با رضایت سر تکان داد و بدون هیچ توقفی، به سوی در رفت.

- سهیلا موبایل نمی‌برم، بزن شارژ تا میام.

سهیلا فقط سری تکان داد.

#پارت۲۶۷

دخترک ناراحت بود و بیوک خان و طلا هم این را حس کرده بودند.

حتی اینکه رابطه‌ی مهدی و سـهیلا شـکرآب شـده بود را حس فهمیده بودند اما نمی‌خواستند دخالت کنند.

سهیلا بعد از چند دقیقه موبایل مهدی را برداشت و ,شب بخیر, گفت.

موبایل مهدی را دست گرفت و پسوردش را زد.

در کمال تعجب رمز موبایل عوض شده بود.

برای یک لحظه از شدت تعجب سرش گیج رفت و دستش را به نرده گرفت.

آب دهانش را قورت داد و چشم بست.

- مهدی داری چکار می‌کنی!

ترســـیده که نه، به دلش افتاده بود مهدی زیر سرش بلند شـده و مشـغول گندکاری اسـت.. اما مگر می‌توانسـت کاری کند؟

تصـــمیم گرفت از فردا پیگیر شـــود و کاملا رفتارها و رفت و آمـدهـای مهـدی را کنترل کنـد، حـداقـل اگر مهـدی کاری میکرد، زودتر متوجه شـود و سریـع‌تر این زندگیِ نصـفه نیمه را، به کل به پایان برساند.

به سـختی خودش را به اتاقشـان رسـاند و با گریه، به حمام پناه برد.

•°

•°•°•°•°•°•°•

انتظارش را نداشت، اما وقتی از حمام برگشت، مهدی روی تخت دراز کشیده و مشغول موبایل بود.

سهیلا بدون هیچ اخم و ناراحتی، نگاهی به ساعت انداخت. زیاد هم زود نبود، از یک گذشته بود!

مهدی نیم نگاهی روانه‌اش کرد و بدون توجه به پوشـــش، دوباره سر در موبایلش کرد.

معلوم بود دارد با شخصی چت می‌کند!

سهیلا دستی به سر شانه‌هایش کشید و با بغض سوی کمد رفت.

هیچ برایش مهم نبود که بیش از یک هفته بود حتی دستشان به دست هم نخورده بود؟!

- تو به محمد گفتی امشبم بیاد دنبالم؟

#پارت۲۶۸

همانگونه که مشغول لباس جدا کردن بود، بدون نگاه به مهدی پاسخ داد.

- نه.. مگه دیشب هم اومده بود دنبالت؟

مهدی کلافه سر تکان داد.

- اوم. برق و خاموش کن بعد لباس بپوش..

متعجب به سویش چرخید.

- چطور!؟

مهدی اخم بر ابرو داشـــت و معلوم بود حرفش کاملا جدی بوده.

با همان جدیت ادامه داد.

- خاموش کن، پرده رو نکشیدیم از بیرون معلوم میشی.

دروغ می‌گفت، مهدی اصلا دروغگوی خوبی نبود!

سهیلا لبخند معناداری زده و برق را خاموش کرد.
بدون هیچ حرفی یک تاپ مشکی و شلوارک سفیدی پوشید.

کمی عطر به موها و گردنش زد و کنار مهدی دراز کشید.
مثل تمام این شبها، پشت کرد و هیچ حرفی نزد.

فکرش بهم ریختـه بود امـا از بس گریـه کرده بود، سریع خوابش گرفت.

•°
•°•°•°•°•°•°

عینکش را به چشم زد و با لبخندی چاشنی به خجالت، لب زد.

- داداش علی میشـــه ماشـــینتون و قرض بگیرم. جدیده دیگه؟

علی با مهربانی نگاهش کرد.

- اره زن داداش، چرا نشه.. جدیده.. اما فرقی داره مگه؟

سهیلا سر چپ و راست کرد.

- نه میگم مبارک باشـــه خیلی قشـــنگه. پس میشـــه الان سویچ و بگیرم؟ فردا صبح میارم برات.

علی سریع سویچ را برداشت.

- مشکلی نیست. مهدی چرا خودش نیومد فقط؟

لب گزید و سریع دروغی سرهم کرد.

- آخه خبر نداره، واسه کاری می‌خوام برم بیرون شهر با زنِ داداش محمد، یکم سورپرایزه واسه مهدی! نمی‌خواستم ماشین خودش یا داداش محمد و بگیرم که بفهمه..

علی شانه بالا انداخت.

- باشه زن داداش.

#پارت۲۶۹

دستهای سردش را بهم قفل کرد و خیره به در خانه ماند..

مهدی در یک خانه‌ی کوچک در پایین شـــهر چکاری داشت؟!

با استرس نگاهی به پریماه انداخت.

- من برم در بزنم پریماه خانم؟

پریماه سری تکان داد و با مهربانی لبخند زد.

- صبر کن عزیزم. نباید عجله کنیم. شاید اشتباه کرده باشیم.

به ناچار صبر کرد و نگاهش را دوباره به در قدیمی و کوچکِ مقابلش دوخت.

تا به کی باید صـبر میکرد؟ معلوم بود مهدی خیانت می‌کند، فقط میخواست دلش آرام شود!

پریماه نگاهی به موبایلش انداخت.

- اوه خیلی دیر شد! حتما الان حیا بیدار شده.

سهیلا با ناراحتی زمزمه کرد.

- برگردیم؟ فکر کنم کسی_ نیاد! خیلی زوده الان، مهدی بیشتر تا نیمه شب میمونه.

پریماه با شرمندگی جواب داد.

- امروزه رو بـدون برنـامـه ریزی اومـدیم، برگردیم بهتره.. همسـایه ها هم گفتن خونه خالیه.. شـاید فقط واسـه

استراحت میاد و یا کاراش و اینجا انجام میده که آرومه. خودت می‌دونی مهدی آدم متفاوتیه، بعضی کاراش طور خاصیه.

دخترک به ناچار قبول کرد.

قبول کرد اما ذهنش از دیروز و دیشب پریشان تر بود!

قبول کرده بود اما دلش اصلا به برگشتن رضا نبود!

پریماه دستی به شانه‌ی سهیلا کشید.

- ســـهیلا من و تو دیگه هیچ دلخوری بینمون نیســـت. میتونم خواهرانه ازت یه چیزی بخوام؟

سـهیلا در همان حال که نگاهش هنوز قفل در بود، زمزمه کرد.

- شرمنده نکنید پریماه خانم. بله بفرمایید

پریماه نیم نگاهی به خانه انداخته و دست پشت کمر دخترک نهاد و سوی ماشین هولش داد.

#پارت۲۷۰

گلویی صاف کرد و مردد و آرام به حرف زدن، پس از مکثی، ادامه داد.

- میتونم ازت خواهش کنم با من بیای بریم دکتر؟

دخترک متعجب نگاهش کرد.

- یعنی میگید من الکی به مهدی شـــک کردم و مشـــکل دارم؟

پریماه خندید.

- نه ســهیلا جان، کلا منظور منو اشــتباه متوجه شــدی گلم! دکتر روانشـناس نمیگم، دکتر زنان عزیزم. میخوای باهم بریم؟

سهیلا ناخودآگاه اخم کرد.

- مهدی بچه نمی‌خواد.. چرا برم دکتر؟! اصلا مهدی منو هم نمی‌خواد!

پریماه در ماشین را گشود.

- سوار شو عزیزم.. یهویی میاد، بد میشه.

سهیلا آخرین نگاهش را به محله انداخت و پس از اینکه اسم کوچه را نگاه کرد، با غمی که در صورتش بدتر جا خوش کرده بود، نشست.

پریماه ماشین را دور زده و سریع نشست.

لبخند زده و درحالی که استارت می‌زد، لب جنباند.

- مهدی مهم نیست که! واسه سلامتی خودتم شده بریم، ببینیم اصلا مشکل چیه... مهدی بی‌خیال شده، تو چرا پیگیری نیستی؟!

سـهیلا شـانه بالا انداخت و نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت.

می‌خواست آدرس را به خوبی به خاطر بسپارد.

هنگام آمدن حواسش از استرس مدام پرت میشد.

می‌دانست مهدی دارد چیزی را از او پنهان میکند و نمی‌توانست با همین دو سه ساعت جلوی خانه منتظر ماندن, خودش را قانع کند!

پریماه وقتی دید جواب نمی‌دهد، ادامه داد.

- عزیزم من نمی‌خوام اینطوری ناراحت باشی... قبول، بچه نمیخوایید، اما اگه روزی خواستین چی؟ درمان و شروع کن حداقل که اون زمان اذیت نشی.. شاید اصلا مریضی چیزی باشه که خدایی نکرده واسه خودتم مضر باشه. وگرنه هنوز سنی واسه مادر شدن نداری!

#پارت۲۷۱ و #پارت۲۷۲

سهیلا با ناراحتی لب زد.

- میشه درموردش صحبت نکنیم؟ ذهنم بهم ریخته پریماه خانم.

پریماه با دلسوزی و مهربانی حرفش را با سر تایید کرد؛ سکوت کرد تا سهیلا اذیت نشود.

•°
•°•°•°•°•°•°

نگران به پریماه نگاه کرد.

- دردت به جونم حالت خوبه؟

پریماه لبخند به لب در جایش نشست.

- خوبم دیوونه.. یکم سرم گیج رفت.

محمد بوسه روی سرش نشاند.

- امشب... یعنی عصری دوست بابام زنگ زد، کار جور کرده واسم. اما خب عسل میخواد سنگ بندازه و مانع رفتنم بشه. بهش زنگ زدم تا ببینم دردش چیه.

پریماه اخم کرد.

- چی گفت؟

شانه بالا انداخت و سر پریماه را روی سینه‌ی خودش گذاشت.

- بچه رو شیر دادی؟

- اهوم.

سرش را سوی گردن پریماه برد و عمیق نفس کشید.

- بابای بچه چی خانمم؟

پریماه لبخندش کش آمد و چشم تنگ کرد.

- بابای بچه رو من بخورم؟

محمد قهقهه زد.

- خطری شدی!

پریماه دست روی دهان محمد گذاشت.

- آروم حیا بیدار نشه.

محمد ابرویش را بالا داد.

- تا چن دقیقه دیگه باید من اینو بگم!

پریماه با پشت دست به بازویش زد.

- بی حیا...

محمد نفس را روی صورتش خالی کرد.

- دلم برات تنگ شده پدرسوخته..

پریماه با طنازی لبش را به زیر دندان کشاند و به نرمی گزید.

- دلت تنگم میشه جنابِ دارایی؟

محمد خندید و وقتی پریماه کردنش را کج کرد، چشــمهایش رو به خناری رفت.

پریماه با رضایت سر تکان و موهایش را دستی کشید.

- می‌خوام برم حموم.. مواظب حیا باش.

از تخت پایین رفت و در کمال تعجب محمد عکس العملی نشان نداد و همانگونه نگاهش کرد.

پریماه دندان روی هم فشار داد و سوی کمد لباسها رفت.

کشــو لباســهای خودش را گشــود و گوشــهایش را تیز کرد که محمد چیزی گفت، سریـع جواب دهد.

بازهم محمد حرفی نزد و پریماه پوف کشید.

یکی از لباس خواب های کوتاهش را برداشت و روی صندلی که جلوی کمد بود پرت کرد.

- اگه حیا بیدار شد، بگو بیام بیرون.

محمد معنا دار نگاهش کرد و سر تکان داد.

- حتما.. سردت نشه الان!

پریماه لبخند کوتاه و پنهانی زد.

کمر صـاف کرد و موهایش را جمع کرد و یک سـوی شـانه اش ریخت.

نگاهی به محمد انداخت که پیراهنش را در آورده و دراز کشیده بود.

منتظر بود محمد حرفی بزند و محمد که فهمیده بود، بدتر سکوت کرد تا حرص بخورد.

پریماه شروع کرد پیراهنش را در آورد..

- من رفتم.

محمد تنها سر تکان داد.

- باشه عشقم.

پریماه متعجب وارد حمام شد و بعد از اینکه لباس هایش را در آورد، متعجب با خودش زمزمه کرد.

- اصلا محل نداد!

با حسرت نفسش را رها کرد.

- چه کنم یه حموم که به شاخ خودم بستم.

با اینکه حوصله نداشت، مجبور بود حمام کند!

#پارت۲۷۳

همینکه دوش آب را باز کرد، چند تقه به در حمام خورد و صدای محمد به گوشش رسید.

- در و باز کن پری.

پریماه در را با بی‌حوصـلگی گشـود و همینکه سر بیرون برد، محمد دستش را گرفت و به سوی خودش کشاند.

پریماه متعجب نگاهش کرد و پسرک با دلتنگی لبش را به کام برد.

عمیق و طولانی بر لبش بوسـه کاشـت و سـپس دم گوشـش زمزمه کرد.

- فکر کردی ولت میکنم کوچولوی زشت؟

پریماه لب برچید.

- اصلا هم مهم نبود برات که!

محمد به نرمی لبش را دوباره بوسه زد.

- مهم بود اما خیلی خوب بود که می‌خواستی اذیت کنی و خودت اذیت شدی...

- نخیرم، اصلا واسم مهم هم نبود.

محمد سری چپ و راست کرد.

- دیگه گول نمی‌خورم زشت!

پریماه به آرامی خندید و دستهای محمد نوازش وار از کمرش به بالا رفت و در موهایش نشست.

با آرامش موهایش را نوازش کرد و سرش را به گوش پریماه رساند.

- دورت بگردم؟

دستهای پریماه اینبار دور شانه های برهنه‌ی محمد حلقه شدند و مثل خودش، با صدایی آرام و گرم، جواب داد.

- منم برگردم آخه...

محمد عطر تنش را نفس کشید.

- همون لباس خوشگله که بیرون آوردی و بپوش و بیا پیشم.

به دنبال این، سریع به سوی تخت رفت و دراز کشید.

پریماه قری به موهایش داد و سوی لباس رفت.
لباس را برداشت و رو به محمد، تکان داد.

لبش را غنچه کرد.
- چشاتو ببند محمد خان.

سری چپ و راست کرد و با لبخند چشم بست.

پریماه با هیجان، لباس را سریع از تنش بیرون کند.
همانگونه که نگاهش به محمد بود، لباس خواب را تن زد.

#پارت۲۷۴ و #پارت۲۷۵

لبخند بر لبانش نشـــاند و از داخل آیینه خودش را بر انداز کرد.

- چشامو میتونم باز کنم پری؟

پریماه خندید.

- نوچ.. چشـــات بســـته بخونه بهتره، باز کنی عاشـــقم میشی..

دنبال حرفش قهقه زد و محمد با بی‌قراری چشم گشود.

- مگه عاشقت نیستم توله؟

سر تا پایش را نگاهی انداخت و سرِ تحسین داد.

- من فدای پاهای خپلت بشم.

پریماه همانگونه که کنارش می آمد، زمزمه کرد.

- خپل هم خودتی... زشتم خودتی...

محمد کمرش را چنگ زد و روی پایش نشاندش.

بوسه‌ای کرم روی لپش زد.

- دیگه چی خانمم؟

پریماه نفسی عمیق کشید.

- دیگه...

سکوت کرد و نگاهش را به لبهای محمد گره زد.

محمد فشـــاری به کمرش داد و پریماه همانگونه که نگاهش به لب محمد بود، زبانی بر لب پایینی خودش کشید.

محمد سری را جلو برد.

شروع کرد به شـانه و گردنش بوسـه زدن و پریماه با دلتنگی، انگشـــت میان موهایش چنگ زد و بوســـه هایش را جواب داد.

گویی این چند هفته دلتنگی هایشـان تلنبار شـده و به یکباره داشتند سر باز می‌کردند.

پریماه را روی تخت انداخت و پاهایش را دو طرف کمرش نشاند.

- حالت خوبه که؟

اینکه میان تمام این دلتنگی و غرایز بیدار شـــده هنوز هم نگران پریماه بود، چیزی فراتر از عشق بود...

پریماه با چشمهایی مخمور و نفسهایی کشدار شده، سر تکان داد.

- خوبم.

همین می‌شـود حکمی که محمد بدون نگرانی، دسـتهایش زیر لباس برود و لبهای داغش دوباره تن پریماه را نشانه بگیرند.

•°
•°•°•°•°•°•°•°•°

پتو را روی تن پریماه کشید و بوسه روی شقیقه‌اش نشاند.

- سردته؟

پریماه چشمهایش خسته‌اش را گشود.

- میشـــه حیا رو آروم کنی.. کمرم درد می‌کنه نمیتونم بلند شم.

- حیا گریه نکرده که زندگیم! حالت بد شد؟

پریماه درحالی که داشـــت با خودش از فرط درد، نامفهوم حرف می‌زد، سر تکان داد.

محمد لبخند زد و از پشت بغلش کرد.

- حالت بد نشه دیوونه!

پریماه چرخید و خودش را بغل محمد مچاله کرد. صـــدای ناله مانندش به گوش محمد رسید.

- محکم بغلم کن.

از خدا خواسته حلقه‌ی دستش را محکم تر کرد.

گاهی فکر میکرد پریماه هنوز اندازه‌ی یک بچه ناز دارد، سخت نبود دوتا بچه را بزرگ کند؟

اما شیرین بود، این زندگی به حدی شیرین بود که هرچیزی را برایش به جان می خرید، بازهم کم بود!

•°
°•°•°•°•°•°•°

مردد تا جلوی در اتاق محمد و پریماه رفت و ســـپس با خجالت، برگشت.

- خدا لعنتت نکنه مهدی کجایی که من این‌همه اذیت میشم!

پشـــت بند حرفش اشـــک‌هایش سرازیر شـــدند و وقتی حس کرد خونش دوباره شـــــدت گرفته، با عجله به اتاق خودش برگشت و به حمام رفت.

خیسی_ شـــلوار جدید که پوشـــیده بود، حالش را بد کرد و گریه‌اش صدا دار شد.

ســـــاعت هنوز پنج بود و الان هیچ جایی باز نبود تا بیرون برود و نوار بهداشـــتی بخرد، با گریه شـــلوارش را در آورد و خودش را زیر دوش رساند.

مهدی تا به کی میخواست خودش را از زندگی کنار بکشد؟

#پارت۲۷۶

بهتر می‌دانســـت درخواســـت طلاق دهد و خودش را از این زندگی زورکی و فلاکت زده کنار کشد.

اما خانواده‌اش چه می‌گفتند؟ می‌گفتند این بود عشـــقی که بخاطرش خون بسی ـــ را بهم ریختی و ایلی را به جان هم انداختی!؟

چشم بست و به آرامی زیر دوش نشست.

این زندگی تا کجا می‌خواست با او بد طی کند؟

تا به کی می‌خواســـت بر جانش زخم تازه بزند و از هر جهت آزارش دهد!؟

چشم بست و تنش رابه گرمای آب سپرد.

نگاهش به خون‌هایی بود که میان آب حل می‌شـــدند و شدتش داشت بیشتر و بیشتر میشد.

لبش را گزید تا هق‌هق سر ندهد و بیشـــتر از این آبرویش حراج نشود!

سرش کمی گیج می‌رفت اما اهمیت نداد و تنها دســـتهایش را با شکم دردمندش فشار داد.

•°

•°•°•°•°•°•°

چشمهای بی حالش را گشود و صورتِ رنگ پریده‌ی مهدی را نگاه کرد.

مهدی چند بار محکم به صورتش سیلی زد.

- چشاتو باز کن سهیلا... سهیلا!

اما اینبار عمیق تر به خواب رفت و مهدی به ناچار، همانگونه در آغوشش کشید و به اتاق رفت.

بدن ســـهیلا را روی تخت گذاشـــت و هول زده، دوباره به صورتش سیلی زد.

متوجه شـد که تخت به خون آغشـته شـد و کلافه موهایش را با دو دست چنگ زد.

- یاخدا...مگه بگم زن داداشم بیاد!

با عجله ســـوی در رفت و همان حین، به ســـاعت مچی خودش نگاه کرد.

هنوز خیلی زود بود و در اتاق محمد و پریماه را زدن اصـــلا درست نبود!

سری برای فکرش تکان داد و به اتاق خودشان برگشت.

لباس برای سهیلا برداشت و با عجله تنش کرد.

- چه غلطی کردی تو!

#پارت۲۷۷

دکتر با نگاهی شـــماتت گر، مهدی را نگاه کرد و سر تأســـف تکان داد.

- چه سهل انگاری!

مهدی اخم کرد.

- لازم نیســـت اینارو بگید... میتونم ببرمش خونه یا باید بستری بمونه؟

- بمونه. شـما میتونید برید که یه وقت اذیت نشـید! ذاتا بوی مشروب شـما بیمارسـتان و به گند کشـیده جناب! خوشحال میشیم زحمت کم کنید.

مهدی پوزخند زد و سوی در رفت.

- چه بهتر..

اما یک لحظه برگشت و روی میز دکتر خم شد.

خودکاری که میان دسـتهای دکتر جوان بود، چنگ زد و یک برگه‌ی سفید برداشت.

خیره به چشـــمهای زیبای زن، شـــماره تلفن خودش را یادداشت کرد و سویش گرفت.

- زنم به هوش اومد، تماس بگیرید.

دکتر دستش را سوی در کشاند.

- به بیمارســتان تحویل بدین، من دکتر شــخصی_ شــما نیستم! بفرمایید...

مهدی نفسی_ عمیق کشـید و با سری بلند و قدم‌هایی محکم اتاق را ترک کرد.

دکتر با خودش زمزمه کرد.

- مرتیکه بی شرف و نگاه! زنش تا صبح خون‌ریزی داشته نفهمیده بیاره تا بیمارستان، تازه واسه من با دهنی که بوی گند الکل میده، پز میده! عجب آدمای بی شرفی پیدا میشن!

مهدی که شنید، کمی به فکر فرو رفت.

داشت با سهیلا چکار میکرد؟!

چشم بست و سری برای خودش تکان داد.

یک آدم غریبه نمی‌توانست که فکرش را بهم بریزد!

یک آدم غریبه که از دور زندگی آنها را دیده بود، نمی‌توانست راه و چاه نشانش دهد و او را قضاوت کند!

با این حرفهای و امید های واهی، بدون اینکه به سـهیلا سر بزند، بیمارستان را ترک کرد.

باید با چیزی آرام میشـد و چه چیزی بهتر از دور شـدن از سهیلا و حرف مفت به خورد خودش دادن!

#پارت۲۷۸

پریماه نگاهی به طلا خانم انداخته و زمزمه کرد.

- مهدی شبا که خونه نیست! این دختر هم مریض شده، تا صبح بالا سرش نبوده... دختره طفلی رنگش عین کچ دیواره هنوزم!

طلا با نگرانی به چشمهای گود افتاده و لبهای سفید شده‌ی سهیلا نگاه کرد.

- مهدی کجا می‌ره شبا؟

پریماه حیا را در آغوشش تکان داد و شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم.. ســـهیلا میگه خیانت می‌کنه زبونم لال! من که حدی ندارم و از طرفی هم باور دارم مهدی جان همچین کاری نمیکنه، اما ســـهیلا هم حق داره طلا خانم.

طلا موهای سهیلا را مرتب کرد.

- خیلی وقته باهم به مشکل خوردن؟

- انگار از وقتی که همه فهمیدیم سهیلا می‌خواسته واسه محمد زن بگیره... مهدی با این بهونه داره ازش دوری می‌کنه!

طلا اخم کرد و بعد از کمی فکر کردن، نگاهش را به پریماه دوخت.

- شایدم بهونه نیست و واقعا سر همین ازش دلزده شده!

- ببخشید اینو میگم اما مگه عاشق دلزده میشه طلا خانم؟ من کم خطا داشتم؟ من کم محمد و اذیت کردم!؟ مگه محمد خطایی کرده!

- نکرده!؟

- جریان ما فرق داشـــت اون زمان... من اون موقع که عاشـق محمد نبودم! بعدش هم، وقتی من بخشـیدم، چرا باید مهدی همچین بکنه؟ اصـــلا بگه نمی‌خوام و مرد و مردونه دختره رو رها کنه، چرا عذابش میده!

طلا صندلی جلو کشید و در نزدیکی سهیلا نشست.

- کاش دختره یکم حالش بهتر بشـه، صـحبت کنیم. یعنی بینیم حرفهای کدومشون منطقی تره.

- طلا خانم تعصـــب و بذارید کنار، خیانت به بحث جداست!

زن لبخند زد.

- باشـه دخترم. میشـه بری واسـم یه چایی بگیری عزیزم؟ مهدی هم صدا بزن بیاد داخل لطفاً.

#پارت۲۷۹

پریماه حیا را به آغوش طلا خانم سپرد و پاسخ داد.

- چشم.

زن حیا را که خوابیده بود، به آرامی بوســـید و پریماه اتاق را ترک کرد.

به مهدی که جلوی درب نشسته بود، با ناراحتی گفت:

- مهدی جان طلا خانم کارت داره.

مهدی که خسته به نظر می رسید، تشکری از پریماه کرد و به اتاق رفت.

- بله مامان؟

طلا با جدیت به در اشاره کرد.

- درو ببند بیا..

تا حدودی حدس زده بود که برای چه احضار شده!

برای همین هم، ناراضی نشست و خیره‌ی مادرش ماند.

طلا پتوی حیا را روی صورتش کشید.

- دیشب کجا بودی پسرم؟

پا روی پا انداخت و در حالی که نگاهش به ســـهیلا بود، زمزمه کرد.

- خونه‌ی دوستم.

- سهیلا باهات تماس گرفته بود؟

- صدای موبایل و نشنیده بودم.

مثل یک بازپرس و متهم، بدون هیچ حرف خاصی، طلا خانم سوالمی‌پرسد و مهدی پاسخ می‌داد.

- ساعت چند برگشتی خونه؟

- ساعت؟ تقریبا هفت بود.

- چرا اون وقت؟ یه مرد متاهل چرا باید تا صـــبح بیرون باشه؟ اونم وقتی که زنش مریضه و بهش نیاز داره؟

- بی‌حوصـله بودم رفتم پیش دوسـتام، متاهلم، اسـیر که نیستم! مریض نبود وقتی من رفتم.

طلا خانم با تأسف پوزخند زد.

- آهان! مادرت پیر شـــده و تو هر غلطی بکنی متوجه نمیشه آره؟

- چه غلطی کردم مگه؟

طلا سکوت کوتاهی کرد و با نگاهی شماتت گر، لب جنباند.

- دهن منو باز نکن مهدی! فکر می‌کنی من متوجه نیستم هرشب خونه نیستی و پریماه میرسونه به گوشم؟! فکر کردی چون ســـکوت کردم و توی زندگیتون دخالت نکردم، چیزی حالیم نیست!؟

#پارت۲۸۰

آب دهان قورت داد و از جایش بلند شد.

- متوجه حرفهای شما نمیشم مامان! میرم بیرون.

- خیلی بیجا می‌کنی! پسرـی که محمد و مسـخره میکرد، یکی شده لنگه که هیچ، بدتر از محمد... به قول پریماه، محمد حداقل زنش عاشقش نبود و پی هرزه گری بود!

مهدی با عصبانیت به سوی در رفت.

- بسه دیگه... گوشم پره از این حرفها! همونطوری که تا الان دخالت نکردین و ســـکوت کردین، از این به بعد هم، کاری به زندگی ما نداشته باشید!

دستش را سوی سهیلا دراز کرد.

- دو قطره خون از دســـت داده، تیر که نخورده.. خوب میشه.

مادرش ناباور به مهدی نگاه کرد که خشـمگین از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست.

زن حیا را به سـینه‌ی خودش فشـار اندکی داد و نگاهش را به سهیلا دوخت.

- چه بلایی سر این پسرـــ اومده که همین می‌کنه با تو و زندگیش!؟

بغض کرد و لبش را به دندان برد تا گریه نکند! این رفتار پسرِ کوچکش که همیشـــه باور داشـــت دلِ رئوفی دارد، بدجور قلبش را به درد آورده بود!

•°

•°•°•°•°•°•°

محمد همانگونه که دخترکش را بغل داشـــت، در اتاق را بست.

- واسه چی میخوای اینجا بمونیم؟ من دلم واسه خونه‌ی خودمون تنگ شـــده پری.. خوبی که زندگیم، بمونیم چی بشه؟

پریماه ساکِ حیا را روی تخت پرت کرد.

- سـهیلا خوب نیسـت! بمونیم که تنها نمونه. من دیروز با مادرت صـــحبت کردم، فکر کنم قصـــد ندارن بهش کمکی بکنن!

روی تخت نشست و پسرک هم کنارش نشست.

- میگی چکار کنیم زنـدگیم؟ مگـه مـا میتونیم دخـالـت کنیم!؟

- دخالت نه... هوای ســـهیلا رو داشـــته باشـــیم. چه می‌دونم، با مهدی صحبت کنیم.

#پارت۲۸۱ و #پارت۲۸۲

محمد با ناراحتی سر تکان داد.

- خودتم میدونی مهدی این مدت خیلی عوض شـــده، نمی‌خوام کاری کنی که بعدا به خودش اجازه بده و بد باهات صحبت کنه! زیاد سر به سرش نذار، می‌مونیم... اما فقط بخاطر اینکه کنارِ سهیلا باشی می‌مونیم..

دستِ پریماه را گرفت و هشدار گونه ادامه داد.

- فقط یک هفته.. بعدش به هیچ عنوان اینجا نمیمونیم پری.. حله؟

پریماه با خوشحالی سر تکان داد و بوسه روی گونه‌ی محمد کاشت.

- مرسی دورت بگردم...حله.

محمد اشاره کرد روی پایش بنشیند و پریماه از خدا خواسته سریع نشست.

با لبخندی عریض زمزمه کرد.

- محمد خیلی خوبیم الان... کاش همیشـــه اینطوری بمونیم.

نگاهش به دخترکش که در آغوش محمد بود دوخته شد.

- یعنی مشـــکل هســـت... اما باز یکمی بهتریم. کاش حالِ حیا هم خوب بشه.

بغض کرد و محمد بوسه روی پیشانیش زد.

- دردت به جون محمد، خوب میشـــه خانمم. خدا بزرگه...

خدایشان بزرگ بود که این عشق اینگونه سرپا مانده بود.

خدایشـــان بزرگ بود که دلِ یاور خان بعد از اینهمه ســـال داشت نرم میشد...

•°
•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

نگاهش را به مهدی داد و زمزمه کرد.

- میخوای تـا کِی اینطوری ادامـه بـدی؟ چون می‌دونی پشتوانه ندارم همچین می‌کنی؟!

مهدی با بیخیالی سری تکان داد و ادکلنش را برداشت.

- چکارت کردم سـهیلا؟ نه کاری بهت دارم، نه گیر میدم، نـه اذیتـت میکنم، چکـارت کردم دختر؟ چرا میخوای الکی دعوا راه بندازی به این وقتِ شب؟

سهیلا با ناباوری لب زد.

- الکی مهـدی!؟ من الکی دارم بحـث میکنم و دعوا راه میندازم؟

چانه‌اش لرزید و با تأسف سر تکان داد.

صدای لرزان و گریانش در اتاق پیچید.

- راســـت میگی، اونی که تا نزدیک صـــبح خونه نمیاد تو نیستی! اونی که نزدیک یک ماهه صورتمو نگاه نمیکنه، تو نیستی!

بینی بالا کشید و چشمهایش را بست.

- اون آدمی که...

نفس کم آورده و گریه‌اش به هق هق بدل شد.

مهدی با ناراحتی از جایش بلند شد.

- سهیلا ببین منو...

سـهیلا با دلخوری نگاهش کرد و مهدی بدون توجه به ناراحتی و گریه‌ی دخترک، ادامه داد.

- من نمی‌خوام ناراحتت کنم، اما نمیتونم... نمیتونم مثل روزای اول باشم. یعنی... اولش دلخور شدم و فاصله گرفتم، اما الان دلخور نیستم. هیچ مشکلی ندارم باهات، اما نمیتونم نزدیکت هم باشم.

جلو رفت و کنارش نشست.

- نمی‌خوام بهت دروغ بگم سهیلا... دیگه این زندگی و نمیتونم ادامه بدم. می‌دونم کسی و نداری و نمیتونیم طلاق بگیریم.

لبخند زد.

- پس به کسی_ چیزی نمیگیم.. یعنی همینطوری ادامه میدیم.

برای یک لحظه جلوی دیدگانش تار شد و سرش گیج رفت.

به سختی سری تکان داد.

- زودتر میری لطفاً؟ برو مهدی... تنهام بذار!

#پارت۲۸۳

مهدی با عصبانیت اتاق را ترک کرد و سهیلا درمانده سرش را میان دستهایش گرفت و گریه هایش بیشتر و بیشتر شد.

گریه هایی که دل سنگ راهم آب می کردند، دلِ مهدی که ادعای عاشقی را داشت حتی به درد نمی آوردند!

زن خسته نگاهش را به پنجره دوخت.

- خدایا چکار کنم؟

بینی بالا کشید و درحالی که خودش را گهواره طور تکان میداد، ادامه داد.

- کسی ـ و ندارم! همه پشت و پناه من مهدی بود... همه کسِ من آدمی بود که فقط چند ماه دووم آورد! له همه پشت کردم، خواستم از خونبها شدن فرار کنم، چرا قربانی یه جانی شدم که داره خونم و تو شیشه می‌کنه!

کاش تنها دلیل من برای فرار، نبودن عشق بود... نه اینکه عاشق آدمی باشم که توی یه مدت زمان کم پشتم و خالی کرده!

درد مهدی چه بود؟ اشتباه های سهیلا یا بچه دار نشدنش!؟

دردش چه بود که یک شبه چشم بسته بود روی عشقی که بینشان بود!

سهیلا برخاست و سوی حمام رفت تا آنجا راحت تر گریه کند.

باید فکری به حال این زندگی میکرد، اینگونه نمیشد که ادامه داد!

پریماه قول داده بود کمکش کند، دلش این روزها فقط به همین گرم بود که پریماه برایش کاری کند... حقیقتاً از خودش ناامید شده بود، چون می‌دانست مهدی به هیچ عنوان نگرانش نمی‌شود.

•°

•°•°•°•°•°•°•°•°•°

پریماه نگاهی به محمد انداخته و برایش بوس فرستاد.
محمد با مهربانی لبخند زد و نگاهش به دخترک گرفت.

دیوانه میام جمع با روح و روانش بازی میکرد!

صدای سهیلا با نگرانی از بالای پله ها بلند شد.

- داداش محمد...

#پارت۲۸۴

محمد با اخم نگاهش کرد.

- چیزی شده؟

خودش را با عجله پایین رساند و آب دهانش را قورت داد.

زیر نگاه سنگین همه، زمزمه کرد.

- مهدی زنگ زد... تصـــادف کرده.. حالش خوب بود اما... میشه بریم بیمارستان داداش؟

طلا خانم با هول برخاست.زیر لب چیزی گفت و سپس به سهیلا نگاه کرد.

- چی گفتی دخترم؟ مهدی چی شده!

سهیلا چشم بست.

- خوبه طلا خانم نگران نباشـــید، خوبه حالش... با من صحبت کرد. اما بریم پیشش که خیالمون راحت بشه. نه داداش؟

محمد سر تکان داد و با عجله به سوی در رفت.

- حاضر شید تا ماشین و میارم.

پریماه که مشـغول شـیر دادن به کودکش بود، با ناراحتی به طلا نگاه کرد که دوان دوان رفت حاضر شود.

سهیلا لبخند زد و بغض کرده زمزمه کرد.

- یه زنی باهاش بود آبجی!

پریماه نفسش را رها کرد.

- صـــدای پرســـتاری چیزی بود گلم، بد به دلت راه نده.. مهدی همچین آدمی نیست دورت بگردم. حاضر شو..

سهیلا لبخند زورکی زد و به سوی اتاقش رفت.

پریماه بوسه بر سر دخترکش زد.

- خدا به خیر کنه مامان جان...

•°

•°•°•°•°•°•°•°

مهدی نگاهی به پدرش انداخت و گلویی صاف کرد.
دستش را از روی شانه‌ی زن برداشت و لب زد.

- اومدین!

بیوک خان با جدیت سر تا پای پسرش را نگاه کرد.

- سالمی شکر بابا؟

- خوبم بابا جان.. به سهیلا گفتم که چیزی نیست، گفتم کسی و نگران نکنه.

نگاه شماتت گرش را به سهیلا دوخت و سهیلا که نگاهش به زن بود، پوزخند زد.

- اما نگران شدیم! خانم کی هستن مهدی جان؟

#پارت۲۸۵

مهدی برگشت و به زن نگاهی انداخت، زیر چشمی پدرش را نگاه کرده و پاسخ داد.

- چیز... همسرِ دوستم هستن.

سهیلا به صورت زن نگاه کرد.

صورتِ لاغر و پوستی روشن داشت.

چشمهایی کوچک و خاکستری رنگ و بینی و لبانی کوچک و تقریبا متناسب با صورتش..

صورتی تقریبا ساده و زیبا داشت اما دلنشین بودن صورتِ سهیلا چیز دیگری بود و حتی سهیلا خودش هم متوجه بود زیبایی زن، نصف او هم نیست.

گلویی صاف کرد.

- مهدی میای بیرون یه لحظه؟

مهدی سری تکان داد و اشاره ای به زن کرد.

- زنگ میزنم محسن میاد دنبالت..

نگاه ســـنگین پدرش را با لبخند پاســـخ داد و از اتاق بیرون رفت.

سهیلا گوشه‌ی سالن ایستاده بود.

مهدی با لبخند جلو رفت.

- هوم؟

سهیلا نگران نگاهش کرد و دستش را جلو برد.

آرام روی گوشه‌ی ابرویش کشید.

- دردت به جونم زخم شده!

مهدی چشم بست و سرش را عقب برد.

- چیزی نیست. نگفتم به کسی چیزی نگو!؟

- مهدی من نگرانت بودم.. از کجا بدونم بالا سرِ زن مردمی؟

چشمهایش را با خشم درشت کرد.

- زن مردم چیه! خفه شـــو... بالا سرشـــم نبودم، چیز... یعنی با من بود. باید می آوردمش بیمارستان.

-اهان! من برم به بیوک خان بگم بریم، تو بمون پیش خانم.

مهدی فقط سری تکان داد و نگاه عصبیش را روانه‌ی سهیلا کرد.

سهیلا بغض کرده به اتاق برگشت و پیش بیوک خان که جلوی در به دیوار تکیه داده بود رفت.

- بریم بیوک خان؟ طلا خانمم خبری از مهدی بشنوه، خیلی ناراحت بودن.

#پارت۲۸۶

بیوک خان اخم کرد و سویچ را سویش گرفت.

- برو توی ماشـــین دخترم.. من میمونم تا همسرِـــ خانم بیان، تو با مهدی برگرد بابا جان. صـــحبت میکنم باهاش.

سهیلا لبخند زد.

- چشم.

نگاهی به زن انداخت که با ناراحتی نگاهش میکرد.

سری تکان داد.

- خدا سلامتی بده...

در جواب فقط لبخندی زد و ســـهیلا هم سریع راهی بیرون شد.

به نفس کشیدنی عمیق در هوای آزاد نیار داشت، هوا برای نفس کشیدن کم بود!

جلوی ماشین ایستاد و سرش را رو به آسمان بلند کرد.

برای یک لحظه چند دقیقه پیش جلوی چشـــمهایش زنده شد و صدای عصبیِ مهدی را در گوشش شنید.

- زن مردم چیه... خفه شو! بالا سرش نبودم، چیز... یعنی با من بود. باید می آوردمش بیمارستان.

لب گزید و بغض را به سختی پایین فرستاد.

- خدا لعنتت کنه مهدی!

صدای قدم‌های مهدی را شناخت و به سویش برگشت.

- نگران بودی خودت خبر مرگت پا میشـــدی می اومدی، چرا بابام و دنبال خودت کشـــوندی؟ کسی_ بجز بابام نبود تورو بیاره؟

با نفرت مهدی را نگاه کرد و حرص آلود جواب داد.

- خاک تو سر بی لیاقتت کنن! مامانت حالش بد شـــد، بابات از سرکار اومد و فهمید.. گفت داداش محمد بمونه خونه پیش مامانت، خودش منو همراهی کرد.

اشکش ریخت.

- چرا همچین می‌کنی مهدی!؟ واقعا منو نمیخوای؟

#پارت۲۸۷

مهدی گلویی صاف کرد و با کلافگی سوی ماشین رفت.

- اون سویچ و بده زر مفت نزن..

در ماشین را گشود و همینکه داخل ماشین نشستند، سویچ را دست مهدی داد و خودش در سکوت، چشم بست.

اشک‌هایش روانه شدند اما مهدی حرفی به لب نیاورد.

•°

•°•°•°•°•°•°•°•°

سهیلا حیا را به آغوش داشت پریماه هم مشغول درست کردن شیر بود.

این روزها داشــتند باهم گرم می‌گرفتند و این ســهیلا بود که روز به روز از کرده‌ی خود پشیمان میشد و خجالتی بیشتری نسبت به پریماه حس می‌کرد.

صــدای کلید انداختن در در حیاط به گوش ســهیلا خورد و نگاهی به پذیرایی انداخت.

- ابجی پریماه بیوک خان برگشتن؟

پریماه همانگونه که از آشپزخانه بیرون می آمد، جواب داد.

- بیارش توی هال ســهیلا.. بیوک خان؟ یه نیم ســاعت پیش برگشتن اما رفت بالا.

در خانه گشوده شد و مهدی داخل آمد.
اما تنها نبود... کودکی تقریبا ۷ ساله با خودش داشت.
دختری چشم و ابرو آبی با موهایی طلایی و صورتی کشیده و بامزه.

سهیلا اخم کرد.
- سلام.

مهدی دستی به موهای دخترکش کشید.
- برو بشین عموجان.. بشین تا بگم برات غذا بیارن.

سر بلند کرد و به سوی سهیلا رفت. در صورت حیا خم شد و بوسه روی لپش نشاند.

- چطوری پرنسس عمو؟

سهیلا سرش را دم گوشش برد.

- این کیه؟ یه توضیح بدی بد نیست!

مهدی کمر راست کرد و به پریماه سلام داد.

درحالی که داشت سمت آشپزخانه می‌رفت سهیلا را صدا زد.

#پارت۲۸۸

سـهیلا با لبخند زورکی به دختر بچه لبخند زد و حیا را به دست پریماه سپرد.

به آشپزخانه که رفت، مهدی مشغول نگاه به قابلمه ها بود.

- صدام زدی.

مهدی سر تکان داد.

- اره. این دختر همون خانمه که توی بیمارسـتان دیدی، امشب و اینجا می‌مونه.

- چرا؟

- مامان باباش خونه نیسـتن، سـپردن دسـت من.. منم میرم یه چندتا کار دارم، آخر شب میام دنبالش.. باشه؟

مگر می‌توانست مخالفتی بکند؟

لبخند زد.

مهدی به قابلمه ها اشاره کرد.

- براش غذا ببر از مدرســـه اومده. منم برم لباس عوض کنم و یه چند کلوم با پدرم صحبت کنم.

سهیلا پلک طولانی زد.

بغض کرده بود. واقعا مهدی متوجه نشـــده بود موهایش را رنگ کرده؟!

لب گزید که صدای مهدی از پشت به گوشش رسید.

- ها.. راستی؟

با لبخند سویش برگشت که مهدی لب زد.

- اسمش ویانه. خیلی مواظبش باش، شرمنده نشم.

آشـــپزخانه را ترک کرد و ســـهیلا همانگونه با بغض ســـوی قابلمه ها رفت.

- خدایا من چرا به زن شـــوهر دار حســـم خوب نیســـت! توبه خدا..

سری با خودش تکان داد و برای ویان غذا ریخت.

•°

•°•°•°•°•°•°•°

بیوک خان با جدیت مهدی را نگاه کرد.

- میفهمی چی میگی پسر؟!

مهدی پلکش را طولانی روی هم فشرد.

- نمیتونم این زندگی و اینطوری ادامه بدم. نمیتونم بابا...

بیوک خان سر تأسف تکان داد.

- چون پات لغزیده پسر!

آشفته بود و مدام موهایش را دست می‌کشید و نفس عمیق از ریه خارج میکرد.

بیوک خان نگاهش را به چشمهای ناراحت پسرش دوخت.

- بابا جان دلت میاد ســـهیلا رو بی آشـــیانه کنی؟ یادت رفته چقدر بخاطرش با ما جنگیدی پسرم؟؟

#پارت۲۸۹

- نمی‌تونم برگردم از تصمیمم؟

- پسرم زندگی تشکیل دادی! برگشت از تصمیمم نیست این، این یکی و از زندگی انداختنه بابا جان.

کمی ولوم صدایش بالا رفت.

- وضـــعیتی که الان دارم خوبه؟ خوبه که دلم باهاش نیســـت؟ بابا نمی‌تونم... قربونت برم نمیشـــه، دیگه با سهیلا نمیشه!

بیوک خان دستش روی عصا لرزید و سر تکان داد.

- این بچه بازیا رو تموم کن، سهیلا وقتی عروس این خونه شد، ناموس ما شد! میای تو چشمهای بابات نگاه می‌کنی و میگی به ناموسش خیانت کردی؟

از جا برخاست و سعی کرد با نفس کشیدن های مداوم خودش را آرام کند تا حرف ناشایستی در محضر_پدرش بر لب نیاورد!

بیوک خان با جدیت ادامه داد.

- اگه تصمیم داری با اون بیوه ادامه بدی، این خونه رو ترک کن... سهیلا جایی نمیره، عروس و تاج سر ما

میمونه.. اونی که باید بره و خودش و از ما دور کنه، تویی! تصمیم با خودته.

- بابا مگه من گفتم سهیلا از اینجا بره آخه؟ مگه به قول خودت آشیانه دختره رو بهم زدم؟

بیوک خان سر تأسف تکان داد و پوزخند زد.

- هنوز کوچیکی بابا جان! مگه آشـــیانه بهم زدن اینه که بیرونش کنی؟ اصلا تو سگ کی باشی بخوای سهیلا رو بیرون کنی؟

عصایش را با زمین کوبید.

- وقتی میری یه هرزه تر از خودت و میاری تو خونه، دل دختره رو خورد می‌کنی و این خونه با اومدن اون زن، واسه سهیلا آواره میشه رو سرش!

چشمهای مهدی قرمز شد.

- بابا هرزه چیه آخه! مگه چکار کردیم؟

بیوک خان با عصبانیت داد زد.

- خجالت بکش مهدی! واسه خاطر کی جلوی پدرت قد علم کردی؟

#پارت۲۹۰

چشم بست و نفس عمیق کشید.

- بابا ببخشـید.. درسـته من اشـتباه کردم، اما موندم پای اشتباهی که مرتکب شدم.

- منو رنگ می‌کنی پسرـجان؟ موندی پای اشـتباهت!؟ اینکه خیانت کنی به زنی که بخاطر تو با عالم و آدم جنگید و بعد بخوای زن دوم بیاری، میشـه پای اشـتباه ایستادن؟

بلند شد و به سوی مهدی رفت.

مقابلش ایستاد و خیره در چشمهای مهدی، زمزمه کرد.

- یاد گرفتی هر سری برای یه زن تلاش کنی؟ بی‌وجود تو اگه ارزش عشق و عاشقی داشتی چشمهای زنت لیل و نهار پر از اشک و یأس نبود!

دستش را محکم تخت سینه‌ی مهدی کوبید.

- در نهایت بی احترامی و بی شرفی اومدی میگی اجازه میخوای که زن دوم بگیری؟ چند ماه پیش خودت و یادت نمیاد واسه همین سهیلا با همه در افتادی؟ تهشم دختره منو راضی کرد و تو از پسش بر نیومدی؟

با تمسخر لب زد.

- کِی این زن رو میاری که منو راضی کنه؟ اما بذار یه چیزی و بهت بگم... چشمهای معصوم و دردی که توی صـــورتِ عروس خونه می‌بینم، قدرت اینو بهم میده که هم تو و هم اون زن و...

چشم بست و نفس عمیقی کشید.

- استغفرالله!

مهدی را سوی در هدایت کرد.

- گمشو بیرون.. همه حرفهات و فراموش میکنم. اما تو... یادت بمونه حرف منو، یا این خونه با ســـهیلا، یا که مارو از دســـت میدی و میری با اون زن.. انتخاب با توه پسرم. اما مهدی!

مهدی سویش برگشت و بیوک خان هشدار داد.

- به والله قســـم، قســـم به جون نور چشـــم این خونه و بچه‌ی تازه به دنیا اومده‌ی محمد، تا روشـــن شـــدن تکلیفـت، قـدم کج برداری، میزنم زیر همـه چیز و هر خطب و خطایی کردی میذارم کف دستِ همسرت.

حالا به سلامت.

#پارت۲۹۱

مهدی که کلافه شده بود، زیر لب خداحافظی کرد و در اتاق را نسبتا محکم بست.

همینکه به پله ها رسید، سهیلا حق به جانب لب زد.

- که بچه‌ی دوســتته مهدی خان؟ دوســتت یه زن بیوه است؟!

مهدی متعجب نگاهش کرد.

- چی میگی سهیلا؟

اشک‌های سهیلا روی گونه هایش جاری شد.

- کاش با بچه هماهنگ می‌کردین که انقد زود لو نرین!

مهدی با درماندگی چشم بست و سهیلا گریان از کنارش رد شد.

در حالی که زیر لب به شانس و اقبال خودش ناسزا می‌گفت، خانه را ترک کرد.

پریماه سری با تأسف تکان داد و با لبخند به موهای طلاییِ ویان دست کشید. اشاره ای به حیا کرد و برای پرت کردن حواس ویان لب زد.

- قشنگه دخترم؟

اشک میان چشمهای ویان نشست و با بغض زمزمه کرد.

- من دوس ندارم مامانم با داداش مهدی ازدواج کنه! من... من نمی‌خوام برگردم پیش بابام.

پریماه پوف کشید.

- میشه اینجا حرف از ازدواج اینا نزنی دختر کوچولو؟

تند تند سری تکان داد و پریماه با مهربانی روی موهایش بوسه زد.

•°

•°•°•°•°•°•°•°

محمد نگاهی به پدرش انداخت و زمزمه کرد.

- بابا جان خوبی؟

مرد صورتش قرمز شده بود.

- زنگ بزن مهدی بیاد دنبالِ این بچه!

محمد زیر چشــمی به طلا خانم اشــاره کرد و زن سری تکان داد.

- میگم بیوک خان.. شما با من بیایید بریم یکم استراحت کنید. زنگ میزنن بچه ها شما نگران نباشید.

بیوک خان با عصبانیت به طلا نگاه کرد.

- ســـاکت خانم جان. زنگ بزن به این پسرـــه سر به هوا ببین چی میگه!

طلا به لبخند زورکی زد و سوی تلفن خانه رفت.

#پارت۲۹۲

پریماه حیا را بغل گرفت و نگاهی به ساعت انداخت.

- با اجازتون من میرم بچه رو بخوابونم.

بیوک خان با خشم برخاست و سوی حیاط رفت.

- محمد توهم با من بیا بابا جان.

وقتی به حیاط رفتند، بیوک خان دست محمد را گرفت.

- آدرس خونه اون زن و بده.

هول زده دهن باز کرد و بعد نفسی کلافه کشید.

- نکنید بابا لطفاً... من میرم دنبالش، شـاید اصـلا اونجا نباشه.

مرد پوزخند زد و سری چپ و راست کرد.

- تکرار نمیکنم محمد.. کاری نکن نصف شبی زنگ بزنم و مردم و به زحمت بندازم. همون یه جو آبروی مونده رو تو بر باد نده!

محمد به ناچار سری تکان داد.

- می‌برمت خودم.

بیوک خان با رضایت لبخند زد و محمد با استرس رفت تا سویچ ماشینش را بیاورد.

•°

•°•°•°•°•°•°•°•°

حیا بی‌تابی میکرد و پریماه با نگرانی به طلا خانم نگاه کرد که سرش را با روسری پیچیده بود و گریه می‌کرد.

مردد به سهیلا نگاهی انداخت.

بدون یک قطره اشک ریختن، خیره به مهدی مانده بود.

مهدی که بعد از سیلی پدرش، بی صدا گوشه‌ی هال نشسته بود.

بیشـــتر از اینها حقش بود، امروز بیوک خان با آن ســـن و ســـال، بســـیج شـــده بود که گناه او را بپوشـــاند و او درکمال وقاحت دوباره شبش شروع کرده بود!

همین یک ســـاعت پیش از خانه‌ی زنک بیرونش کشـــیده بودند! آنهم دقیقا وقتی که سهیلا مشغول رسیدگی به فرزندِ زن بود!

سهیلا گلویی صاف کرد و مهدی را مخاطب قرار داد.

- اسمش چیه؟

مهدی زیر چشـــمی به پدرش نگاه انداخت و بیوک خان به جای او پاسخ داد.

- اســـم زنه رو می‌خوای دخترم؟ اســـمش... بگو پسر.ـم، اسمش و بگو به همسرت!

#پارت۲۹۳

نگاهی به سهیلا انداخته و زمزمه کرد.

- اسمش و میخوای چکار؟

سهیلا شانه بالا انداخت و درکمال تعجب لبخند بر لب نشاند.

- فردا پس فردا میاد اینجا زندگی می‌کنه، باید یه طوری صداش بزنیم!

بیوک خان با خشم نامش را خواند و سهیلا پاسخ داد.

- غیر از اینه بابا؟ من این زندگی زورکی و نمی‌خوام. بذار عقد کنن، بیاد توی خونه.. منم بدون منت باشم. فردا روز نشه، زندگی و به من حروم می‌کنه مهدی خان!

مهدی از جایش بلند شد اما محمد سرش داد زد.

- بتمرگ سر جات... حتما میخوای برگردی خونه‌ی یلدا خانم.

مهدی چشم بست و جوابی نداد.

سوی حیاط رفت و در خانه را محکم بهم کوبید.

بیوک خان سری با تأسف تکان داد.

- شـــده تف سر بالا! خدا لعنتت کنه مهدی، از روز ازل معلوم بود تو به غلطی می‌کنی و یه خانواده رو بی آبرو می‌کنی همراه خودِ بی وجودت! چکار کنم من؟ من با این مصیبت چکار کنم؟!

طلا خانم نگاهی به سهیلا انداخت و جواب شوهرش را داد.

- معلوم نیست باید با باعث و بانی این رذالت چکار کنی؟ به نظر خودت جایی واســـه مهدی توی این خونه هست؟

سهیلا لب گزید و با دلی که از شدت غصه در مرز ترکیدن بود، زمزمه کرد.

- لطفاً... میشه به منم گوش بدین؟

نگاه همه سوی سهیلا برگشت و با بغض ادامه داد.

- من نمی‌خوام آبروی شما رو به خطر بندازم و بخاطر دل خودم، شمارو از مهدی دور کنم. ازدواج من و مهدی یکم عجله‌ای شد، شاید حسش تغییر کرده و واسه این نباید مواخذه بشه. یعنی، خب نمی‌خواد! بهتره راه و براش باز بذاریم که خودش انتخاب کنه. لطفاً... بخاطر من!

#پارت۲۹۴

بیوک خان متعجب لب زد.

- میخوای که مهدی و اون زنه اینجا زندگی کنن؟

- من اختیاری روی این موضوع ندارم، هرجا شما صلاح میدونید باشن... هرجا خودشون می‌خوان زندگی کنن... من فقط میگم لطفاً با ازدواج اونا مخالفت نکنید بیوک خان، لطفاً منو سبک نکنید.

برخاست و سوی پله ها رفت.

- طوری حس کنید که از من طلاق گرفته. من نمی‌خوام وبال گردنش بشم. شبتون بخیر.

همینکه پشت کرد، اشک‌هایش روانه شدند و دستهایش را مشت کرد تا صدای گریه‌اش بلند نشود.

محمد با خشـــم به حیاط رفت و طلا خانم با صـــدای بلند شروع کرد گریه کردن.

پریماه و بیوک خان فکرشان درگیر بود و گویا حیا هم اوضاع را درک کرده بود که طفلک گریه‌اش بند آمد.

سهیلا به اتاقشان که رفت، با بغض سوی کمد لباس هایش رفت و چیزی که چند روزی بود پنهان کرده بود را، بیرون کشید.

لب گزید و به تست بارداری خیره ماند.

مثبت بودن این تست نقطه‌ی بیشتر بدبخت شدنش بود یا قرار بود این کودک شود مرهم دردش؟!

دوباره تســـت را زیر لباس هایش پنهان کرد و ســـوی پنجره اتاق رفت.

از آنجا به مهدی نگاه کرد که مشغول قدم زدن بود.

دســتش را روی شــکمش گذاشــت و با نطفه‌ی دو ماهه‌اش شروع کرد صحبت کردن.

- نمی‌دونم قراره چی پیش بیاد، اما اگه مهدی تصـمیمش قطعی باشـه، هیچ وقت قرار نیسـت از وجود تو با خبر بشه... هیچ وقت!

#پارت۲۹۵

کودکش را از دست محمد گرفت.

- توی این وضـعیت میخوای برگردیم خونه‌ی خودمون؟ محمد خودخواه نباش!

محمد با خشم ساکِ حیا را روی تخت کوبید.

- بســـه پری... چشـــات و نگاه کن بعد زر بزن! مگه ما مسئول مشکلات زندگی بقیه هستیم؟ از صبح تا شب واســـه مهدی و ســـهیلا گریه می‌کنی.. حتی یادت می‌ره دارو های حیا رو!

می‌توانست انکار کند؟ طبیعتاً نه، چون تمام حرفهای محمد واقعیت داشت.

با ناراحتی به محمد خیره شد که مشغول جمع کردن وسایل ها و لباسهای حیا بود.

- پاشو لباسهاتو جمع کن، بعدا جونتم در بره نمیام بیارم برات...

خمشگین شده بود و حق هم داشت! وقتی فقط که پری،چ داروی حیا را فراموش کرده، دیوانه شده بود.

پریماه با نارضـایتی سـوی کمد رفت و شروع کرد جمع کردن لباسهای خودش و محمد.

دلش رضا به رفتن نبود، می‌دانست وقتی اوهم نباشد، سهیلا بیشتر غصه می‌خورد و تنها تر میشود!

با خطایی که کرده بود، نمی‌توانست بیشتر از این در برابر محمد ایستادگی کند و با بغض آماده شد.

خواستند از اتاق خارج شوند، که صدای گریه و جیغ کشیدن طلا خانم موجب شد محمد با عجله اتاق را ترک کند.

طلا خانم روی پله ها نشسته بود و صورتش را مدام چنگ می‌انداخت.

محمد ترسیده جلو رفت.

- چی شده؟؟

طلا گریان نگاهش کرد.

- رفت... بیوک خان صبح بهش گفت بره بیرون، پسره‌ی بی عقل وسایل هاشو برداشته و رفته! این زن کیه محمد؟ چکار با مهدی کرده؟

#پارت۲۹۶

کنار مادرش نشست و دست دور شانه‌اش حلقه کرد.

- نمی‌دونم مامان... نمی‌دونم قربونت برم. سهیلا چی؟ اون کجاست؟

طلا ببینی بالا کشید و صدایش را پایین آورد.

- دختره بیچاره حتی یه قطره اشـک نمیریزه! انگار شـوکه اســـت؛ نمیدونم اما هیچی نمیگه، توی اتاقش مونده طفلی!

محمد با ناراحتی به پریماه اشـــاره کرد که وســـایل ها را سر جایشـــان برگرداند و پریماه با لبخند کوتاهی، حرفش را تایید کرد.

بوسه روی موهای مادرش نشاند.

- غصــه نخور... خدا بزرگه. ان شــاالله سریعتر سر عقل میاد مهدی... بابا که بیرونش کرد، شــاید یکم فکر کنه به کارش.

چشمهای زن رو به آسمان رفت و زمزمه کرد.

- خدا از زبون تو بشنوه مادر...

مهدی گویا کور و کر شــده بود، حرف هیچ‌کس برایش اهمیت نداشــت و ناراحتی که به جان همه انداخته بود را نمی‌دید!

وقتی طلا خانم اندکی آرام شــد، محمد برخاســت و به اتاق خودشان رفت.

- پری

پریماه سوالی نگاهش کرد.

- جانم؟

محمد جلو رفت و صورت دخترکشان را نوازش کرد.

- می‌برمت خونه بابات، یکی دو شـــب بمون اونجا دردت به جونم... یکم از این ناراحتی ها دور باش و به خودت و بچه رسیدگی کن. باشه زندگیم؟

در برابر چشمهای نگران محمد مگر می‌توانست نه بیاورد؟

روی پنجه پا بلند شد و بوسه‌ای روی لبهای محمد نشاند.

- چشم.

گویی میان این ناراحتی ها، جانی به جانش افزودن که لبخند بعد از بوسه‌ی پریماه، عمیق بر لبهایش زنده شد.

بوسه‌اش را پاسخ داد و سپس بغلش کرد.

- مواظب خودتون باشی...

پریماه بوســه‌ی دیگری، این‌بار روی ســینه‌اش نشــاند و با آرامش چشم بست.

#پارت۲۹۷

بیوک خان زیر چشمی به سهیلا نگاه کرد.

- دخترم غذاتو بخور، سرد شد.

سهیلا لبخند زد و قاشقی از سوپ را خورد.

محمد که دلتنگ پریماه و حیا بود، بعد از یکی دو لقمه، تشکر کرده و به حیاط رفت.

حدودا نیم ساعت بعد، عمیقاً مشغول فکر کردن بود، که حضور کسی را کنارش حس کرد.

برگشت و با دیدن سهیلا، لبخند زد.

- خوبی سهیلا جان؟

سهیلا سری چپ و راست کرد.

- خوب نیستم داداش محمد، اصلا خوب نیستم.

محمد با شرمندگی سر پایین انداخت.

- وقتی مهـدی تورو انتخـاب کرد و پـات مونـد، خیلی خوشحال شدم... اما الان احساس شرمندگی دارم پیش خودم، یعنی چطوری میشـــه من مهدی رو نشـــناخته باشم؟

اشـک‌های سـهیلا روانه شـد و کنار محمد، روی پله های سیمانی نشست.

- اســـتغفرالله... شـــما چرا شرمنده بشیـــ داداش!. من می‌دونید واسـه چی حرفی نمی‌زنم؟ حس میکنم این حق منه... من خواسته یا ناخواسته دنبال جدا کردن شما و ابجی پریماه بودم، خدا زندگی خودمو آوار کرد.

هق هق آرامی از دهانش خارج شـــد و محمد با محبت پشتش را نوازش کرد.

- بی‌شرفی که مهدی از خودش نشـــون داده، چرا باید تقصیر تو باشه!

سهیلا زمزمه کرد.

- میتونم یه رازی و بهتون بگم؟

محمد لبخند زد.

- حتما عزیزم. فکر کن داری با داداش خودت صـــحبت میکنی، راحت باش.

سهیلا نگاهش را به آسمان دوخت و خیره در تاریکی آسمان، آرام لب زد.

- لطفاً شـــما هم فکر کنید خواهر خودتون اینارو گفته و به فکر دل و غرورم باشید.

#پارت۲۹۸

محمد کمی نگران شـــده بود اما به روی خودش نیاورد و با مهربانی سر تکان داد.

- قطعاً هم همینطوره... بگو سهیلا جان.

سهیلا نگاهش پایین آمد و در حالی چشمهای خوش رنگش غرق در اشک و خون بود، لبهای لرزانش گشوده شدند.

- من... من باردارم داداش!

محمد برای چند ثانیه مات و مبهوت نگاهش میکند و سپس با دهانی باز سر چپ و راست کرد تا از شوک خارج شود.

آب دهان قورت داد و مردد سوال پرسید.

- تو حامله‌ای؟ اما... چطوری ممکنه!

- چنـد روز پیش دکتر بهم زنـگ زد، گفـت حس می‌کنـه اشــتباهاتی توی آخرین آزمایش ها رخ داده... اینطوری که گفت صبر نکردم و رفتم تست گرفتم.

چشم بست.

- مثبت که شـــد، به دکتر خبر دادم. گفتش باید برم و دوباره آزمایش بدم.

دسـتهای لرزانش را مقابل صـورتش گرفت و با صـدای بلند هق زد.

- آزمایش هم اینبار، مثبت بود.

محمد چشم بست.

- میخوای به کسی_ چیزی نگی؟ لطفاً بگو که همچین چیزی نیست سهیلا! حاملگی که بچه بازی نیست.

- زندگی بچه بازیه که مهدی می‌تونه دســـت یکی دیگه رو بگیره و....

نتوانست ادامه بدهد و دوباره نوای گریه سر داد.

- لطفاً به کسی_ نگو داداش محمد! من گفتم که دلم سبک بشه، شما نشنیده بگیر...جون عزیزت به کسی. چیزی نگو که من کوچیک نشم.

محمد از جایش بلند شد.

- باشه..پاشو بریم داخل، یکم استراحت کن. فردا باهم میریم پیش دکترت... نگران نباش، هرچی بشه، هر اتفاقی بیفته، تو و این بچه قرار نیست آسیبی ببینید.

آسیب بیشتر از این!؟

#پارت۲۹۹

کودکی که هنوز چشم به جهان نگشود بود، بدبختی دامنش را گرفته و بد اقبالی به رویش آغوش گسترده بود!

•°
•°•°•°•°•°•°•°

تنهایی در اتاقش بود که صدای کسی را از پشت سرش حس کرد.

صـدای آشـنای سـلیمان را شـناخت و سریع به سـویش برگشت.

آب دهان قورت داد و لبخند کوتاهی زد.

- سلام.

سلیمان زبانی بر لبش کشید.

- خوشحال شدم که با یاور خان رابطه‌ت خوب شده... دخترته؟

برای یک لحظه از آرامش ترسید اما با فکر اینکه در خانه‌ی پدرش هستند، لبخند زد.

- ممنونم. بله. حیا...

سـلیمان سر تکان داد و بدون اینکه پریماه تعارف کند، روی مبل نشست.

- به خودت رفته.

سپس نگاهش را به پریماه دوخت و با حسرت زمزمه کرد.

- مثل مادرش بی‌نقصه.

زورکی لبخند زد و حیا را در تختش گذاشت.

- کاری داشتی؟

بدون اینکه جواب پریماه را بدهد، لب زد.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم یاور خان ازدواج تو و محمد رو قبول کنه... وقتی شنیدم، ترسیدم.

پریماه متعجب اخم کرد و سلیمان با پوزخندی غمگین ادامه داد.

- ترسیدم که برای همیشه با محمد بمونی و من برای یک لحظه هم شانس داشتنت و نداشته باشم. از اینکه

هرکاری هم بکنم نشـــه تو ســـهم من بشی_، ترســـیدم پریماه!

پریماه به سوی در اتاق رفت و سریع از آن خارج شد.

سلیمان دنبالش روانه شد.

- کسی خونه نیست.. مجبوری باهام حرف بزنی!

پریماه چشمهایش درشت شد.

- بابام عمدا رفته که من با تو تنها باشم؟

- نه خبر ندارن.

#پارت۳۰۰

از صداقتش تعجب کرد اما جدیت صورتش را حفظ کرد.

- خب... میشـــه بگی چرا اومدی پس؟ میخوای چکار کنی؟

سلیمان نزدیکش شد.

- نمی‌خوام کاری بکنم، فقط صحبت کنیم.

پریماه لبش را به زیر دندان کشید و سر تکان داد.

- صـــحبت کنیم، اما در مورد چی؟ چرا بیای اینجا، اونم بدون اطلاع پدرم!

سلیمان دستی به ته ریشش کشید.

- عسل بهم زنگ زد... دوس دختر قبلی محمد، می‌شناسی مگه نه؟ یکی از بچه هات و بخاطر این دختر ســـقط کردی..

بغض به گلویش چنگ انداخت و با چشـــم و سر حرفش را تایید کرد..

سلیمان قدمی جلوتر رفت.

- نیومدم بهت آسیب برسونم، ذاتا دل این کار و ندارم. میشه بشینم و درست و حسابی حرف بزنیم؟ توی خونه‌ی یاور خان هستیم، کسی‌ـ هم خونه نباشه من نمی‌تونم اذیتت کنم.

حرفهایش منطقی بود!

پریماه با کلافگی و اندکی نارضایتی سری تکان داد و به اتاقش برگشت.

- اینجا باشیم که حیا بیدار شد، گریه نکنه.

سلیمان مردد نگاهی به حیا و سپس به پریماه انداخت.

- عسل زنگ زد و درمورد مشکلاتی که واسه دارایی ها پیش اومده صحبت کرد.

- چرا باید همچین کاری بکنه؟ اون اصلا از کجا باخبر شده!؟

- نمی‌دونم... حتی نمی‌دونم شماره تماس منو از کجا گیر آورده بود. اما خب، آدرس خونه‌ی زنی و خواست که با مهدی در ارتباط هستن. اینکه چرا اینو میخواست

که نمی‌دونم، اما واقعا چرا خواســـته به من رو بندازه؟ مکه عسل منو می‌شناسه!

گلویی صاف کرد.

- هنوز بـا محمـد حرف میزنـه دختره؟ یعنی اینکـه این جریان و میدونســـته و دنبال زنـه بوده، محمـد ازش خواسته؟

#پارت۳۰۱

به ســـختی آب دهانش را قورت داد و با وجود اینکه رنگش پریده بود، با آرامش جواب داد.

- خبر ندارم. تو بهش آدرس و دادی؟

- آدرس و پیدا کردم و دادم. اما بنظرم این زن دنبال یه چیزیه... حقیقتاً من خودم از بهم خوردن زندگی تو و محمد خوشحال میشم، چون شانس جدیدیه واسه من! اما این جریان توفیر داره.

پریماه شانه بالا انداخت.

- چطور؟ یعنی میگی از تو خطرناک تر عمل میکنه؟!

سلیمان خندید و سری چپ و راست کرد.

- پری طوری صــحبت نکن که انگار هزار بار بهت حمله کردم! که خطری... من فقط دوست داشتم و دارم.

چشم هایش را بست و دستش را بالا گرفت.

- بسه... منظورت و بگو، لازم نیست اینارو بشنوم.

زبانی بر لبش کشید و کمی خودش را جلو داد.

- دختره میخواد زندگی شـــمارو خراب کنه، کاری به اینش ندارم و اگه فقط همین بود که اصـــلا عین خیالم نبود، دروغ چرا!

کمی مکث کرد و وقتی متوجه شـد پریماه منتظر اسـت، لب گشود.

- می‌ترسم که دختره به تو ضرر برسونه..یعنی چه می‌دونم، نمیشناسم دختره رو! آدم خوبی به چشمم نیومد.

پریماه لبخند زد.

- ممنونم که گفتی... نمی‌دونم اما چی باید بگم. ممکنه محمد به دلیلی کمک خواسته باشه، اما خب چرا عسل از تو خواسته آدرس و پیدا کنی، مشکوکه..

پریماه دست هایش را روی سینه فقل کرد و فکرش رفت.

سلیمان گلویی صاف کرد.

- و یه چیز دیگه... اینم بگم و زحمت و کم کنم.

پریماه با جدیت نگاهش کرد.

- می‌شنوم.

سلیمان از جایش بلند شد.

- این یلدا که با مهدی رابطه دارن، زن خوبی نیســـت. یعنی چیزی که من تحقیق کردم... چطوری بگم!

#پارت۳۰۲

پریماه هم بلند شد و با کنجکاوی لب زد.

- یعنی چی؟ تو اون زن رو میشناسی؟

- نه فقط درموردش تحقیق کردم. به اون دختره اعتماد نداشــتم که چیزی بهش بگم، اما تو به مهدی هشــدار بـده... من برات می‌فرســتم همـه چیزو... یعنی میـدم دست یاور خان که بهت بده.

پریماه لبخند زد.

- نمی‌دونم چی باید بگم، مچکرم سلیمان... واقعا ممنونم.

سلیمان تنها لبخندی زد و بعد از خداحافظی کوتاهی، خانه را ترک کرد.

پریماه سرگشته سر جایش نشست.

چه کسی و چه چیزی را باید باور میکرد؟

حرفهای سلیمان که تمام عمرش تشنه به خون محمد بود و حسرت بودن با پریماه را داشت؟

یا کارهای مشکوکِ عسل را؟!

حرفهای مهدی که درمورد خوبی های یلدا زده بود یا چیزهایی که سلیمان میخواست ثابت کند و اینکه فقط هشداری توخالی و بدون دلیل داده بود!

سرش را میان دستهایش گرفت و چشم روی هم گذاشت.

سر دردش شروع شده بود و با ناراحتی کنار دخترکش دراز کشید.

بوســـه روی دســـت کوچک و ســـفید کودکش زد و عمیق عطرش را به ریه فرستاد تا اندکی آرام شود.

بهتر بود حرفی نزند تا چیزهایی که ســـلیمان گفته بود به دستش می‌رسید.

•°

•°•°•°•°•°•°•°

محمد با نگرانی به مادرش نگاه کرد.

- بابام کجاست؟

زن صورتش که خیس بود را با حوله خشک کرد.

- نیم ساعت پیش رفت نونوایی... تو چرا انقد زود بیدار شدی؟

#پارت۳۰۳

محمد شانه بالا انداخت.

- مگه میتونم بخوابم؟!

طلا خانم با ناراحتی لب زد.

- مهدی میخواد شب بیاد باهامون صحبت کنه مادر... نمی‌دونم چی بگم، ان شاالله که پسره عقلش سر جاش اومده باشه. هیچی مثل قبل نمیشه، آتیشِ دلِ زنش که خاموش نمیشه، اما همینکه برگرده سر خونه زندگیش هم جاش شکر داره.

محمد با لبخند حرف مادرش را تایید کرد.

هنوز باورش نشده بود که مهدی همچین کاری کرده و گویا برای پیدا کردن راه حل عاجز بود!

سر سفره‌ی صبحانه نشست که مادرش دوباره لب زد.

- میگم محمد... مهدی سـند خونه‌ی عموت و با خودش برده؟ امروز صـبح بابات گفت بپرسـم ببینم داده به تو یا پیش خودشه هنوزم.

محمد کمی فکر کرد و جواب داد.

- تا جایی که یادم میاد دســتِ من نداده، اما شـــب میرم خونه میگردم.

طلا خانم زمزمه کرد.

- چه کار بدی کردیم؟ چه گناهی به درگاه خدا کردیم که مهدی شده جوابش!

محمد نگاهی به چشـــمهای اشـــک آلود مادرش نگاه کرد و زبانی بر لبش کشید.

- نگو مامان جان، اشـتباه مهدی چه ربطی به شـما داره قربونت برم.

نظرش به دســـتهای لرزان مادرش جلب شـــد و سریع برخاست.

- من سفره می‌چینیم.بشین شما...بشین.

زن که حالش خوب نبود صبح نشده اشک به چشمهایش هجوم برده بود، با رنگ و رویی زرد و مریض مانند سر سفره نشست.

محمد با دلی خونین و نگران، سفره را چید و سعی کرد به گریه های مادرش حساسیت نشان ندهد و زن را درک کند.

هرچه نباشد، جگر گوشه‌اش آتش به آبرویش زده بود!

#پارت۳۰۴

پریماه که رسید، سهیلا سریع پایین آمد.

با خوشحالی خوش آمد گفت و جلو رفت.

- میشه حیا رو بدین به من؟ دلم براش تنگ شده بود.

پریماه با مهربانی حیا را به دســـتش ســـپرد و محمد که از بارداری زن خبر داشت، با ناراحتی نفسش را رها کرد.

دست پریماه را گرفت.

- خوب شد که زیاد نموندی!

پریماه بینی چین داد و با تمسخر پوزخند زد.

- ننه‌یِ من بود می‌گفت یک هفته بمون... چی شد جناب دارایی؟

محمد وقتی دید که سهیلا بدون توجه به آنها به اتاق خودش رفته، دست پریماه را گرفت و درحالی که خودش می نشست، او راهم روی مبل نشاند.

محکم بغلش کرد. پریماه با تعجب نالید.

- محمد دیوونه شدی!

محمد تنش را فاصله داد و دستهایش را دور صورت پریماه قاب گرفت.

بوسه روی پیشانیش نشاند.

- وقتی تو نیستی، با هیچی آروم نمیشم پری...هرچی درد و غمه، هزاران برابر میشه!

پریماه لبخند زد و دستهای محمد را در دست گرفت.

- دردت به جونم... مهدی نیومده خونه؟

محمد سری چپ و راست کرد.

- میخواد شـــب بیاد انگاری... فقط امیدوارم با اون زنه نباشـه. یعنی امیدوارم انقد وقیح نباشـه که اونم بیاره با خودش...

ترسیده بود همچین کاری کند که اینگونه می‌گفت!

پریماه مردد به محمد نگاهی انداخت و چشمهایش را بست.

- محمد چیزه... یعنی یه سوالی داشتم.

دستهایش را بلند کرد و بوسه‌ای محکم رویشان نشاند.

- بپرس پری من... جانم؟

پریماه آب دهانش را قورت داد و بعد از اینکه اطراف را نگاه کرد، با تردید لب زد.

- تو جریان و به عسل گفتی؟

- جریان چیو؟!

#پارت۳۰۵

- همین اتفاقاتی که پیش اومده... قضـــیه‌ی مهدی و سهیلا رو... تو ازش کمک خواستی محمد؟

محمد متعجب پاسخ داد.

- چرا باید از عســـل کمک بخوام من؟! خودم نمیتونم پیگیر بشم به عسل بگم؟ بنظرت منطقی میاد پری؟

پریماه شانه بالا انداخت.

- محمد بخدا قســم ناراحت نمیشــم. اگه همچین چیزی هســـت بگو، لطفاً اگه هســـت بگو... یه چیزایی پیش اومده که باید بهت بگم و اگه از عسـل کمک نخواسـته باشی، جریان عوض میشه.

محمد پوزخند زد.

- این سوال مسخره رو دیگه تکرار نکن!

پریماه با تردید سری تکان داد و شروع کرد جریان را کامل برای محمد بازگو کردن.

گویا کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود!

•°

•°•°•°•°•°•°•°•°•°•°

صـــدای موبایلش بلند شـــد و همان لحظه ســـلامِ نمازش را داد.

همانگونه که ذکر می‌گفت، ســجاده را جمع کرد و موبایلش را برداشت.

با دیدن اسم مهدی، به یکباره تمام بدنش یخ زد.

آب دهانش را سخت قورت داد و گلویی صاف کرد.

شالش را برداشت و بعد از اینکه روی تخت نشست، تماس را وصل کرد.

- بله؟

همین کلمه‌ی سه حرفی را با هزار بدبختی به لب آورده بود!

- سلام سهیلا...خوبی؟

خوب بودن؟! خجالت نمی‌کشید از گفتنِ چنین چیزی!

سهیلا دست آزادش را مشت کرد تا جلودار اشک‌و ضعش شود.

- کاری داشتی مهدی؟

هنوز هم آوردن اســـمش، عشـــق عالم را به قلبش سرازیر میکرد.

- میتونی بیای بیرون ببینمت عصر؟ می‌خوام قبل از اینکه بیام خونه، با تو حرف زده باشم.

- آدرس بده.

#پارت۳۰۶

لب هایش را بهم فشرد و نگاهی به ساعت موبایلش انداخت.

با حسرت نفسی تازه کرد و همان لحظه صدای باز شدن در ماشین موجب شد سر بلند کند.

نگاهی به سهیلا انداخت و لبخند زد.

- سلام.

سهیلا با ناراحتی تنها سری تکان داد.

- کارت و سریع بگو، می‌خوام برم.

مهدی موبایلش را روی داشبورد گذاشت و کامل به سوی سهیلا برگشت.

- اول از هرچیزی معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم تورو اذیت کنم، هر چی شد، ذاتا عمدی نبود... هیچ وقت فکر نمیکردم به اینجا برسم.

سهیلا بغض کرد و رویش را سوی پنجره برگرداند.

- خدا ببخشه... حرفت چیه، اونو بگو مهدی! اصلا مشتاق دیدنت و صحبت کردن باهات نیستم، هرچی میخوای بگو که برم.

مهدی دستش را جلو برد و خواست بازویش را لمس کند، اما دست مشت کرد.

- چیزه... بابام منو بیرون کرده، چون تورو دختر خودش و عروس اون خونه می‌دونه.

- من خواستم!؟

- من نگفتم که تو خواستی... اما اگه تو بگی، بابام راضی میشه من برگردم خونه.

به سوی مهدی چرخید. چشمهایش لبریز از اشک بود و چانه‌اش از زور بغض رعشه گرفته بود.

با تعجب مهدی را نگاه کرد و عاجز زمزمه کرد.

- میخوای اون زن و بیاری توی خونه‌ای که من زندگی میکنم مهدی؟ مهدی کار من به قدری بد بود که بخوای اینطوری منو عذاب بدی!؟

لبش را به دندان کشـــید و دســـتهای لرزانش را به سرش گرفت.

- حس میکنم همه اینا به کابوسه، باورت نمی‌کنم.!

مهدی چشمهایش را محکم بهم فشار داد.

- سهیلا... دورت بگردم همچین نکن.

#پارت۳۰۷

سهیلا میان اشک هایش قهقهه زد، عصبی و سرشار از درد!

- دورم می‌گردی مهدی؟

ناباور نگاهش کرد.

- مهدی نمی‌خوام.. حس میکنم همش کابوسه، دست و پا میزنم بیدار بشم! شب و روز دعا میکنم همش خواب باشه و بیدار بشم همون مهدی مهربونم پیشم باشه. تا کِی با این خوش خیالی ها سر کنم مهدی؟ تا کِی شبا دعا کنم صبح که بیدار شدم، همه چیز مثل قبل باشه!؟

مهدی قطره اشکش را پاک کرد و نگاهش را گرفت.

- بسه سهیلا!

با نفسهای منقطع سر تکان داد و اشک‌های روی صورتش را پاک کرد.

- حرف آخرت و بزن.

دستش را مشت کرد و گلویی صاف کرد تا بغض مردانه‌اش نمایان نشود.

- برات خونه می‌گیرم، برو اونجا بمون... یعنی، به بابام بگو... بگو من برگردم خونه همراه با اون زن.

با پوزخند به مهدی خیره شد.

- اون زن!؟ چرا اســـمش و پیش من نمیاری پس؟ بگو ببینم این خانم خوشبخت اسمش چیه... ها؟

مهدی با ناراحتی پلک طولانی زد.

- میری خونه؟ برسونمت.

سهیلا لبخندی زد.

- مهدی...

مهدی تنها سوالی نگاهش کرد.

سهیلا پس از مکثی، لب زد.

- با پسر داییم صحبت کردم، گفت می‌تونه کارای طلاق و بی سر و صدا اوکی کنه. کسی خبردار نمیشه و کسی هم قرار نیســـت بیاد سراغ من یا تو! حدودا یک ماه دیگه، منو می‌بره اون ور... یعنی نمی‌خوام اینجا باشـم. میشـه توافقی و سریع جدا بشیم؟

جلوی چشـمهایش یک لحظه تار شـد و سریع با اخم لب زد.

- طلاق!؟

#پارت۳۰۸

- راه حل دیگه‌ای سراغ داری مهدی خان؟ مهدی تو داری زن میگیری و تازه، منو تا خونه بابات بیرون می‌کنی... میخوای بازم بمونم؟ مگه من مغز خر خوردم پسر؟

مهدی دستی به موهایش کشید و نفسش را با کلافگی بیرون داد.

- سهیلا این بحث و دیگه نشنوم. طلاق اینا نداریم.

قفل مرکزی را زد.

- میرسونمت خونه.

- من با حیدر اومدم. در و باز کن، منتظر نمونه.

مهدی پوزخند زد.

- موبایلت و بده.

سهیلا با تردید موبایل را به دستش داد.

همانگونه که سر تکان میداد، شماره‌ی حیدر را داخل مخاطب هایش پیدا کرد و تماس گرفت.

- میگی با من برمی‌گردی... آفرین.

حیدر جواب داد.

- جان دلم؟

مهدی با خشم سهیلا را نگاه کرد و سهیلا به ناچار، لب زد..

- حیدر... من با مهدی برمی‌گردم، یه کاری پیش اومد. منتظر نمون اذیت نشی. ببخشید توروخدا!

- نه فداتشم این چه حرفیه! مشکلی که نیست؟ اگه اون بی‌شرف اذیتت میکنه بیام سهیلا!!

مهدی با اعصابی متشنج، هوار کشید.

- بی شرف هفت جدوآبادته!

تماس را قطع کرد و موبایل را در آغوش سهیلا پرت کرد.

- کسیـــ نبود ازش کمک بخوای، فقط این بی ناموس مونده بود؟

چشمهایش دوباره به اشک آغشته شد.

- می‌بخشی که بی‌کس و کارم مهدی خان!

مهدی بدون اینکه جواب بدهد، ماشین را به راه انداخت و دیگر حرفی نزدند.

•°

•°•°•°•°•°•°•°•°

#پارت۳۰۹

بی سر و صدا از پله ها پایین رفت و بدون اینکه کسی متوجه شود، سریع از خانه بیرون رفت.

ظهر بود و کسی این ساعت بیدار نبود.

بیوک خان به مغازه رفته بود و بقیه هم خواب بودند.

طول حیاط تا در خروجی راهم با عجله طی کرد.

قبل از اینکه از خانه بیرون برود، برگشـــت و خانه را کامل نگاه کرد.

نفسی آسوده کشید.

- آخرش سر هم هیچ‌جا خونه‌ی من نشد!

اشک‌هایش سرازیر شد و شتابزده پشت کرد.

می‌ترسید کمی منتظر بماند، پشیمان شود!

همینکه بیرون رفت، حیدر از ماشین پیاده شد.

- سلام گلم. حالت خوبه؟

سهیلا لبخند کم رنگی بر لبانش نشاند.

- خوبم.

ساک را از دستش گرفت و روی صندلی عقب گذاشت.

- بشین بریم.

سهیلا سری تکان داد و صندلی بغل راننده نشست.

- خدایا به امید خودت...

حیدر با خوشحالی نشست و ماشین را روشن کرد.

- خونه گرفتم، توی همون آپارتمان خودم.. حتی توی همون طبقه که خودم هستم برات یه واحد گرفتم. تا کارای طلاق تموم بشه اونجا بمون..

با بغض زمزمه کرد.

- خیلی بدهکار میشم.

- تو خوشـــبخت شـــو، یه طوری بدهیت و بعدتر با کار کردن بهم پس میدی. نگران نباش.

خوشبخت شود؟ دور از مهدی مگر چیزی به نام خوشبختی وجود داشت؟!

لب گزید و وقتی کمی بر بغضش غلبه کرد، زمزمه کرد.

- به ننه‌ام نگی حیدر! خیلی غصه می‌خوره اگه بفهمه.

- نمیگم نترس... اگه بگم که می‌ترسم حقیقتاً، کسی مطلع بشه، خیلی بد تموم میشه.

با لبخندش تشکر کرد و سرش را به صندلی تکیه داد.

- درخواست طلاق دادی دیگه؟

#پارت۳۱۰

برگشت و صورت بی نقصش را نگاهی کرد.

- دادم گلم. گفتم که نگران چیزی نباش و فقط سعی کن ذهنت و آروم کنی. چون من نبودم، پسره فکر کرد بی کسی! تنهایی تو واسه زمانی بود که حیدر خبر نداشت

چه به سرت اومده. حالا که برگشـتم، ببینم جرات داره کسی اذیتت کنه.

سهیلا چشم بست.

- می‌دونی، یـه روزی مهـدی هم اینطوری پشـــتوانـه‌ی محکمی بود واسم!

- منو با اون بی‌ناموس مقایسه نکن سهیلا!

زبان به دهان گرفت و تنها معذرت خواهی کرد.

حیدر همیشه پشتوانه بوده، شاید سهیلا فکر میکرد بعد از پنج شـش سـال دیگر اینگونه نباشـد، اما بازهم ثابت کرده بود از همیشه بیشتر هوایش را دارد!

•°
•°•°•°•°•°•°•°•°

پریماه کودکش را به طلا خانم سپرد.

- من سهیلا رو بیدار میکنم.

مهدی کنار پدرش نشست.

- من دیروز عصر با سهیلا صحبت کردم. دیشب هم اون کنسل کرد قرار رو... گفتش که امشب باشه بهتره.

- می‌دونم.

کوتاه و سرد پاسخگو شده بود!

طلا خانم بوسه‌ای روی پیشانی حیا نشاند.

- محمد میری پتوی بچه رو بیاری مادر؟

محمد بدون حرف ســـوی اتاق بچه رفت و همان لحظه، پریماه با عجله از پله ها پایین آمد.

- بیوک خان... طلا خانم.

همگی به سویش برگشتند.
با نفس نفس و نگرانی، زمزمه کرد.
- سهیلا توی اتاقش نیست.

بیوک خان و مهدی همزمان از جایشـــان پریدند و مهدی با عجله سوی پله ها رفت.

محمد به دنبالش روانه شـــد و طلا خانم با ناباوری زمزمه کرد.
- خوب همه جارو گشتی دخترم؟

پریماه که سفید شده بود، تند تند سر تکان داد.

- گشـتم طلا خانم، نیسـت. حتی اتاق های دیگه رو هم گشتم، سهیلا اصلا طبقه بالا نیست.

#پارت۳۱۱

زن با نگرانی برخاست و سوی آشپزخانه رفت.

- بعد از ظهر ندیدمش، گفتم خوابه... گفتم اسـتراحت کنه که امشب سر درد و فلان نداشته باشه! غیر ممکنه جایی رفته باشه.

پریماه دخترش را از آغوش طلا خانم گرفت و تنها شـانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم والله... شاید من با دقت نگاه نکردم.

صدای داد زدنِ مهدی، از هال بلند شد.

- سهیلا کدوم گوری هستی!

با عجله از آشپزخانه بیرون رفتند.
مهدی مانند گرگی زخمی و گرسنه، به همه نگاه میکرد.

گویی میخواســـت شـــکم همه را پاره کند و فکر میکرد خودشان سهیلا را پنهان کرده‌اند!

- شـما خبر دارید که کجا رفته! چرا می‌خوایید منو دیوونه کنید؟ سهیلا رو کجا بردین؟

بیوک خان مانند خودش، با صدای بلند جواب داد.

- پسره‌ی احمق! اگه بخوام دختره رو پنهون کنم، آدرسم بـده نمیتـونی پیـداش کنی! میگم نمی‌دونم، یعنی نمی‌دونم.

پسرک با درماندگی به محمد نگاه کرد.

- توهم خبر نداری محمد؟ اگه ســـهیلا کجا رو داره که بره! اصلا... شاید توی حیاط باشه. بگردیم؟

بیوک خان شانه بالا انداخت.

- بعید می‌دونم، بگردیم اما!

مهدی با عجله سوی حیاط رفت.

پریماه دخترکش را به اتاق خوابشان برد.

بعد از اینکه کودک را در گهواره گذاشت، موبایلش را برداشت تا به سهیلا زنگ بزند.

اما پیامی که از طرف سهیلا داشت، نظرش را جلب کرد و پیام را باز کرد.

بعد از اینکه پیام را خواند، با عجله به حیاط رفت.

- بیوک خان..مهدی... محمد...

نگاهی به طلا خانم انداخت که جلوی در ایستاده بود.

#پارت۳۱۲ & #پارت۳۱۳

طلا خانم که فهمید چیزی شده، نزدیک رفت.

- خوبی دخترم؟

پریماه سری چپ و راست کرد.

- سهیلا پیام داده.. رفته طلا خانم!

زن رنگش بیشتر پرید و با چشمهایی حیران، سوال کرد.

- کجا رفته؟ چیزی گفته؟

بیوک خان و پسرـــ هایش پیش آنها برگشـــتند و پریماه با ناراحتی زمزمه کرد.

- سـهیلا پیام داده، میخونم با صـدای بلند... لطفاً همگی آروم باشید.

نفسیـــ تازه کرد و وقتی ســـکوت همه را دید، موبایل را بالا آورد و پیام را خواند.

,, ســـلام آبجی پریماه حالت خوبه؟ اول از هرچیزی بابت زحماتی که کشـــدین، بدون اینکه به گذشـــته و کارایی که من کردم اهمیت بدین، خیلی ممنونم و امیدوارم خدا همیشـــه دسـتش بالا سر تو و داداش محمد و دختر قشـنگتون باشـه.

خیلی دوســـت دارم و تا همیشـــه دعا میکنم خوشـــحال و خوشبخت باشید. من نتونستم بمونم، یعنی به حدی غرور و عشـق من خورد شـد که جایی واسـه موندن نبود! تا همین چند روز پیش کسی و نداشتم، اما حالا پسر.داییم برگشته و میتونم به کمکش یکم خودمو سرپا کنم. قول داده همه چیز و درســـت کنه و سریعتر بتونم طلاق بگیرم و از ایران برم. راسـتی آبجی، من همیشـه توی دلم محبت های بیوک خان میمونه، میشـــه تشـــکر کنی ازشـــون؟ اینکه من و مثل دختر خونه‌اش دونســـته، همیشـــه واســـه من باعث افتخار بوده. خیلی ازشون تشکر کن و بگو تا همیشه دست بوس ایشون و طلا خانم هستم. خدا ان شاالله جواب محبت هاشون و بده... به داداش محمد بگو در حق من برادری کرده، این راز آخری که گفتم هم پیش خودش نگه داره و منو رسـوا نکنه. فردا پس فردا دادخواســـت طلاق میاد دم در خونه، دیگه این مســـیر جدا میشـــه... مســـیر جدا میشـــه، اما دل من، تا همیشه با محبت ها و لطف های شما پیوند خورده.

خطم و خاموش میکنم، اما روز دادگاه شـاید اومدم. شـایدم کلا به وکیلم سـپردم و قسـمت نشـه ببینمتون... بازم بابت همه چیز ممنونم، خدانگهدار خواهری.,,

پریماه سر که بلند کرد، صورت همه غرق اشک بود.
مهدی اشک هایش را پس زد.

- درمورد من هیچی نگفت! حتی یه حرف بد هم درمورد من نزد!

پریماه نگاهی به محمد انداخت.
- چکار کنیم محمد؟

محمد که فکرش از همه بهم ریخته تر بود، به ســـوی خانه رفت.

- بیایید بریم داخل، یه فکری میکنیم.

بیوک خان نیم نگاهی به مهدی انداخت.

- شما گمشو بیرون پسرم. جایی توی این خونه اگه داشتی، شانسی. واسه اینجا موندن اگه داشتی، از بعد اون پیام و رفتن سهیلا، دیگه نداری! گمشو بیرون... دادخواست طلاق که اومد، با پیک می‌فرستم دم خونه‌ی خودت!

مهدی نفســـش را رها کرد و بدون حرف، راه بیرون را پیش گرفت.

•°

•°•°•°•°•°•°•°

سیگاری آتش زد و زیر چشمی به یلدا نگاه کرد.

- خیالت راحت شد؟ حالا دیگه خونه‌ی بابامم پر!

زن لباسش را بالا کشید و بند تاپش را مرتب کرد.

- خونه‌ای که گفتی و فردا به نامم میزنی... فعلا همین کافیه.تا بیوک آقا آروم بشه. اوکی عسلم؟

مهدی با خشم سر تا پایش را نگاه کرد.

- عسلت! عسلت همونی نیست که همراه تو گند زد به زندگی من؟

یلدا قهقه زد.

- آخه نمی‌دونم چی توی اون زن میبینی که داری انقدر بخاطرش خودت و اذیت می‌کنی مهدی! حیف نیست آخه؟

#پارت۳۱۴

- بهتره تو یکی سرت تو کار خودت باشه یلدا، اینجا موندن من واسه خاطر تو نیست. خودتم می‌دونی واسه چی اینجا هستم، زندگی من و هرچی که پیش میاد به خودم مربوطه... بهتره توی هر چیزی دخالت نکنی دختر جون! بتمرگ سر جات و زندگیت و بکن. هر غلطی کردم، سر مسخره بازی های تو بوده.

یلدا سر تحسین تکان داد.

- اوی اوی! من شـــــدم آدم بـده مهـدی خـان؟ اره تو خوبی... تورو عشقِ دختره پاک کرد!

مهدی از جایش بلند شد.

- بهتره بری پیش دخترت بخوابی... کـاری نکن چشـــم ببندم روی همه چیز و هر غلطی کردم و بپذیرم. اوکی؟ گمشو توی اتاقت و روی مخ من یورتمه نرو!

یلدا با قر و قمش ذاتی که داشت، راهی اتاقش شد.

مهدی سیگارش را با حرص در جاسیگاری پرت کرد.

بغض کرده با خودش زمزمه کرد.

- کجایی همه کس من! کجا رفتی تو زندگیم آخه... کجارو داری جز پیش من سهیلا!

بینی بالا کشید و سرش را رو به آسمان بلند کرد.

- خدایا خودت کمک کن پیداش کنم. اگه خونه‌ی اون بی شرف رفته باشه چی!؟

دستی به صورتش کشید و همانگونه که در خانه راه می‌رفت، سعی می‌کرد حدس بزند سهیلا کجا رفته.

حتی دیگر ننه شیرین هم دور شده بود و ممکن نبود سهیلا پیش او رفته باشد!

•°

•°•°•°•°•°•°•°•°

نگاهی به عکس خودش و مهدی انداخت و نوک انگشتانش را به آرامی روی صورت مهدی کشید.

لبخند محوی بر لبش نشست و زمزمه کرد.

- حتی نمیتونی حدس بزنی چقدر تنها موندم مهدی... نمیتونی حدس بزنی چقدر محتاج تو و محبت هات موندم!

نفسی گرفت و ادامه داد.

- می‌دونی آخه تو رو خیلی واســه خودم گنده کرده بودم، همه زندگیم و توی عشـق تو خلاصـه کرده بودم، از هر راهی میرفتم، کاری میکردم به تو منتهی بشه.

#پارت۳۱۵

با حسرت بوسه روی چشم مهدی زد.

- دورت بگردم الهی... من هنوزم دوســـت دارم، ته دلم چشــاتو باور دارم. باور دارم هنوزم نگاهت به من پره از عشـــق! حتی وقتایی که میگفتم سرد نگام میکنی، حتی وقتایی که ازم دور میکردی و بد باهام حرف می‌زدی، بازم عمق چشات بهم می‌گفت عاشقمی! چی شد یهویی مهدی؟ چی شـــد که به اینجا رســـیدیم آخه؟ بچه میخواستی؟ منکه حامله شدم.

دستش را روی شکمش گذاشت.

- کار خدارو ببین، این عشـــق تا همیشـــه با منه... وقتی خودت و از دست دادم، خدا تیکه‌ای از وجودت و بهم بخشید مهدی من!

بینی بالا کشید و دوباره، نگاهش را به عکس دوخت.

لبخند زد.

- یادت میاد میگفتی این عشـــق که تمومی نداره؟ مهدی چطوری تمومش کردی که قلب من شرحه شرحه شده!

صـدای چند تقه که به در خورد، موجب شـد اشـکهایش را سریـع پاک کند.

- بله حیدر؟

بدون اینکه در را باز کند، با صدای بلند گفت:

- صـبحانه حاضر کردم، بیا یه چیزی بخور گلم. دیشـب هم با شکم خالی خوابیدی!

ذاتا با شکم خالی نخوابیده بود، با شکم خالی تا صبح گریه کرده بود!

در دل به حال و روز خودش نیشـــخند زد و از جایش بلند شد.

حتی جرات نداشت برگردد و در آیینه خودش را نگاه کند.

سالش را روی موهایش کشید و با لبخند زورکی در را گشود.

وقتی حیدر با تعجب نگاهش کرد، ناخودآگاه تک خنده‌ای کرد.

- خیلی زشـــت شـــدم؟ خودمو نکته نکردم حیدر... ترسیدم. ترسیدم باورم بشه بدون مهدی نمیتونم!

#پارت۳۱۶

حیدر با مهربانی لبخند زد.

- نه گلم. صـــورتت و بشـــور یکم سر حال شی. واســـه صبحانه کره عسل گذاشتم.. می‌خوری؟

همینکه حرفش از دهانش خارج شـد، سـهیلا با چشـمهایی شوکه نگاهش کرد.

زانو هایش لرزید و به ناگاه، روی زمین سقوط کرد.

هق هق گریه‌اش بلند شد و با صدایی بلند، داد زد.

- مهدی کره عسـل دوسـت نداشـت... حتی یبار به زور بهش لقمه‌ی کره عسـل دادم خورد، حالش بد شـد. بعدش قول دادم که منم نخورم. آخه می‌دونی؟ بدنش به چیزای شیرین حساسیت داشت.

حیدر با ناباوری کنارش زانو زد.

سرش را بلند کرد و با چشـــمهایی پف کرده و قرمز، عاجز نالید.

- من بدونِ مهدی چکار کنم! من...

جمله‌ی آخر را نتوانســـت بر لب بیاورد و چشـــمهایش، سیاهی رفت و سوتی در سرش حس کرد.

بدنش کرخت شد و در آخرین لحظه زمزمه کرد.

- مهدی من...

•°

•°•°•°•°•°•°•°•°

آب میوه را به دستش داد.

- چرا نگفتی حامله هستی؟

چشمهایش را با شرمندگی به زیر انداخت.

- ترسیدم... گفتم میگی به مهدی، ترسیدم بچه رو بگیرید ازم!

حیدر پوزخند زد.

- من بگم!؟ دختر این چیزی نبود که بخوای پنهون کنی... ما قرار بود آگاه جلو بریم.

شانه بالا انداخت.

- ذاتـا ذهنم بهم ریختـه حیـدر، حق داری امـا... منم ترسـیدم. بعد این‌همه مصـیبت، تونسـتم باردار بشـم، چطوری ریسک میکردم؟

حیدر صندلی را جلو کشید و نزدیک تخت نشست.

- ســـهیلا من هیچ وقـت کاری نمی‌کنم کـه تورو اذیـت بکنم. اگه می‌گفتی، بیشـتر مواظبت بودم. میگی بعد کلی مصـیبت حامله شـــدی، بعد کلی ناراحتی و تلاش مادر شـــدی، میخوای اینطوری از بچه مراقبت کنی؟ با غذا نخوردن و شب تا صبح گریه کردن!

#پارت۳۱۷ و #پارت۳۱۸

وقتی خستگی سهیلا را دید، سعی کرد دیگر حرفی نزدند.

سهیلا با ناراحتی چشم بست و جوابی نداد.

•°

•°•°•°•°•°•°•°

چشمهای پریماه را بوسید.

- چرا نمیخوابی زندگیم؟

پریماه دســـتش را دور گردن محمد انداخت و با لبخندی غمگین زمزمه کرد.

- فکرم پیش ســـهیلا مونده. دختره چی کشـــیده که بدون خبر رفته؟

محمد خم شد و بوسه‌ی بعدیش را روی لبش زد.

- حق داشـــت که بره عمرم، اینجا میموند که چی بشـــه؟ خب طبیعیه جایی که غرورش خدشـــه دار میشـــه رو نخواد!

- اون که کسی ـ و نداشـت... اگه فامیلش خبر دار بشـن از مهدی طلاق گرفته چی؟ واسه دختره دردسر نشن؟

محمد شانه بالا انداخت.

- پری...شماره ننه شیرین و داری؟

پریماه اندکی فکر کرد و پس از چند ثانیه پاسخ داد.

- اره دارم. چطور؟

محمد موهایش را نوازش کرد.

- می‌خوام به وســـیله ننه شـــیرین پیداش کنم. یعنی به نقشه‌ای دارم. بهم بده لطفاً.

پریماه موبایلش را که بالای سرش بود، برداشت و به دست محمد داد.

- خودت پیدا زندگیم. دیگه دیر وقته، بهتره بریم. عصر باید بچه رو ببرم دکتر..

محمد خمیازه کشید و ساعت را نگاه کرد.

- همش نیم ساعت خوابیدیم.

پریماه خندید و به سوی در رفت.

همانگونه که شالش را سر میکرد، لب زد.

- پاشو برو سر کار و زندگیت جناب... تنبل!

محمد در هوا برایش بوس فرستاد و دخترک با طنازی اتاق را ترک کرد.

همین‌که پریماه بیرون رفت، محمد گلویی صاف کرد تا گرفتگی صدایش بعد از خواب معلوم نشود.

ساعت سه و نیم ظهر بود و می‌دانست در این ساعات ننه شیرین بیدار است.

دستی به صورتش کشید و شماره‌ی زن را با همان موبایل پریماه گرفت.

باید هرچه سریع‌تر سهیلا را پیدا می‌کرد!

نمی‌توانســـت اجازه دهد که دخترک تنها بماند و بدون پشـتوانه کودکش را به دنیا آورد و خانه و آشـیانه‌اش بیشـتر از این آوار شود.

•°

•••°°°•••°°°•••°°°

ســـهیلا روی تخت دراز کشـــید و بدون درنگ، موبایلش را برداشت و بدون اینکه سیم‌کارت را روشن کند، سریع سراغ گالری عکس رفت.

دوباره مشغول دیدن عکس های مهدی شد.

به ثانیه نرسید که اشک‌هایش روانه شد و همان لحظه هم حیدر به اتاق آمد.

- برات سوپ درست میکنم. میخوری؟

سریع اشکهایش را پاک کرد.

- دستت درد نکنه. آره میخورم.

حیدر را رضـــایت لبخند و بدون حرف دیگری اتاق را ترک کرد.

با نفسی عمیق و دو دل، سیم‌کارتش را روشن کرد.

البته، باید به ننه شیرین زنگ میزد تا زن نگرانش نشود.

همینکه خطش را روشــن کرد، حدودا یک دقیقه صــبر کرد که اگر پیامک یا تماس بی پاسخی دارد، دریافت کند.

پشـــت سر هم پیامک و تماس بی پاســـخ از طرف پریماه و محمد و در آخر، بالاخره یک پیام از شـــماره‌ی مهدی داشت!

با دستهای لرزان، پیام را گشود.

,,زندگیم هیچی اونجوری نیست که نشون دادم. غلط کردم دردت به جونم، تو بخوای همه چیز و درســـت میکنم. نکن با من این کارو سهیلا...,,

بغضش را قورت داد و پیامک را حذف کرد.

- من باید فراموشت کنم.

لبش را گزید تا گریه نکند و سیم‌کارت را دوباره خاموش کرد. با این بغض و اشک نمی‌توانست تلفنی صحبت کند.

با خودش زمزمه کرد.

- مهدی ببین به کجا رسـیدیم! میخواد منو گول بزنه خدا؟ اما دوسم نداره... اگه داشت که الان باهم ذوقِ حاملگی و پدر مادر شدن و تجربه می‌کردیم.

#پارت۳۱۹

چشـمهای خسـته و گریانش را به سـختی باز نگه داشـت و کودکش را در آغوشش تکان داد.

طلا خانم لیوان آبی برای خودش ریخت و چشـــمهای به خون نشسته و سوزانش را به بیوک خان دوخت.

- مهدی الان کجاست؟

مرد شانه بالا انداخت.

- احتمالاً بازداشتگاه باشه... محمد رفته دنبالش، بهمون خبر میده.

سری تکان داد.

- کاش جریان و بفهمیم! نمی‌تونیم با مهدی ملاقات کنیم اصلا؟

- فکر نکنم بشه. محمد بیاد همه‌چیز و تعریف می‌کنه.

حیا شروع به گریه کرد و پریما سریع به سوی اتاق رفت.

می‌دانســـت صـــدای گریه‌ی بچه تا چه حد می‌تواند با این شرایط، اذیتشان کند.

روی تخت نشست و شروع کرد به کودکش شیر دادن.

- دورت بگردم آروم باش دخترم..

بوسه‌ای روی پیشانی حیا نشاند.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت.

- حالا چطوری سهیلا رو پیدا کنیم!

صـــدای گریه‌ی طلا خانم دوباره بلند شـــد و همان لحظه موبایلش پریماه به صدا در آمد.

با بی رغبتی برخواست و تماس را پاسخ داد.

- جانم؟

- سلام پری من، خوبی دخترم؟

با آرامش چشم بست.

- سلام بابا...خوب نیستم. میشه بیایید دنبالم؟ باید درمورد یه سری چیزا حرف بزنیم. کمک می‌خوام ازتون.

- می‌دونم چی شده... حاضر شو چند دقیقه دیگه میرسم اونجا پری.

پریماه تشکر کرد و سریع تماس را پایان داد.

تنها کسی که در این شرایط می‌توانست کمکشان کند، پدرش بود..

حیا را روی تخت گذاشـــت و رفت تا به طلا خانم و بیوک خان خبر بدهد.

•°

•°•°•°•°•°•°•°•°

#پارت۳۲۰

در این شرایط خیلی بی انصافی بود که خوشحال باشد؟

اما با دیدن پدرش و محمد در کنار هم، ناخودآگاه چیزی دلش را قلقلک میداد و زود به زود لبخند بر لبانش نقش می‌بست.

دســت گرمی را روی شــانه‌اش حس کرد و با حفظ لبخندش سوی دیلان برگشت.

مادرش چشمک زد.

- شـنیدی میگن توی هر شری، خیری هسـت؟ شـاید این اتفاقات هم یه بهونه بشـــه که بابات و محمد یکم بهم نزدیک بشن و برای شناخت هم تلاش کنن.

با بغض سر تکان داد.

- کاش بشه مامان، کاش...

دیلا موهای ریخته روی صورت پریماه را کنار زد و با مهربانی به رویش لبخند زد.

- نگران نباش گلم.

صدای محمد موجب شد که از مادرش فاصله بگیرد.

- پریماه جان..

نگاهی به پدرش انداخت و ناخودآگاه پاسخ داد.

- بله؟

محمد که فهمید از پدرش خجالت میکشد، لبخند زد.

- آماده شو بریم دیگه کم کم عزیزم.

یاور خان به جای پریماه، جواب داد.

- اینجا بمونن بهتره... خونه شـما یکم بهم ریخته، پریماه و بچه اینجا بمونن تا شرایط بهتره بشه.

محمد برای چند ثانیه فکر کرد و ســـپس با لبخند سر تکان داد.

- درسته... من میام سر میزنم. با اجازتون.

یاور از جا بلند شد.

- بسلامت.

دیلا با نیشگونی که مادرش از بازویش گرفت، هین کشید و به خودش آمد.

دیلا دم گوشش لب زد.

- پسره رو بدرقه کن دخترا!

پریماه لب گزید و دنبال محمد روانه شد.

از چشم که دور شدند، دست محمد را گرفت.

- محمدم.

محمد با لبخند سر تکان داد.

- بله؟ که بله میگی به من!

#پارت۳۲۱

دخترک آرام خندید.

- خب بابام بود.. میخواستی بگم جووونم؟

محمد دستش را باز کرد.

- بیا بغلم زندگی شیرینم.

پریماه با خوشحالی در آغوشش رفت و روی سینه‌اش بوسه زد.

- دلم میخواست پیشت باشم امشب... تنها غصه نخور

روی موهای پریماه بوسه زد.

- شب دزدکی میام پیشت.

پریماه ضربه روی بازویش زد.

- دیوونه! برو قربونت برم دیگه، فردا ســـعی میکنم بابام راضی کنم بیام.

محمد هم شد و لپش را کشید.

- نکن، اجازه بده مخش و بزنم بعد از اینهمه سال!

پریماه آرام خندید و زمزمه کرد.

- ان شاالله...

بار دیگر همدیگر را بغل کردند و بعد از بوســـه زدن روی گونه‌ی پریماه، خانه را ترک کرد.

پریماه با دلتنگی از در دور شد.

حس خوبی داشـــت، اینکه بعد از اینهمه ســـال یاور بدون حرف و رفتار تندی قبول کرده به محمد کمک کند، حس خوبی در وجودش زنده کرده بود که حتی توان توصـیفش را نداشت.

وقتی برگشـــت، یاور شـــب بخیر گفت و به اتاقش رفت. مادرش به میز اشاره کرد.

- دوتا اســتکان مونده، می‌شــورم دخترم. تو برو پیش حیا استراحت کن.

پریماه پس از تشکر کردن، شب بخیر گفت و راهی اتاقی که حیا خوابیده بود شد.

•°
•°•°•°•°•°•°•°•°

خیسی گردنش را که حس کرد، با ترس چشم گشود.

آب دهانش را به سختی و با ترس قورت داد و شروع کرد در دلش قرآن خواندن.

با ترس دستِ حیا را گرفت و محکم پلک بهم فشار داد.

اما با صدایی که دم گوشش شنید، ناباور زمزمه کرد.

- محمد!

#پارت۳۲۲

محمد بوسه روی لاله‌ی گوشش زد.

- جانِ محمد؟

پریماه که بدنش می‌لرزید، زمزمه کرد.

- تو چطوری اومدی اینجا؟ وای نکنه توهم زدم!

پسرک آرام خندید و دستش را دور کمرش حلقه زد.

همانگونه با پچ پچ، دم گوشش پاسخ داد.

- گفتم که دزدکی میام پیشت خوشگلم، نگفتم؟

پریماه با تعجب به سمتش برگشت. در پارکی چشم درشت کرد.

- پس واقعا اومدی خونه‌ی یاور خان و توی اتاق دخترش دزدکی اونم؟

محمد خندید.

- من فدای جمله بندی شما بشم خانم! بله اومدم توی خونه‌ی یاور خان، پیش دخترش، اونم دزدکی... حرفی داری؟

پریماه خندید و دستش را دور گردن محمد حلقه کرد.

- حرفی ندارم. مشکل که اصلا! فقط یه جیغِ من، می‌تونه کارت و بسازه ها...

محمد شانه بالا انداخت.

- می‌خوای از خیر آغوشم بگذری؟

پریماه با لبخند سر چپ و راست کرد.

- اگه خوابمون بگیره چی پس! زشت میشه.

محمد با حیا اشاره کرد.

- این بچه رو که لک لکا نیاوردن زندگیم! توی بغلم بخوابی کجاش زشته؟

چشم تنگ کرد.

- اینکه دزدکی اومدی مثلاً! زشت نیست؟

محمد کمی فکر کرد.

- ممکنه دوباره بابات ازم بدش بیاد! یعنی الانم میاد، ولی یه قدم برداشته به سوی بهتر شدن. میگی برم یعنی؟

پریماه زبان بر لبانش کشید.

نگاهی به گردن محمد انداخت و با لبخند، کمی خودش را بالا کشید.

نفسش را در گردن محمد خالی کرد.

- می‌دونم میخوای پیشت باشم، منم می‌خوام... اما خب نمیشه!

#پارت۳۲۳

لبش را با نوک زبان خیس کرد و با عطش، گردن پسرک را مکید.

- تو به کارای مهدی برس و به بهانه همین بیشتر به پدرم نزدیک شو... بعدش شبای زیادی اینجا می‌تونیم همو بغل کنیم عشقم.

محمد پلک طولانی زد.

پشتش را گرفت و همانگونه که سر دخترک در گردنش بود، موهایش را عمیق بو کشید.

- ولی کاش بیدار نمیشدی و تا صبح بوت میکردم. اینطوری صبح باید بدون انرژی برم دنبال سهیلا!

پریماه از بهانه گیریش خنده‌ی کوتاهی کرد.

- پس منم باهات میام.

- حیا چی؟

پریماه فاصله گرفت.

- مامانم هست.

محمد بوسه روی لبش نشاند.

- بخواب کوچلوی من... من دیگه برم.

بوسه‌اش را جواب داد و با او از جایش برخاست.

محمد ســوی پنجره بالکن رفت و دخترک هم دنبالش رفت که مطمئن شود به سلامت پایین می رود.

قبل از پایین رفتن برایش بوس فرسـتاد و پریماه بوسـه را در مشت گرفت و روی قلبش گذاشت.

بعد از اینکه محمد پایین رفت، دستی برایش تکان داد و بعد اتاقش برگشت.

موبایلش را برداشت و با محمد تماس گرفت.

با نفس نفس در آخرین لحظه جواب داد.

- جان؟

- دوست دارم محمدم... رفتی بیرون؟

- اره زندگیم. دوست دارم خوشگلم. بخواب خانمم.

- چشم.

شـب بخیر گفتند و پریماه با لبخندی عریض، دراز کشـید و دست حیا را در دست گرفت.

همانگونه که لبخند بر لبش بود، خواب به چشـــمهایش نفوذ کرده و به عالم بی‌خبری رفت.

#پارت۳۲۴

سهیلا لیوان آبی که حیدر به سویش گرفته بود را، از دستش گرفت و بعد از تشکر کردن، یک نفس نوشید.

- چیزی شده؟

حیدر کنارش نشست.

- محمد رفته خونه من... سراغم و گرفته.

کمی مکث کرد و لیوان را روی عسلی گذاشت.

- خب؟

- اگه پیدات کنه چی؟

سهیلا شانه بالا انداخت و برخاست.

با ناراحتی لبخند زد و سوی پنجره رفت.

- داداش محمد کاری با من نداره. دادگاهی کیه؟

- دو روز دیگه... مطمئنی که نمیای دیگه؟ بعدا عوض نشه تصمیمت. تو برای همیشه جدا میشی. از مهدی و ریختشم نمی‌بینی.

سری تکان داد.

- مطمئنم.

بغض کرده فقط بیرون را نگـاه کرد. مهـدی چرا دنبـالش نمی‌گشت؟ کجا بود که برادرش دنبال سهیلا افتاده بود!

چند شبی بود که دلشوره به جانش افتاده بود و مدام خوابِ مهدی را می دید.

حدس میزد بخاطر استرسی که برای دادگاه داشت باشد!

•°

•°•°•°•°•°•°•°•°

مهدی شکایتی علیه عسل و یلدا تنظیم کرده بود.

همـه چیز را برای محمـد تعریف کرده بود و طبق نظرات وکیل، فعلا چاره‌ای جز صبر کردن نداشتند.

محمد گفته بود که یاور خان به راحتی می‌تواند کاری کند که مهدی از زندان بیرون بیایید.

اما مهدی حدس زده بود که قرار است یک آدم بیگناهِ دیگر جای او به زندان بیفتد!

به همین خاطر هم، بدون تامل پیشنهاد را در کرد.

گفت برای کمک، بهتر است عسل که گم و گور شده بود را پیدا کنند!

محمد سردی چیزی را روی چشمهایش حس کرد و با لبخند زمزمه کرد.

- بهترم نفسم.

اما پریماه را نگرانی لب جنباند.

- با کی دعوا کردی؟

#پارت۳۲۵

- چیز خاصی نیست که! یکم کبود شده.

به دنبال حرفش دستش را به یخ گرفته و برخاست.

خیره به چشمهای نگران پریماه، با مهربانی لبخند زد..

- با حیدر دعوا کردم. دختره رو پنهان کرده! فردا دادگاهی دارن، مرتیکه میخواد بدون حضـــور ســـهیلا دادگاه رو تشـــکیل بدیم! یعنی نمیتونم توی دادگاه هم قضـــیه رو به سهیلا بگم آخه...

پریماه با نگرانی سر بلند کرد.

- میشــه واســه منم تعریف کنی اصــل قضــیه رو؟ خیلی صبر کردم... خواستم آروم بشی بعد صحبت کنیم. اما واقعاً نگرانم.

محمد با قدردانی لبخند زد.

- بیا دورت بگردم.

پریماه را روی پایش نشاند.

- این یلدا... یه زن مطلقه بوده که مهدی هر از گاهی بهش کمک میکرده و بعد براش کار جور کرده... یه کاری پیش خودش انگاری بهش داده تا زنه محتاج کسی نباشه.

پریماه سر تکان داد.

محمد با ناراحتی ادامه داد.

- مهدی گویا این اواخر یه چندباری زنه رو با عسل دیده و وقتی پرسیده، یلدا گفته از بچگی رفیق بودن. بعدش هم دیگه پیگیر نشده. گفت زنه چندباری مشکل براش پیش اومده و از مهدی خواسته که بره پیشش، مهدی هم از سر دلسوزی رفته و کمکش کرده.

نفسی تازه کرد.

- گویا بعد یه مدتی رفتارش عوض شده و به مهدی نزدیک شده... اما مهدی به نحوی فهمونده که هرچقدر هم با زنش مشکل داشته باشه، بازم دوسش داره.

پریماه موهای محمد را نوازش کرد و پسرک ادامه داد.

- یکبار که مهدی می‌ره خونه این زن، که بازم زنه خودش ازش درخواست کمک کرده. انکار وقتی رسیده، دیده صدای گریه و دعوا میاد.!

#پارت۳۲۶

کمی کلافه شد و مکث کرد.

- برام یه مسکن میاری لطفاً... سرم ترکید.

پریماه بدون حرف، سریع به سوی آشپزخانه رفت و برای محمد یک لیوان آب و مسکن آورد.

محمد تشکر کرده و پس از خوردن قرص، لیوان را دست پریماه داد.

- خب میگفتی!

لبخند زد و دوباره ادامه داد.

- اره دیگه، گویا شـــوهر ســـابق زنه اومده و باهم دعوا میکردن. مهـدی وقتی میر در میزنـه و مرده می‌بینتش، بـدتر بهم می‌ریزه و میفتـه بـه جونش... بعـدش مهـدی انگار چاقو دســتش بوده و با چاقو بازوی مرده رو خش میندازه که ازش دور بشه.

چشم بست و میان ابرو هایش را ماساژ داد.

- اما از پشــت این یلدا به شــوهر ســابقش چاقو می‌زنه و مرده همون لحظه فوت می‌کنه.

پریماه هین کشید.

- الان چرا مهدی زندانه پس؟

- چون چاقو نیســـت! چون دوربینی که توی راهرو بوده رو، فیلم هاش و عســـل با خودش برداشـــته و کسی ـــ

نمیدونه عسل کجاست! فقط میدونم همه انگشت های اتهام سمت برادر من گرفته شده و نه اثری از چاقو هست و نه فیلم های دوربین! حتی انگار زنه به زور مهدی رو پیش خودش نگه داشته... عشقی درکار نبوده!

متعجب زمزمه کرد.

- عسل چه ربطی به این جریان داره؟

- نمی‌دونم پری! هیچی نمی‌دونم خدا شاهده... مغزم به کل هنگ کرده! میشه چند ساعتی بخوابم من؟ بابات که بعداً ناراحت نمیشه؟

پریماه لبخند زد.

- نه زندگیم چشات قرمز شده... بخواب قربونت برم.

محمد تشکر کرده و راهی اتاقی شد که حیا در آن بود.

پریماه که هنوز حرفهای محمد را درک نکرده بود، با صورتی متعجب روی مبل نشست.

نگران این بود که سهیلا هم پیدا نشود و تا همیشه فکر کند مهدی به او خیانت کرده!

#پارت۳۲۷

دادگاه که تمام شد، به دوستش پیام داد.

,,داداش آماده باش، اصلا نباید گمش کنی... حواست باشه نوکرتم,,

موبایل را در جیب شـــلوارش گذاشـــت و دســـت پریماه را گرفت.

- دیدی این بی شرف تا فهمید چی گفت؟

پریماه سر تکان داد.

- میخواد برای طلاق از پرونده‌ای که برای مهدی درست کردن سو استفاده کنه! تو میگی سهیلا خبر داره؟

محمد دستش را فشار داد.

- نه عشقم.. فکرم نکنم این پسره بهش چیزی بگه.. ننه شـــیرین می‌گفت قبلاً دلداده و عاشـــق ســـهیلا بوده و خیلی تلاش کرده مخش و بزنه! بنظر من هنوزم دوسش داره و میخواد از مهدی سریعتر طلاق بگیره. بعدشـــم، معلوم بود تعجب کرد و سریع خواســـت از موقعیت سو استفاده کنه.

پریماه شانه بالا انداخت و لب زد.

- پس بهتره هرچه زودتر سهیلا رو پیدا کنیم. ممکنه طور دیگه قضیه رو براش تعریف کنه.

- منم از همین می‌ترسم. اما نگران نباش، حلش میکنم.

پریماه دیگر حرفی نزد و باهم از دادگاه خارج شدند.

محمد نگاهی به ماشین دوستش انداخت که دنبال حیدر راه افتاد، ناخودآگاه لبخند زد.

- دارم برات آق وکیل!

•°

•°•°•°•°•°•°•°

طلا خانم این روزها کارش شـــده بود گریه و نماز خواندن برای آزادی مهدی و ثابت شدن بی‌گناهی پسرک...

چاقویی که به قلب شوهر یلدا زده بودند پیدا نمیشد و تنها چاقویی بود که روی بازویش را زخمی کرده بود.

طبق اظهارات یلدا و اثر انگشـــت روی همان چاقو، تا به اینجا همه چیز علیه مهدی بود.

اما باید صبر می‌کردند که چاقوی دوم پیدا شود و به احتمال زیاد، همراه با فیلم در دستِ عسل بود.

عسلی که هنوز کسی درک نکرده بود برای چه همچین کاری کرده.

#پارت۳۲۸

صـــدای در خانه به قدری بلند بود که ســـهیلا با ترس از جایش پرید.
نگاهی به حیدر انداخت.

- کسی از این خونه خبر داده مگه؟

پسرک شانه بالا انداخت.

- نه... ممکنه واسه چیز دیگه باشه. شاید شارژ آپارتمان و اینا باشـــه، دیروز مدیر آپارتمان بهم گفت من پشت‌گوش انداختم!

سهیلا لبخند زد و بدون حرف به رو به رویش خیره شد.

اما چند ثانیه بعد، صدای محمد موجب شد که در جایش سخت تکان بخورد و چشمهایش درشت شود.

صدای هوار کشیدن مرد خانه را به لرزه انداخته بود.

- سهیلا کجایی!

حیدر هرچقدر تلاش کرد، نتوانست جلودارش شود و محمد با چشم‌های به خون نشسته و خشمگین، داخل آمد.

سهیلا سرگردان به صورتش خیره شد.

- سلام داداش.

محمد سری با تأسف تکان داد.

- که سلامی سهیلا! تو کجایی دختر؟

سهیلا نیم نگاهی به صورت مشوش حیدر انداخت و زمزمه کرد.

- میشه مارو تنها بذاری حیدر؟

با اینکه میترســـید، با مهربانی قبول کرد و به ســـوی اتاقش رفت.

محمد همینکه پسرک رفت، به سهیلا نزدیکتر شد.

- کجایی تو! اصلا نگفتی یه خبر بگیری ببینی چه مصیبتی سرمون اومده؟

دخترک اخم کرد.

- یعنی چی داداش! چیزی شده؟

محمد نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

- این پسر چیزی واست تعریف نکرده؟

- یعنی چی؟ حیدر چیو باید تعریف کنه!؟

محمد روی مبل نشست و اشاره کرد سهیلا کنار بنشیند.
سهیلا با استرس نشست و به محمد نگاه کرد.
چشمهای غمگینش را به سهیلا دوخت.

- سهیلا همه چیز یه بازی بوده!

هر لحظه تعجب و حیرت بیشتری به صورت سهیلا اضافه میشـد و محمد بدون توجه، شروع کرد مو به موی جریانات را برایش تعریف کردن.

#پارت۳۲۹

حدودا نیم ســـاعت بعد، ســـهیلا حاضر و آماده جلوی در ایستاده بود.

نگاهی به صورت نگران حیدر انداخت و زمزمه کرد.

- ســـعی میکنم درک کنم که واســـه خیر و صـــلاح خودم همچین چیز مهمی و ازم پنهون کردی... ممنونم بابت این مدت و زحماتی که کشـــیدی.. خیلی اذیت شـــدی میدونم، حلال کن.

حیدر تنها سری تکان داد و محمد ســـاک لباس دخترک را برداشت.

- بریم زن داداش..

عمدا ,زن داداش, گفت که بار دیگر به حیدر یادآوری کند که ســهیلا یک زن متأهل اســت و حق ندارد به چشــم یک معشـــوقه نگاهش کند و برای طلاقش به دروغ و دغل متوصل شود!

ســـهیلا کـه بغض کرده بود، سریع خـانـه را ترک کرد و همانگونه که دنبال محمد با قدم‌های بلند راه می‌رفت، سوال پرسید.

- میتونم مهدی و ببینم؟

محمد شانه بالا انداخت و درحالی که در ماشین را برای باز میکرد، جواب داد.

- یه کاریش میکنم. درمورد بچه بهش چیزی میگی؟

دخترک گویا به کل جریان حاملگی را از یاد برده بود! لبخند بر لبانش نقش بست و زمزمه کرد.

- حتما میگم.

محمد با خوشحالی به رویش لبخند زد.

- خیلی خوب میشه... از یاور خان کمک خواستم، قبول کرد.

سهیلا متعجب نگاهش کرد.

- یاور خان؟ پدر زنت دیگه؟!

قهقهه زد.

- یکم باور سخته، اما قبول کرد و قول داده هرچه سریعتر عسل و پیدا کنه... فقط یه چیزی واسم سواله، عسل چرا مدارک و پنهون کرده؟!

#پارت ۳۳۰

سهیلا با ناراحتی سری چپ و راست کرد.

- نمی‌دونم داداش... ان شـــاالله که به کمک یاور خان دختره رو پیدا میکنیم.

با نفسی‌ــ عمیق و غمناک، حرفش را با سر تایید کرد و با سرعت به سوی زندان راند.

•°

•°•°•°•°•°•°•°•°

طبق چیزی که انتظار می‌رفت، نفوذ یاور خان جواب داده بود و خیلی سریع یک قرار ملاقات مخفیانه ترتیب داد.

سهیلا که سر جایش بند نمیشد، مدام اتاق ملاقات را قدم می‌زد.

همینکه مهدی وارد اتاق شد، سر جایش میخ‌کوب شد.

مردی که همراهیش کرده بود، درحالی که داشت در را می بست، لب زد.

- زیاد طول نکشه..

مهدی سری تکان داد و نگاهی با شرمندگی سوی سهیلا برگشت.

چشمهایش سریعاً لبریز از اشک شد.

- مهدی...

مهدی بیشتر سر در گریبان برد.

چقدر شرمنده‌ی این زن بود!

سهیلا چانه‌اش با بغض لرزید.

- بازم نگام نمیکنی تو!

مهدی سریع چشم بالا آورد.

خیره به صورتش، زمزمه کرد.

- ازت خجالت میکشـــم دختر... نمیفهمی که، اگه نگات کنم کمرم می‌کشنه!

اشک سهیلا که روانه شد، با قدم‌های بلند خودش را به او رساند.

صـــورتش را قاب گرفت و اشـــک‌هایش را با انگشـــت های شستش، پاک کرد.

- من قربون چشـای قشـنگت برم که بخاطر ندونم کاری های مهدی اینطوری گود افتادن... باشه همه کسم؟

سهیلا لبخند عمیقی بر لبانش نشست.

- مهدی من واسه کس دیگه نبود! دلش واسه کس دیگه نشده بود پس...

محکم سهیلا را میان بازو هایش گرفت.

- دل مهدی همیشـه و همه جا فقط واسـه تو بوده دار و ندارم.

#پارت۳۳۱

سـهیلا محکم دسـتهایش را دور کمر مهدی حلقه کرد و با آرامش چشم بست.

- مهـدی تو همـه زنـدگی من بودی، تو همـه کس و کارم بودی... تو تنها کسیـ بودی که توی زندگیم پشـتوانه شد و بهم خانواده هدیه داد.

چشم بلند کرد و زمزمه کرد.

- وقتی رفتی با اون ز....

حرفش با بوسه‌ی مهدی در دهانش ماسیده و چشمهایش درشت شد.

مهدی کمرش را گرفت و با چشم‌های بسته شروع کرد به عمیق کام گرفتن از لبهای سهیلا و دخترک که گویا میان خواب و بیداری بود، همانگونه که اشک می‌ریخت، همرایش کرد.

تا جایی که نفس برایشان نماند ادامه دادند و سپس مهدی لب جنباند.

- ببخش سهیلا... قول میدم جبران کنم زندگیم. من... نمی‌دونم چطوری انقد ترسیدم و گند زدم به زندگیمون، اما میتونم جبران کنم.

سهیلا فاصله گرفت.

نفسی تازه کرد و چشمهایش را در کاسه چرخاند.
چند بار دستهایش را بهم فشار داد.
- باید یه چیزی و بهت بگم.

مهدی که اندکی از جدیتش ترســیده بود، به ســختی سری تکان داد.
- بگو عمرم.

سهیلا نفس عمیقی کشید.
لبخند عریضی بر لبانش نشاند.
- داری بابا میشی مهدی..

چشمهای مهدی به اخم مذین شد.
- چی میگی!

سهیلا لبش را گزید و دستش را روی شکمش گذاشت.

مهدی سری چپ و راست کرد و محکم پلک زد.

- نفهمیدم ســـهیلا! یعنی چی دختر؟ دکتر گفت مشـــکل حل شده یعنی؟

سهیلا قهقهه زد.

- دیوونـه چی‌میگی؟ واقعـا حرفم انقـد ســـختـه بفهمی؟ مهدی داریم بابا مامان میشیم دورت بگردم.

دوباره به مهدی نزدیک شـد. دسـتش را گرفت و روی شـکم خودش گذاشت.

- بچه‌ی من و تو توی راهه... توی شـــکم من یه بچه دار رشد می‌کنه.

#پارت۳۳۲

مهدی چشم بست.

- دختر میخوای منو اذیت کنی قربونت برم؟ نکن... با این چیزا شـــوخی نکن زندگیم. می‌دونی من خوشـــحال میشم.

سهیلا سرش را بلند کرد و گونه‌ی مهدی را بوسید.

دم گوشش نجوا کرد.

- مهدی چرا نمی‌فهمی؟ اوی این موقعیت چه شـــوخی بکنم دیوونه! داری بابا میشی...

مهدی ناخودآگاه با خوشـــحالی قهقهه زد و ســـهیلا را در آغوشش بلند کرد.

چرخی خورد و قهقه‌ی ســـهیلا که در اتاق پیچید، او را زمین گذاشت.

- بچه چیزیش نشه...

سهیلا با مهربانی پلک زد.

- داداش محمد خبر داشت. قسم خورده بود بهت چیزی نگه... گفتم میخوای جدا بشـــیم واســـه خاطر بچه نمونی! نمیدونستم که جریان چیز دیگه است.

مهدی تند تند سر تکان داد.

- حس میکنم دارم خواب میبینم. فقط ســـهیلا دعا کن سریعتر همه چیز ختم به خیر بشه و بتونم بیام بیرون... اگه اینجا بمونم و پرونده همینطوری بمونه، نمی‌دونم قراره چی بشه.!

سهیلا خواست حرفی بزند که چند تقه به در خورد.

- داداش مشـکل نشـو واسـه من! تا دو دقیقه دیگه حتما بیا بیرون.

مهدی دست سهیلا را گرفت و تند تند شروع کرد بوسه زدن روی اجزای صورتش و قربان صدقه‌ی دخترک رفتن.

سـهیلا تنها با آرامش چشـم بسـته و عطر تنش را نفس می‌کشـید. بـه حـدی از مهـدی بی محبتی دیـده بود کـه می‌خواست ثانیه به ثانیه را زندگی کند.

•°

•°•°•°•°•°•°•°•°

استکان چایی را میان دستش فشرد و به پدرش نگاه کرد.

- بابام چند روز پیش سـلیمان اومد اینجا... کسی_ خونه نبود.

#پارت۳۳۳

یاور نگاهش را از تلویزیون گرفت و با دقت به پریماه نگاه کرد.

- چرا اومده بود؟

پریماه خودش را جلو کشید.

- درمورد همین زنی که مهدی به ظاهر باهاش رابطه داشـــت... گفته بود که محمد ازش خواســـته تحقیق کنه. یعنی بابا حتی اگه بگیم محمد با عسل هم ارتباطی

داره، چرا باید از عسل کمک بخواد؟ با عسل چرا باید به سلیمان زنگ بزنه؟

یاور اندکی فکر کرد و سری تکان داد.

- من با سلیمان حرف میزنم. ببینم دقیقاً چی شده.

پریماه پلک طولانی زد.

- ممنونم بابام.

یاور جوابی نداد اما مادرش برایش چشمک زد.

همه متوجه بودند که این روزها یاور خان بدون هیچ چشم داشت و نارضایتی، به محمد و خانواده‌اش کمک می‌کرد.

گویا فراموش کرده بود تا همین مدت پیش میخواست سر به تن محمد نباشد!

•°
•°•°•°•°•°•°•°

دقیقا یک ماه شـــده بود که مهدی در زندان بود و هنوز تکلیف روشن نشده بود.

یاور خان این روزها مدام به ســـهیلا دلداری میداد که به عسل نزدیک شده و همین روزها دخترک را گیر میندازد.

اما ســـهیلا نگران بود، میترســـید کودکش به دنیا بیاید و مهدی نتواند کنارشان باشد!

میترســـید همه این دوران زیبا را تنهایی به سر ببرد و فردا روز زبانش لال، تنهایی هم مادری کند و هم پدری!

با صدای پریماه، از فکر خارج شد و نگاهش کرد.

- جانم ابجی؟

- میگم مهدی فردا هم دادگاهی داره؟

سهیلا فقط سری تکان داد.

از جایش بلند شد.

- من می‌خوام برم سر خاک مادرم... میشـــه لطفاً اســـنپ خبر کنی داداش؟

#پارت۳۳۴

محمد با لبخند سری تکان داد و سریع اقدام کرد.
پریماه با نگرانی به طلا خانم اشاره کرد و زن لب زد.
- منم باهات بیام دخترم؟

- میشه تنها برم؟

بیوک خان عصایش را برداشت.
- باهم میریم دخترم. من از دور منتظر میمونم.

این روزها بیشتر از هرکس، به بیوک خان نزدیک شده بود.

گویا پیر مرد پشتوانه و پدر شده بود برایش، گویا سهیلا این روزها جای محدثه را در خانه پر کرده بود، البته، مظلومیت و تنهایی این دختر را هیچکس نمی‌توانست تصور کند!

سهیلا قبول کرد و رفت تا حاضر شود.

محمد نفسی کلافه بیرون داد.

- امروز با یاور خان میریم خونه ای که احتمالاً عسل توش قایم شده باشه. چیزی به سهیلا نگید که الکی امیدوار نشه.

پریماه حرفش را تایید کرد و بیوک خان لب زد.

- دختره پیدا نشه چی؟

کلافه و درمانده به پدرش نگاه کرد.

- نمی‌دونم واقعا بابا!

بیوک خان با ناراحتی و بغضی عمیق، به حیاط پناه برد.

همانجا منتظر ســـهیلا ماند و مدام در دلش دعا کرد هرچه سریعتر پسرـــش از این تهمت سر باز کرده و به خانه و خانواده‌اش برگردد.

•°

•°•°•°•°•°•°

چیزی مدام روی صورتش کشیده میشد و دخترک با تعجب و اخم، چشم باز کرد.

- چیه محمد! یکم خوابیدم همش... بذار راحت باشم.

محمد سر خم کرد و دم گوشش پچ زد.

- یه خبر خوبی واست دارم.

پریماه لبخند زد.

- عسل و پیدا کردین؟

- دیوونه عسل و دیروز پیدا کردیم! مغزت آپدیت نشده... پاشو قشنگ تا بگم برات.

با نارضایتی نشست و خسته و خواب آلود به محمد خیره شد.

- زود بگو می‌خوام بازم بخوابم.

محمد خندید و بوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش زد.

#پارت۳۳۵

- دورت بگردم الهی... با من و سهیلا میای دادگاه؟

- خوابم میاد محمد!

محمد متعجب دوباره خندید.

- دیوونـه من میگم میخوام خوش‌حـالـت کنم.. خواب چیه آخه!

شانه بالا انداخت و چشم درشت کرد.

- میشه زودتر بگی لطفاً؟

محمد سری چپ و راست کرد و محکم بغلش کرد.

- دورت بگردم الهی... دردت به قلبم خب چشـــات و باز نگه دار تا بهت بگم.

بینی برچید.

- چشام بازه محمد!

محمد محکم در آغوشـش فشـارش داد و بوسـه‌ی محکمی روی لبش زد.

- امشب... می‌دونی کجا دعوت شدیم؟

- کجا؟

دم گوشش زمزمه کرد.

- خونه‌ی بابات...

چشمهای پریماه در کسری از ثانیه درشت شد.

- خونه بابای من!

محمد بوسه به لاله‌ی گوشش زد.

- آره... تازه خودِ بابات زنگ زد و دعوت کرد.

- مسخره می‌کنی منو؟! بابام به تو زنگ بزنه و واسه شام دعوت کنه ازمون؟

محمد از جایش بلند شد و چشمکی به رویش زد.

- الان باید برم دنبال مهدی...یعنی دادگاهی داره، ببینیم آزاد میشـه.بعدش بهت زنگ می‌زنم بریم پیش دکتر حیا و بعدش میرم خرید و بعدشم خونه بابات.

پریماه که هنوز هم باورش نشده بود، سری تکان داد.

- باشـه زندگیم. مواظب خودت باش.. سـهیلا هم میاد با تو؟

- اره خیلی هیجـان داره، بمونـه خونـه اذیـت میشـــه اینطوری...

پریماه با خوشحالی دستی برایش تکان داد.

- بسلامت.

محمد که اتاق را ترک کرد، خمیازه کشـید و با انرژی که تازه در جانش نفوذ کرده بود، از تخت پایین رفت.

- برم یه چیزی آماده کنم واسه ناهار، مهدی میاد به امید خدا!

•°

•°•°•°•°•°•°

#پارت۳۳۶

مقابل دادگاه بدون توجه به نگاه های مردم، روی پله ها نشـسـت و با چشـمهایی گریان و پر از خواهش به آسـمان خیره شد.

ننه شیرین دست روی شانه‌اش گذاشت.

- دخترم گریه نکن دورت بگردم. خداروشـــکر کن که به خیر گذشت... ببین بچه‌ت بدون پدر بزرگ نمیشه، اگه ثابت نمیشـــد چی گلم؟ اگه میموند چی؟ دورت بگردم نکن اینطوری با خودت... خداروشکر کن، گریه چیه!

نفسش را بیرون فرستاد و به ننه شیرین نگاه کرد.

- خوشـحالم ننه. فقط دلم براش تنگ شـده. چی میشـه امروز آزاد بشه؟

ننه شیرین با مهربانی بوسه به سرش زد.

- میشـه شـیشـه‌ی عمرم. بزرگی خدا رو ببین دخترم، ببین همه چیز توی کمترین زمان ثابت شـد، ببین نه شـوهرت

آدم خیانت کاری بود و نه خدا با گرفتنش ازتون تورو بی‌پناه کرد.

بعض کرده لبخند زد.

- می‌دونم ننه شیرینم، می‌دونم بخدا قسم. من شب و روز خدارو شـــکر کنم بازم کمه! من فقط دعا میکنم این دلتنگی جونم و نگیره.. این اشـــکا همش از ناباوری و خوشحالیه..

ننه شیرین با مهربانی سری تکان داد.

- آفرین دخترم. خداتو شکر کنی کافیه...

چشم بست و سرش را به نرده‌ی پله ها تکیه داد.

- ننه شـما سرپا نمون، بفرما داخل راهرو بشـین من اینجا بهتره هوا بازه.. حالم بد میشه داخل!

ننه شیرین لب زد.

- خیلی وقتـه داخلن، دیگـه کم کم میان اشـــکال نـداره. پیشت می...

به یکباره حرفش را قطع کرد و سهیلا با تعجب سر بلند کرد.

#پارت۳۳۷

با دیدن صـــحنه مقابلش، چشـــمهای گریانش گرد شـــده و سریـع بلند شد.

- مهدی!

مهدی چشـــمک زد و به دســـتبندی که در دســـتهایش بود اشاره کرد.

- فردا اینا که باز شدن و اومدم خونه، حساب این اشکارو پس میگیریم.

لب برچید و با خوشحالی به ننه شیرین نگاه کرد.

- خدایا شکرت.

مهدی با خنده از کنارشان گذشت و محمد دست پشت کمر سهیلا نشاند.

- بریم زن داداش...

به سوی محمد چرخید.

- آزاد میشه فردا؟

محمد برای چند ثانیه سکوت کرد و سپس لب زد.

- بله..فردا باهم میریم دنبالش دمِ زندان.

با خوشحالی سری تکان داد.

- یعنی بخاطر هم‌دستی و اینا جرمی نداره؟

محمد زمزمه کرد.

- عســـل اعتراف کرد تهدیدش کردن. بریم ننه شـــیرینم خسته شدن، بعدا توی خونه صحبت میکنیم.

ننه شـیرین درحالی که داشـت زیر لب چیزی زمزمه میکرد و معلوم بود بخاطر آزادی مهدی شادمان است، پیشتر به راه افتاد.

- بریم آقا محمد جان، بریم پسرم.

سهیلا با لبخندی عریض همراه محمد از پله ها پایین آمد.

- داداش محمد

- بله زن داداش؟

- من بابت همه چیز از شـــما ممنونم، یعنی... درحق من برادری کردین. درسته این آدم از خدای بی‌خبر و عسل همچین کردن، اما همه اینا به من ثابت کرد خدا در جواب تنهایی ها و غریب بودنایی که کشـــیدم، شـــمارو بهم داده و این خانواده تا همیشه پشتم خواهند بود.

محمد لبخند زد و سهیلا پلک طولانی زد.

شـــاید اتفاقات بد بودند که خوبی هارا خلق می‌کردند، این بدی ها بودند که نور و درخشـش شـادی و خوبی هارا برای ما جلا داده و بیشتر نمایان می‌کردند.

#پارت۳۳۸

سر سفره که نشستند، یاور خان گلویی صاف کرد.

- محمد... اینجا دعوتت نکردم که بگم باهات صلح مطلق کردم، خواستم بگم که بخاطر دخترتون هم شده، سعی میکنم جایی برای این ازدواج توی خانواده باز کنم و گذشته رو مطابق با رفتار امروزت بسنجم... یعنی هروقت تو بخوای یکم بد کنی، مطمئن باش جوابش و میگیری و همه چیز بهم می‌ریزه... پس بهتره مواظب دخترم باشی.. اوکی؟

محمد لبخند زد و با احترام پاسخ داد.

- بله یاور خان... مطمئن باشید از این اعتماد و فرصت پشیمون نمیشید.

پریماه با خوشحالی نگاهش کرد و پلک طولانی زد.

محمد نگاهش را گرفت و یاور ادامه داد.

- لازم نیست واسه چیزی خودت و از این خانواده جدا بدونی، یعنی تا زمانی که پریماه اینطوری خوشحال و راضی باشه. روزی که دختر و یا نوه من ناراحت باشن، روز مرگته محمد... درجریانی؟

بازهم با احترام سر تکان داد و مرد سری با رضایت رو به پریماه تکان داد.

- از امروز، جای راضی کردن من و واسه من زبون ریختن، سعی کن توهم به زندگیت برسی و فقط به پشتوانه

بودن من تکیه نکنی... چون من از امروز خطای هردو طرفتون و میشمرم. میدونید چرا؟!

مکث نکرد و خودش ادامه داد.

- چون شما پدر و مادر شدین و کلی مسئولیت دارید... بهتره برای سلامتی و خوشحالی دخترتون وقت بذارید جلب نظر من.. شما اشتباه کردین و ممکنه منم بعضی جاها خطا کرده باشم، بهتره فراموش کنیم برای بهتر شدن بجنگیم.

پریماه با خوشحالی بلند شد و به سوی پدرش رفت. اشک‌های شوقش را پاک کرد و با لبانی لرزان پدرش را در آغوش گرفت.

#پارت۳۳۹

با لحنی باورنکردنی زمزمه کرد.

- ممنونم بابا... مطمئن باشـید از امروز به بعد، برای این ازدواج خوشحال میشید.

لبخند کوتاهی زد و دستی به موهای دخترکش کشید.

- سـلیمان از ایران رفت.. وقتی فهمید من ازدواج شـمارو قبول کردم و می‌خوام از امروز فقط یـه پـدر بـاشـــم براتون، برای همیشـــه رفت. یعنی محمد دیگه لازم نیست برای اینجا اومدن های تو استرس بگیره..

محمد با خوشـــحالی بیشـــتری از یاور تشـــکر کرد و مرد به سفره اشاره کرد.

- ان شاالله روزهای خوبی در انتظارمونن. بفرمایید نوش جان.

پریماه پلک طولانی رو به محمد زد و با نگاهی سرشـــار از عشق و سرزندگی، سر جایش برگشت.

شـــاید تمام مشـــکلات داشـــت درســـت میشـــد و از امروز مشکلات و یا دغدغه ها شکل تازه‌ای به خود می‌گرفتند..

زندگی همیشـــه چالش های خودش را داشـــته و خواهد داشت، این چالش ها ممکن است حل شوند و تنها به مرور زمان تغییر کرده و جای خود را به دغدغه و چالش های جدید هدیه بدهند!

•°

•°•°•°•°•°•°•°•°•°

مهدی دستش را دراز کرد.

- بیا آروم جونم، بیا اینجا بغلم دراز بکش زندگیم.

سهیلا نفسش را بیرون فرستاد و لب جنباند.

- مهدی مطمئن باشـــم دیگه این زن پا پیچ ما نمیشـــه و بعد زندان قرار نیست مشکل بشه؟

مهدی با تعجب نگاهش کرد.

- دختر اون قاتله! چطوری میخواد پا پیچ ما بشـــه وقتی قراره اعدام بشه دورت بگردم؟

سهیلا نفس را رها کرد.

- اونو نمیگم، عســـل رو میگم... اون که یه روزی میاد بیرون، مشکل نشه باز!

- دیوونـه نبـاش دورت بگردم. بیـا تـا حرف بزنم برات عشقم.

سهیلا با لبخندی روی بازوی پسرک دراز کشید.

- جانم؟

#پارت۳۴۰

مهدی اخم کرده شروع کرد موهایش را نوازش کردن.

- عســـل ذاتا از اولش هم کاری با من نداشـــته، اما خب توری که واســـه داداشـــم پهن کرده بود، منو به دام انداخت و اون زن با عاشـــق من شـــدن کلا نقشـــه رو خراب کرده! زنی که قرار بود حمایت داداشم و کسب کنه، حمایت منو کسب کرد. با اینکه عسل راضی نبود از این کار، ولی مجبور بود پشـــتش باشـــه که گند کار خودش بالا نیاد!

سهیلا دستش را به ته ریش مهدی کشید.

- مهدی اصـلا اون زن و دوس نداشـتی؟ چرا انقدر سرد بودی با من پس!

مهدی دستش از حرکت ایستاد و خندید.

- دیوونه شـدی تو؟ سـهیلا می‌دونی من تا تورو به دسـت آوردم چقدر عذاب کشـیدم دختر؟ چطوری میتونم تورو نخوام و بـا کس دیگـه خیـانـت کنم! میـدونی، حقیقتاً یه مدت ازت ناراحت بودم ولی نه اینکه بهت خیانت کنم.

بوسه بر موهایش زد.

- خیـانـت خیلی بـا نـاراحتی فرق داره، من فقط دلخور بودم.

سهیلا لبخند زد و دست مهدی را گرفت.
به آرامی دستش را روی شکم خودش گذاشت.

- مهدی اینجا یه موجود کوچولو هســـت که از جون ما دوتاست...

مهدی با دست دیگرش در آغوشش فشارش داد.

- درد تو و این موجود کوچولو به قلب مهدی... باشه؟

سهیلا با آرامش خندید و بوسه به سینه ی مهدی زد.

- کاش خدا اینبار دیگه خوشی و آرامشمون و پایدار کنه.

مهدی با خستگی چشم بست و دیگر جوابی نداد.
بیشتر از هرچیزی استراحت نیاز داشت.

#پارت۳۴۱

,,سه سال بعد...,,

- بابایی جونی...

لبان بغض آلودِ دخترکش قند در دل محمد آب کرد و با لبخند کودکش را به آغوش کشید.

- چی شده قند بابا؟

همزمان لپ گرد و گوشتالوی حیا را بوسید.

دخترک با طنازی و چشمهای اشک آلود، جواب داد.

- تو کوشولو های من و کبود کلدی؟ مامانی نمی‌ذاله شیر بخولم!

محمد کمی مکث کرد و بعد متوجه شـــد منظور حیا از کوشولو، سینه های مادرش است.
آرام و مردانه خندید.

- کی گفته من کبود کردم؟!

- من شـــنیدم مامانی توی خموم به تو خرف زشـــت زد.. گوفتش تو اینژوری کلدی کوشولو های منو!

به دنبال حرفش، زیر گریه زد.

محمد چشم بست.

- این که تو میگی، همه چی هست الا کوچولو! بابایی جان تو بزرگ شـــدی دیگه نباید شـــیر بخوری اینهمه غذای خوشـــمزه هســـــت.. هوم؟ میخوای بریم بیرون غـذا بخوریم؟

با تخسی دست محمد را از روی صورتش پس زد.

- نمی‌خوام.. بلو کوشـــولو هامو بوس کن تا آشـــتی کنم باهـات! بعـدش هم هیچی انـدازه کوشـــولو هـای من خوشمزه نیستش.

محمد لب گزید و در دل جمله آخر کودکش را تحسین کرد.

با کلافگی و کمی شـیطنت برگه هایی که دسـتش بود را روی میز کارش پرت کرد.

- حیا تو میگی من بوس کنم خوب میشـــه ســـینه های مامانت؟

دخترک با همان لبان کوچک و صـــورتی برچیده سری به منظور تأیید حرفش تکان داد.

محمد سر تکان داد.

- بدو بریم بوسش کنیم پس...

#پارت۳۴۲

حیا با شوق به سوی اتاق مادرش دوید و محمد هم حالا که بهانه‌اش جور شـــده بود برای نزدیکی به پریماه، با لبخندِ خبیث و قدم‌های سریـع، به دنبال دخترکش رفت.

پریماه در اتاق مشـغولِ اتو کردن لباسـهای حیا برای مهمانی شب بود که با باز شدن ناگهانی در، اخم کرد.

- آروم مامان جان آروم...

حیـا همـانگونـه کـه نفس نفس میزد، رو بـه روی مـادرش ایستاد.

- بابایی لو آولدم تا کوشــولو هامو ببوســه خوب بشــن، هوراااا...

چشمهای پریماه گرد شد.

- تو چکار کردی حیا!

وقتی محمد وارد اتاق شد، پریماه اخم کرد.

- نکنه عقلت و دادی دست این بچه توهم؟!

محمد با شیطنت سر تکان داد.

- بنظرم عقلمون و بدیم دســـت این بچه بیشـــتر بهمون خوش میگذره...

پریماه با حالتی عصبی دست محمد که روی کمرش نشسته بود را پس زد.

- به من دست نزن محمد! کارای وحشیانه و سادیسمی مانندتو نمیتونی اینجوری لاپوشونی کنی!

حیا دوباره زیر گریه زد.

- من کوشولو هامو می‌خوام.

پریماه نفس عمیقی کشید.

- مامان جان من پماد خریدم خوبش می‌کنه با بوس که خوب نمیشه اینا قربون شکل ماهت برم!

حیا اخم کرد.

- چلا من اوف میشم با بوس خوب می‌کنی بلام پس؟

پریماه ســـکوت کرد که محمد با بی تابی شروع کرد باز کردن دکمه های پیراهنِ صورتی رنگی که تن پریماه بود.

- بوس می‌کنم بابایی خوبش میکنم برات...

پریماه عصبی نگاهش کرد.

حیا با شور کف زد و بالا و پایین پرید.

- بابایی جونی قهرمانم...

محمد آخرین دکمه را باز کرد و با نفســـهایی داغ شـــده، دم گوش پریماه پچ‌زد.

- فکر کن باباش و تو تخت ببینه چقد به قهرمان بودنش ایمان میاره!

#پارت۳۴۳

پریماه لبخندش را با گزیدن لبش پنهان کرد و ظاهر عصبیش را حفظ کرد.
محمد با دیدن خونمردگی های روی تن پریماه اخم کرد.

لباس زیر نپوشیده بود و معلوم بود علاوه بر ظاهر بدی که خونمردگی ها داشتند، دردشان هم زیاد بود.

اما هیچ چیز نمی‌توانست وسوسه انگیز بودنِ تن دخترک را پنهان کند!
محمد با حالتی مسخ شده و سینه‌ای که سخت بالا پایین می‌شد، سر در گردن پریماه برد و زمزمه کرد.

- خورد بشه دندونایی که تورو به حال انداخته...

پریماه که متوجه شـــد محمد توی حال خودش نیســـت، زمزمه کرد.

- محمد حیا هست مواظب باش...

محمد سر بلند کرد.

- حیا بابا میری از پایین واســـم یه بســـته ســـیگار بیاری قَندَم؟

- خوبش کنی تا میام ها.. قول!

محمد چشمهای قرمز شده و خمارش را روی هم گذاشت.

- قول بابایی...

همینکه حیا از اتاق بیرون رفت، محمد تنِ پریماه را به دیوار تکیه داد.

- به دخترم قول دادم نمیشه بزنم زیر قولم.

خم شد و روی ترقوه پریماه را نرم بوسید.

- تموم این کبودی هارو خیلی آروم آروم خوب میکنم...

- تو مگه بلدی آرومم پیش بری!

محمد بوسه‌اش را اینبار به لاله گوشش زد.

- توی چه کاری دقیقا خانم؟

پریماه با خجالت چشم بست.

- محمد بسه...

محمد به طرف در رفت.

- وایسا بگم حیا رو مهدی ببره کارت دارم!

پریماه می‌دانســـت که محمد خوابهای خوبی برایش ندیده بود، اما شنید که حیا جیغ میزد.

- بابایی تو دلت واسه کوشولو های من لفته نمیدم بهت!

پریماه لب گزید و اینبار محمد و حیا با دعوا وارد اتاق شدند.

خواســـت دکمه لباســـش را ببندد که حیا و محمد هردو داد زدند.

- نبند!

#پارت۳۴۴

قهقهه زد و با تأسف سری چپ و راست کرد.

- فکر کنم شما یادتون رفته واسه شب کلی کار داریم! کلی مهمون میاد ها... نباید مامانی طلا رو دســـت تنها بذاریم.

حیا لب برچید.

- من می‌خوام بلم خموم با مامانیم.

پریماه برایش بوسی فرستاد.

- چشم دخترم، میریم. اما اول بابات بره.

محمد با کلافگی سـوی کمد رفت و همانگونه که داشـت با نارضایتی لباس جدا میکرد، لب زد.

- واسه دخترش چه زرنگه!

پریماه سری چپ و راست کرد.

- بدو محمدم، بدو غر غر نکن.

محمد چشـمی تنگ کرد و قبل از اینکه وارد حمام شـود، طوری که حیا متوجه نشود، لب زد.

- قربون دندونام بشم اصلا...

پریماه قهقهه زد و همانگونه که مشـــغول اتو کردن لباس بود، به حیا اشاره کرد بنشیند و با خودش نجوا کرد.

- بزرگ نمیشه این دیوونه که!

کاش همیشـــه اینگونه می‌ماندند، مثلا شـــب‌هایی که حیا قندش بالا می‌رفت و یا آخر هفته ها که سر خاکِ بیوک خان می‌رفتند.

زمان هایی که حیا بیمارستان بستری میشد یا شب‌هایی که طلا خانم از فرط گریه بی‌حال میشد!

کاش این ذوق و شـوق محمد همیشـه اینگونه بر صـورتش حاکم بود و پریماه با غم نگاهش جیگرش آتش نمی‌گرفت.

محمد پشـتوانه بودن را همیشـه از بر بود، حتی زمانهایی که نوجوان بود و کسی انتظاری از او نداشت.

پسرـــ ارشـــد خانه بودن او را از همان ابتدا محکم و مرد بار آورده بود، اما ریز داغ از دســـت دادن پدرش و اینگونه شکسته و پیر شدن مادرش، کمی سخت بود تاب بیاورد.!

سـخت بود وقتی دخترکش با اینهمه زیبایی و ناز، با این سـن کم و دلبری های کودکانه‌اش، گاهی روزها و شـبها زیر سرم و دارو می‌ماند!

#پارت۳۴۵

سـخت بود زندگی اما تاب آوردن هنرِ عشـق بود، عشـق به خانواده‌ای که محمد سـالها بود تمرین می‌کرد و بعد از فوت پدرش، سـعی کرد بیشـتر از همیشـه پشـتوانه بودن و محکم بودن را تمرین کند!

حالا پریماه عاشـــقانه دوســـتش داشـــت و هر زمان برای روزهای از دسـت رفته غصـه می‌خورد، حالا دخترکشـان هر روزه با وجود سـن کمش، برای بیماریش مقاوم تر میشـد و عشـق پدر و مادرش شـده بود دلیلی که با باور قلبی دنبال درمان شدن باشد! کودکی که ممکن بود خیلی چیزها را هنوز نفهمیده باشـد، عشـق را درک کرده بود و برای خوشـحالی پدر و مادرش تلاش می‌کرد!

•°

•°•°•°•°•°•°

پریماه مشغول ظرف شستن بود سهیلا با وجود شکم بالا آمده‌اش، مشغول دستمال کشیدن ظرفها بود.

پریماه نیم نگاهش روانه‌اش کرد.

- واسه بچه ذیکه غصه نخوریا، خدا داده...

چشم بست و نفسش را با کلافگی از ریه یک ضرب بیرون فرستاد.

- آخه ابجی من هنوز پسرم کوچیکه، خودتم می‌دونی ماشاالله به جونش چقدر هیجان داره و من باید

دنبالش باشـــم! چطوری هم‌زمان به دوتا بچه رســـیدگی کنم که انقد فاصله سنی هاشون کمه!

پریماه با مهربانی به رویش لبخند زد.

- می‌دونم سـخته، حقیقتاً من نمی‌تونم بگم که خوب شـد حامله شـدی... اتفاقاً می‌دونم داری خیلی اذیت میشی، حتی حالا که هنوز بچه به دنیا نیومده، اما میگم که اینطوری ناراضی نباش.. یعنی خدا داده، نمیشـــه که به کار خدا کفر گفت عزیزم. اینطوری خودتم کمتر اذیت میشی...

#پارت۳۴۶

با ناراحتی شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم که، هرکاری میکنم بازم فکرم آروم نمیگیره... نگرانم آبجی!

پریماه آخرین ظرف با که شست، درحالیکه پیش بند را در می آورد سوالی نگاهش کرد.

سهیلا تکیه به کابینت لب زد.

- می‌ترسم نتونم به خوبی بهشون رسیدگی کنم و بعدا جدای اذیت شدن، بچه ها هم آسیب ببینن! من خودم اصلا بچگی خوبی نداشتم، نمی‌خوام بچه هام هیچ کمبودی داشته باشن.

پریماه جلو رفت و شانه اش را نوازش کرد.

- می‌دونم.. خب حق داری ســـخته... یعنی ممکنه گاهی آدم متوجه نباشــه و توجه بیشــتری و به یکی از بچه ها نشـــون بده یا نرسی گاهی هردو رو به خوبی بهشـــون برسی، یا یکی کلافه کنه و سر دومی خالی کنی، یعنی بچه ها ســنشــون زیاد باهم فرق نداره و بیشــتر باهم درگیر میشـــن... اما ســـهیلا جان دیگه شـــده، ذاتا چیز بدی نیست که!

سهیلا سری تکان داد.

- نگفتم کـه بـده من، امـا واقعـا حس میکنم ممکنـه از پســـشـــون اونطوری که باید بر نیام. یعنی از مادر بدی شـدن ترس دارم. ترس دارم که حتی کم و ناچیز، به بچه هام ضرری برسونم و باعث رنجششون بشم.

- اینکه مسئولیت پذیری خیلی خوبه، عالیه... اما بهتره به روزای قبل تر هم‌فکر کنیم. سهیلا تو روزایی بوده که حسرت یه بچه داشتن و خوردی گلم. حالا که خدا لطفش و شامل حالت کرده و دوتا جیگر گوشه بهت داده، اینطوری با خودت و عالم قهر می‌کنی؟

یعنی مهم نیست که یه روزی چقد آرزو داشتی ثمره عشق خودت و مهدی بغل بگیری؟

#پارت۳۴۷

چشم بست و زمزمه کرد.

- مهمه، خیلیم مهمه... اصلا مگه میشه من ناراضی باشم؟ من فقط ترس دارم.

- می‌دونم و منم گفتم درکت میکنم. اما این نگرانی های افراطی همین الانش هم ممکنه باعث بشه مهرزاد اذیت بشه، ممکنه بچه‌ای که این‌همه روش حساسی همین الانش هم با این تشویش تو آسیب ببینه... مهدی چی؟ یعنی متوجه نیستی چقدر ناراحته؟

سهیلا به صورتش دست کشید و با خستگی پاسخ داد.

- قول میدم تا فردا همه چیز و با خودم حل کنم. اصلا چرا نگران باشم؟ شما هستین... تنها نیستم واسه بزرگ کردنشون!

پریماه به بازویش نوازش گونه دست کشید.

- آفرین دختر خوب... همون‌طور که شما دارید برای بهتر بزرگ شدن حیا کمک میکنید، ما هم برای مهرزاد و

کوچولوی جدیدمون بهت کمک میکنیم. خانواده پس واسه چیه!

نگاهی با قدر شـــناسی به پریماه انداخته و خواســـت چیزی بگوید که حیا وارد آشپزخانه شد.

- مامانی...

پریماه زانو زد.

- جانِ مامان دخترکم؟

انگشت های کوچکش را بهم تاب داد..

- بابایی نمیاد، میشه بیای پیشم لالا کنیم؟

پریماه به سهیلا اشاره کرد.

- دیر وقته توهم سریعتر برو بخواب عزیزم. کاری مونده باشه فردا رسیدگی می‌کنیم.

سهیلا تشکری دوباره کرد و با لبخندش آنها را بدرقه کرد.

شـاید خیلی سریع فراموشـش شـده بود که به قول پریماه، روزی تمام آرزویش داشتن یک کودک بود!

#پارت۳۴۸

انسـان همین اسـت، امروز ممکن اسـت به آرزوی چیزی باشد و فردا روز که اندکی از آرزویش به عمل آمد، همه چیز را از یاد ببرد!

یا ممکن اسـت امروز تمام قوایش را صرف چیزی کند که فردا قدرش را نداشته و هیچ برایش مهم و عزیز نماند!

یا حتی برعکس، چیزی که امروز برایش اصـلا نیســت، فردا برایش یک آرزوی بزرگ و هدف شیرین شود!

•°

•°•°•°•°•°

چشمهای حیا که به خواب رفت، بوسه روی لپش زد.

- دورت بگردم فرشــته کوچولوی مامان... خداروشــکر دارمت دخترِ قشنگ من!

صدای پیامک موبایلش بلند شد و سریع سراغ موبایل رفت.

اول صــدایش را کم کرد تا دخترکش بیدار نشــود و ســپس، جواب پیامک پدرش را داد.

برای مهمانی تشکر کرده بود.

یاور خان هم گویا این روزها باورش شـــده بود محمد واقعا یک مرد به تمام معنا اســـت و همه جوره هوای دخترش را دارد.

بعد از چندین سال شک هایش به پسرک از بین رفته و مثل اولاد خودش حمایتش میکرد.

پریماه وقتی دید خبری از محمد نیســـت، لباس هایش را با یک تاپ و شـــلوارک عوض کرده و پس از بافت موهایش و نماز خواندن، شروع کرد بافتن موهایش.

حدس میزد محمد پیشِ مادرش باشد.

زن طفلی یکسال نشده بود شوهرش را از دست داده بود و بیشتر شبها را با کابوس و گریه سر میکرد!

وقتی موهایش را بافت، پتوی روی دخترش را مرتب کرد و دم پنجره رفت.

کتابی که روی عســـلی بود را برداشـــت و شروع کرد جلوی نوری که از پنجره به داخل میخورد، کلمات را بخواند.

هنوز یک صـفحه هم نخوانده بود که صـدای باز شـدن در به گوشش رسید.

#پارت۳۴۹

با نگرانی به سوی محمد برگشت.

- زندگیم!

محمد لبخند زد و از همان جلوی در شروع کرد دکمه های پیراهنش را باز کردن.

- جانم؟ چرا بیدار موندی پری من!

پریماه شانه بالا انداخت و کتابش را نشان داد.

- کتاب میخوندم. میدونی که حیا فردا نوبت دکتر داره، یکمم دلش پیش اونه.

محمد با مهربانی سر بالا و پایین کرد و ســـوی پریماه قدم برداشت.

- می‌دونم دورت بگردم، حق داری... منم نگرانم و از طرفی هم خیلی امیدوار... بچه با این ســـن کم، خیلی بیشتر از توانش دارن سختی می‌کشه!

پریماه دست محمد را گرفت و وقتی محمد به کنار رسید، سر روی شانه اش گذاشت.

- می‌دونم. دکتر گفت ممکنه انسولین ها قطع بشه... اما گفت با این معنا نیست که کامل خوب شده، باید کل عمرش ملاحظه کنه.یعنی وضعیت به کلی خوب نمیشه، فقط آسونتر میشه.

محمد بازویش را نوازش کرد و بوسه روی سرش کاشت.

- همینم جای شکر داره...

پریماه فاصله گرفت.

- مامانت حالش خوب بود امشـــب؟ دیر اومدی بالا نگران شدم. نخواستم بیام که مزاحم نباشم، ولی واقعا دلم پایینم بود.

محمد دســـت جلو برده و روی قلب پریماه گذاشـــت. چشمهای مشکی رنگش را تنگ کرد.

- من فدای دل مهربونه تو بشم که هر دم باید واسه یکی نگرانی خرج کنه!

پریماه به آرامی خندید.

- خدانکنه دیوونه...دیر وقته بخوابیم، فردا هم کلی کار داریم.

خواست سوی تخت خواب برود که محمد کمرش را گرفت.

- بیا کارت دارم.

پریماه سر جایش برگشـــت و اینبار با جدیت به چشـــمهای محمد خیره شد.

- جانم؟

#پارت۳۵۰ (پارت پایانی...)

محمد دستش را جلو برده و صورتش را نوازش کرد.

- من واســـه به دســـت آوردن تو، با همه جنگیدم و هیچوقت بخاطر این عشق پشیمون نشده و نمیشم، حتی زمانی که اذیتت میکردم، حتی زمانی که بابات بدترین کارا رو حقمون کرد، هیچوقت هیچوقت

پشیمون نبودم... ممکنه تصمیم اشتباهی گرفته باشم، اما پشیمون نبوده و نیستم.

پریماه سری تکان داد.

- می‌دونم زندگیم. عشـــقی ما توانش به قدری بوده که همه این گذشته‌ی زشت و پاک کنه. چی از این بهتر!

محمد نفسش را رها کرد و همانگونه که سوی تخت خواب می‌رفت، پریماه را با خودش کشاند.

- می‌دونی پری؟ تو ماهلین این عشـــقی... یعنی اگه من موندم، زیبایی این عشـــق به تو بخشـــیده شـــد و نور بخشیدی به همه جا... تو نوری هستی که این خونه رو زینب داده. تو همون ماهلین هسـتی که دور این عشـق گســـترده شـــدی و این خونه و زندگی و محکم کردی... درســـته، حال مادرم خوب نیســـت، درســـته جیگرم از

مرگ بابام چنان سـوخته که هروقت اسـمش بیاد این داغ تازه میشه...درسته مهدی حالا مثل یه برادر که نه، مثل یه حامی نگاهم می‌کنه و من همیشـه باید جدای زندگی خودم، هوای اونم داشته باشم، اما تو اون نوری هسـتی که قلبم و روشـن کردی و راهم پیدا کردم به کمکش... تو دورم و احاطه کردی که من اینطور دارم برای همه تکیه گاه میشم.

پریماه جلو رفت و محکم محمد را در آغوش گرفت.

- دوسـت دارم دیوونه... نمی‌دونم چطوری باید تشـکر کنم، اما دمت گرم که با خوب بد این عشـق موندی و یادم دادی چطوری باید یه آدم و بالا برد و براش کس و کار شد.

محمد لبخند زد درحالی که نگاهش به دخترکش بود، موهای پریماه را عمیق بو کشید.

- دوست دارم ماهلینم...

،، به رسم همیشه، من بلد نیستم برای داستان های عاشقانه پایانی رقم بزنم... عشـــق با هر دم و بازدم و هر طپش قلب من و تو در جریان است...،،

و من الله توفیق 🙏🏻 پایان ❤

ســـلام عزیزای دلم، ممنونم که این مدت همراهم بودین و با خوب و بد من ســـاختین... گاهی بی نظمی کردم و امیدوارم بابت اینا حلال کنید. خیلی دوســـتون دارم و بازم خیلی تشـــکر می‌کنم که من و ماهلین و همراهی کردین...

خیلی دوستون دارماا😭

روزتون بخیر... 🍥❤

برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید
TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL
VIP ROMAN
Drama | Comedic | Romance!
Exchange group
https://t.me/VipRoman